نشانه عوض معنا و توجه اند آفرینش
این نسخهٔ حسن بیتن حسن فیق بی سخن آفرین

آگلین جمع نتایج فکر بلند زاده طبع ارجمند آسمان پیوند مطلع شهاب حا

کلیات غالب

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و رباعیات و مثنویات و قصائد و غزلیات بی نظیر

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ با هتمام شهره آفاق نامی جهان طبع شد

۱۲۵ باهتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ زو

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے - اسکے مطالعہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحات پر کلیات و دواوین و قصائد فارسی اردو وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی حاصل ہوے -

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعۂ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین -
۱- سوانح عمری حضرت مصنف -
۲- تواریخ سلاطین -
۳- قصائد نعتیہ آئمہ اطہار علیہم السلام -
۴- دیوان مصنف - ۵- مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶- مثنوی خرابات -
۷- فرہنگ نامہ ۸- تذکرۃ العاشقین
مصنفۂ شاعر عدیم النظیر وحید الدہر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا ہے جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی اور اسکی نظمی مضمون سے تصحیح کی گئی دو جلد -

دیوان بیدل - نقل از نسخۂ قلمی محررہ ولایت -

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -
۱- دیباچۂ کلیات ۲- کریما محشی -
۳- گلستان ۴- بوستان -
۵- قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶- طیبات - و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین - ۱- تحفۃ الصغر صغر سنی کا کلام ہے - ۲- وسط الحیوۃ عنفوان شباب کا کلام ہے - ۳- دیوان غرۃ الکمال جو کلام عمر چالیس برس تک سرمایا - ۴- دیوان بقیہ نقیہ کلام آخر عمری از طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی -



باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

۱۹۲۵ء



بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیده اوست سپاس گزارم و خود مرا چه یارا ب سپاس
اوست که چون منی را که حرف از حرف نشناسم آنهمه نیروی کرامت کرد که پرده از رخ
شاهد نوخاسته که خرد نخستین و دانش نامه برگرفتم و بهوای جلوه دیگر که هنوز صفحه اندیشه به
آن نپذیرفته آئینه زدائی از سر گرفته + باز جدا یا در دنا، والی کالاول را آنچنان فرو گرفته
بزبونی در بندم و بدین آرزومنت بر خویشتن ننهم که یا رب پس از من چون منی بگرد سر
گفتار گردیده بیافرینی تا وا رسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سر رشته کند
در آن فرازستان بکدامین ذروه بند فرو رفته است همدمی افغان بکرمی ز شکار دخاربته
بپای عزیزان خلیده باد بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هنر بست کرده یعنی بخشش نخستین
برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده باز پسین چراغیست از گرمی چراغان نیمسوخته
پهلو رخ بافروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن و اغماسے جنون است سراسر سیاه چرده
شوخی نفس خراشیده + گریا گرم خونابه در دست بتعب پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذ
پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش + مشعل بکف گرفتگانند چون آذر از دود
سیه پوش + قلزم آشامان نکهت را بدستگیری صلاے فراوانی باده دریاب که این خسرو د

پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیا صور علمیه حقند و الوان نگار بال عنقا نقشهای
از رگ کلک فرو ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و نواهای از ساز بدر نا جسته مطرب را
هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمال ست و هرچه
از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال سبک مغزا اینکه بباد آویخته اند از گفتار
جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که بهستی اشیا هستو شده انداز سهر او جز سهر او چه دانشگافته بینا نگه
پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست	یقین داند که هستی جز یکی نیست

هله هان اسد الله چامه گر آور نامه سیاه ای بکیش تیره و بدانش تباه جامه گزاشتن در نبرد
گردن کشان هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زورآوران هوس نه کم اندهی و اندک
تشویریست که بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجید چشم بر پشت پا دوختن
این خجلت سر از زانو برداشتن سجده دین که اشارت بکارنامه پیوست و آن رنگارنگ آزروی
هرزه خون گشته تن پرورانیست که بگیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا مشتی نفربان تهیدستی با گل
و گروهی با امید یاداش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان + دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن
گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بیخبر اینست که سراب را جیحون و هیچ را همگی بر گرفته بی شراره
و خاشاک با هم در گرفته اند مفت کشتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری
از رهگذر وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزش گرا
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جاسد آزاری دلبری کرده خونها در دل و عقده ها
بر لب افگنده ام سخن را در حق خویش به بستی در افگنم تا آموزگار را نه فطرت را گوش تابی داده باشم
لختی خزف ریزه بدامان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتی فی پاره بدمه دم بر افروختن
و خود را هیربد آذرکده پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ
آسیا آژدن و آوازه الماس تراشی در افگندن زه آلوده کدام دستور بار آلوده کدام فرهنگ
ست ای آزادگان گرفتار دای فرو رفته نشیب لاخ پندار + ای مسلمان زاده کافر ماجرا
وای شائسته لعنت و بوریا + ای بزبان جهان جهان شور غریو وای بدل یک

اهرمنستان زنگ در پو + دلت از تاب ناروا اندیشه با خون درز بانت بکیفر بیمزه گفتار ها از قفا
بیرون یاد فریمیدهی که هنگام رانگانی خرد الفنمیدن نیست و بیوستن یاران آنی که هنگامه
روائی هنر سنجیدن ندارد آخرنه از تست در بدی هوس فراز کردن + و دیده بدانست
خویش بازکردن راه دانش و داد سپردن و روزگار بآراستن خوبها و کاستن آرزوها بسر بردن
باخویشتن در آفت و باخلق میاویز بکنج تنهائی بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز + فرد

ز الا دم زن و تسلیم لا شو		بگوا فتد و برق ما سوی شو	

اندیشه نسنجد و گمان نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خزیسره
آهنگ خود آرائی و انداز انگشت نمائی دارد بلکه خوب نگرمی ابرام و الا یراد صدره از جان گرامی
تر به مهر ابر گوهر بار و بچشم آتش بی زینهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به ورع
پیشگی از جنید و شبلی خرقه یاب و کجکلهی ز دکش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جلال
مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست کشای دشمن بند مثنوی

بگیتی از وفا دارے جهانے	محبت را زمین و آسمانے
بدارا یان بداراے نشانه	بدانایان بداناے فسانه
به نیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانهٔ شمع جمالش	تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک و روی دو دیدن	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تمنا جلوه گاهش	هجوم آرزوها گرد راهش
خطش عنوان نگار خوبرو ئی	لبش فرهنگدان بذله گوئی
بهمت دهر گلشن ساز ابرے	بسطوت سینه روزن کن هزبرے
نهادش را زوالائی نشانها	زبانش را ز دانائی بیانها
خیابان نکوئی را نهالے	بیابان شگرفی را غزالے
بدریاے محبت بے بهادر	امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسائی را در سرشتش از استواری آن پایه که با چون منی عمرها ازیکدلی یکرنگی بوده دیبچگاه در حلقه

ہجوم کرنا

آفت

ایک زہریلی گھاس

برخستن

رسوائی من وخلوت برنائی خویش لب می نیالوده آنکه جهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشائستگی رونمائیش مسلم نداشتمی جانرا گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته وهمتم را به پنبه[۱] دوزی این کهن دلق گماشته است رنگهای از خجلت این خود نمائی بر و شکسته را دیدن بر نیاید و ننگهای از قبول این رسوائی بخود باز بسته را شنیدن در نیاید بدنه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم بآب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که تشخص استعدادم را پایه نازش فضلی وتشریف وجودم را سرمایه دانش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم برلب ست و نه زمزمه سلب وایجابم بزبان نه خون صراحم بگردن ست و نه نعش قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنائعم و نه گوهر آمای رشته بدائع کباب گرمی آتش بیدود پارسیم وخراب تلخی باده پر زور معنی آتشکده تا ذُسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من بپرس + وگلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی + سبزه دمانده ابر ست وگل فشاندهٔ باد چیدن ودسته بستن کمینه صنعت ست ویاران پیشه ور اندآری بیکار نشاید زیست نفس وشراره کاشتن ست و زبان ورزبانه وردودن در گرفتن وهم از خود مایه برگرفتن شگرف حالت ست وما اندرین هنگامه ایم + یعنی از ذوق میتوان مُرد فرد

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه	تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم
لاجرم در نسب فره مندیم

ترک زاده ایم و در نژاد همه
بسترگان قوم پیوندیم

ایبکیم[۲] از جماعه اتراک
در تمامی ز ماه ده چندیم

فن آبای ما کشاورزیست
مرزبان زادهٔ سمرقندیم

ارزش

[۱] پنبه بروزن کیسه یعنی پیوند و هندی آن تھگلی ۱۲
[۲] ایبک بهمزه مفتوح و موحده مفتوح قومی از اقوام ترک ۱۲

در زمینِ سخن گزاردہ — خود چہ گوییم تا چہ و چندیم
فیضِ حق را کمینہ شاگردیم — عقلِ کل را بسینہ فرزندیم
ہم بتابش ببرق ہمنفسیم — ہم ببخشش بابر مانندیم
مبتلاشیکہ ہست فیروزیم — بمعاشیکہ نیست خرسندیم
ہمہ بر خویشتن ہمی گرییم — ہمہ بر روزگار میخندیم

قطعہ ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم — دانی کہ اصل گوہرم از دودہ جم ست
میراث جم کہ مے بود اینک بمن سپار — زین پس رسد بہشت کہ میراث آدم ست

قطعہ ۳

آنم کہ درین بزم صریر قلم من — در رقص در آوردہ سپہر ہمین را
رضوان کند از ریزۂ کلکم بہ تبرک — پیوندگری نخلۂ فردوس برین را
ہر ناوک اندیشہ کہ از شست کشادم — بر رہ گزر وحی رہ افتاد کمین را
بر محضر استادی من بسکہ زند مہر — بر خاتم جم سودہ شود نقش نگین را
با اینہمہ آرایش گفتار کہ گفتم — از جبہہ بخشم نبود فاصلہ چین را
بخت صلہ مدح و قبول غزلم نیست — تسکین بچہ بخشم دل ہنگامہ گزین را
در بانگ زنی کان ہمہ دادند بہ انطاع — گویم بجلسش بادو لیکن چہ شد این را

قطعہ ۴

منکران شعر من ہان تا نگوئے حاسدند — کاین قیاس از بہر شان سامان نازی بودہ است
رشک آنرا کہ ناشناسی خیزد آن پایہ ایست — کاش باشد رشک کان را ہم چو ازی بودہ است
در بگوئی چون حسد نبود خلاف از بہر چیست — گویم آری این حقیقت را مجازی بودہ است

خویش را چون من مرا چون خویش میدانسته اند — چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادے کرده اند — وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است
باغ و زندان را غنائی و عنائی داده اند — کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
هیچیا نبوم معاذ الله که گویم در جهان — تره و سردی و نخچیر و تنگی و بازی بوده است
در تمیز ارپایهٔ احباب کاهم کافرم — شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است
لیک در فطرت نهم بیگانه ایم و عیب نیست — آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است
نالهٔ ناقوس ما دوستان بانگ نماز — نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسمل از ما ترکتازا زهمقنان — اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
ما و در دو داغ همکاران ما و برگ و ساز — درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
دل اگر خاست باید کز فشردن نم دهد — وین بریزش نسبت دور و درازی بوده است
نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش — سوزد و ریزد فرو کاین امتیازی بوده است
اینکه افشارند و نم گیرند مشقی بیش نیست — و آنکه خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است
غالبا دم در کشیدیم دین ز عجز نطق نیست — طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سر جوش خاص نطق من ست — که اهل ذوق دل و گوی از عسل بردست
ز رفتگان بیکے گر توارد م رو داد — مدان که خوبی آرایش غزل بردست
مراست ننگ ولی فخر اوست کان سخن — بسعی فکر رسا جا بدان محل بردست
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد — متاع من ز نهانخانهٔ ازل بردست

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که وارسے — مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن — هر گنج شایگان که بود رایگان

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست
گر پیش از گذشته و گر در زمان اوست

مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز
گوئی به بزم اهل سخن ترجمان اوست

اما به کنه حسن ادا نارسیده است
میلرزد از نهیب دلم رازدان اوست

جز من کسی بدزد سخن را نمیرسد
گو خوش بخوان که بخشی مدح خوان اوست

آری نه چک بود نه تمسک زهر که هست
نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست

مضمون شعر نوٹ بود فی زماننا
یعنی بدست هر که بیفتاد آن اوست

قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته
کی بهرگوئی فلان در شعر همسنگ منست

راست گفتی لیک میدانی که نبود جای طعن
کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست

نیست نقصان یکدو جزو است ار سواد ریخته
کان وزهم برگی ز نخلستان فرهنگ منست

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارژنگ منست

کی درخشد جوهر آئینه تا باقیست زنگ
صیقلی آئینه ام این جوهر آن زنگ منست

هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست
تا نه پنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست
کاین همه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوستان ناسازگار
تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را هیچ نی شرط است و آن دانی که چیست
از تو نبود نغمه در سازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنوای من نه
چون دلت رنجه ز تاب رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید
هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق
نامه بر بادا اگر خود طائر رنگ منست

دیده در سلطان سراج الدین بهادر شه گشاد
آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

در نگوئی چیست شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه
میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان نیم	پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ نیست
شاه میداند که من مدّاح شاهم باک نیست	گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ نیست
از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب	خطوه و گام تو گویی میل و فرسنگ نیست
مقطع این قطعه زین مصرع مُصرّع باد و بس	هرچه در گفتار فخر تُست آن ننگ نیست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار	ساقی و مغنّی و شرابی و سرودی
زنهار از آن قوم نباشی که فریبند	حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز	نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گویی که با کلام مجیدت رجوع نیست	دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
حق است مصحف و بود از روی اعتقاد	در عزّت کلام الٰهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم	باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک از آن نامه هر ورق	بخشد خطِ امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق	سیرابی نیست از آن آبجو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب	سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس	وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لاتقربوا الصلوٰة ز نهیم بخاطرست	وز امر یاد مانده کلوا واشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی	راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا	شدم از ترکتاز وهم ایمن

همدران سرخوشی حریفانه | همه با گرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرور | از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوی وجود بگو | گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست | گفت هی هی نمی‌توان گفتن
گفتمش با مخالفان چه کنم | گفت طرح بنای صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست | گفت دام فریب اهرمن
گفتمش چیست منشاء سفرم | گفت جور و جفای اهل وطن
گفتم اکنون بگو که دهلی چیست | گفت جانست و این جهانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت | شاهدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد | گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد | گفت خوشتر نباشد از سوهن
حال کلکته باز جستم گفت | باید اقلیم هشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد در وی | گفت از هر دیار و از هر فن
گفتم اینجا چه شغل سود دهد | گفت از هر که هست ترسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد | گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران چه کس اند | گفت خوبان کشور لندن
گفتم ایشان مگر دلی دارند | گفت دارند لیکن از آهن
گفتم از بهر داد آمده ام | گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت | آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات | گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز | چون مرا نیست رسم و راه معاش

میکشایم بی بها یا ہاے — میکشم خنجر زبان ز غلاف

بیک در ہجو بایدم امساک — در شکایت نشایدم اسراف

بنده را بوده است از سرکار — دست مزد مشقت اسلاف

زر سالانهٔ براے دوام — وجه شایستهٔ بقدر کفاف

ملزمم کرده اند ہان بدروغ — حق من خورده اندہین بگزاف

آه از اقرباے بے آزرم — داد از حاکمان ناانصاف

قطعه ۱۲

ای که خواہی که بعد ازین باشم — مخلص صادق الولای تو من

گر ترا شیوه شاہدے بودے — کردمی جان و دل فدای تو من

ور ترا پیشه شاعرے بودے — سودمی چشم و سر بپای تو من

ور ترا پایه خسروی بودے — سفتمی گوہر ثنای تو من

چون ازینہا نه مراچه ضرور — که شوم ہرزه مبتلای تو من

راست گویم بہانه چند آرم — ناصح مشفقم برای تو من

بسکه بر مال و جاه مغرورے — نیستم خوش ازین ادای تو من

چه کنی این فساد سیم و زرست — وای من گر بوم بجای تو من

بتو ہرگز ندادے زر و سیم — خواجه گر بودمے خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیوسار — چه نازی بہنگامهٔ زور و زر

زما باش فارغ که ما فارغیم — نداریم پرواے این شور و شر

ترا شیوه دزدے دنا بیسوا

تو بدرودی و بدگوی و ناکورد گر

قطعہ ۱۴

دیدی آن بدگهر و هرزه لایش به یزید ‌‌ ‌‌ که بحکم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود پسر ابن علی تیغ زند ‌‌ ‌‌ خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان می ارزد ‌‌ ‌‌ که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند ‌‌ ‌‌ نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعہ ۱۵

ایا ستم زده غالب زهی کنش مسگال ‌‌ ‌‌ منه به سینهٔ بی کینه از شکایت داغ
اگر بعهد خلاف تو کرده است ربوت ‌‌ ‌‌ دگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست ‌‌ ‌‌ ندیده که همان عکس غالب ست بلاغ

قطعہ ۱۶

کرده جهدی که در دیرانی کاشانه ام ‌‌ ‌‌ چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته ها بر خود مپیچ ‌‌ ‌‌ زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم وز تو کی بخشید لیک ‌‌ ‌‌ هیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
هیچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود ‌‌ ‌‌ زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهمت است ‌‌ ‌‌ لیک هرکس گفتم این اندیشه باور هم نکرد

قطعہ ۱۷

ایا زبان زده غالب که از حدیقهٔ بخت ‌‌ ‌‌ نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازم است که پروردگار تا دم مرگ ‌‌ ‌‌ بود برزق تو ضامن [illegible] کفیل
چراست اینکه نداری ز یار سیاه و سپید ‌‌ ‌‌ چراست اینکه خیالی به از کثیر قلیل

نفتادہ در سر این رشتہ عقدۂ دربند
بمردۂ تو وسنی رازق العباد بخیل

زچند سال بمرگ تو دتباہی رزق
شدست حکم خود از پیشگاہ ربّ جلیل

فرشتہ کہ وکیل ست بر خزائن رزق
نکرد ہیچ توقف برزق در تعطیل

دوم فرشتہ کہ یادش بجز مقرون باد
روا نداشت در اہلاک شیوۂ تعجیل

لطیفہ کہ ہم از قول شاعرے تضمین
کہ در لطیفہ مرادرا کسے نبود عدیل

اگر خدائے بداند کہ زندۂ تو ہنوز
ہزار مشت زند بر دہان عزرائیل

قطعہ ۱۸

چون الف بیگ در کہن سالی
پسری یافت سر بسر غمزہ

نام او ہمزہ بیگ کردسلی
الف منحنی بود ہمزہ

قطعہ ۱۹

دارم بجہان گربۂ پاکیزہ نہادے
کز بال پریزاد بود موج رمش او

سرمست ادا چون زنین باز خرامد
از خاک دمد غنچہ ز نقش قدمش او

چون صورت آئینہ ز افراط لطافت
آید بنظر بچۂ او از شکمش او

ہر شیر ژیانی کہ بہبینی بہ نیستان
دارد سپر دریوزۂ غرش زدمش او

گر جانوری مردہ بہ بیند سر راہے
از پاکی طینت نخورد غیر غمش او

ہر چند کہ کنجشک بود بازسیارو
در پرورش او نخورد جز قسمش او

آری بود از غیرت انداز خرامش
بر کبک و تدرو ست اگر خود ستمش او

رخشندہ ادیم تنش از لطف زبانش
گوئی بہ اثر تاب سہیل ست نمش او

جوش گل و بالیدگی موجۂ رنگست
دُم را بہ کشان آمدن دم بدمش او

در عربدہ چون بند زدم باز کشاید
لرزد شکن طرّۂ خوبان زخمش او

تا مہر کش صفحۂ افلاک بود مہر
باد اکف دست من و پشت و شکمش او

قطعه ۲۰

ایکه شایستهٔ آنی که ترا | جم و فغفور و سکندر گویم
چون نداری سر شاهی ناچار | عالم و دانا و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش وکنون | خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پیرار | سخن غیر مکرر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا | مهر یا ماه منور گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا | برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا | غم نگویم دهم از در گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق | مدح نواب گهرور گویم
جای آنست که چون غمزدگان | غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهری گردون نالم | گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا | از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت | وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار | جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نوازست و نی ترانه زن | خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی | بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد
ز شمعها که بکاشانه کمال زنند | فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده ها که بمیخانه خیال کشند | طلوع نشئه اهل سخن مبارک باد
فضای آگره چه رانگ مسیح دمیست | ز من بهمنفسان وطن مبارک باد
چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست | ز بخت فرخ من با همین مبارک باد

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمری
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار ز دل گفتم و نگسست هنوز
گورنری به جشن تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالے پدید آورده اند
نام مکناٹن بهادر زیب عنوان دیده ام
در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند
زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند
صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام
تا مراو را در جهان فرمانروائے داده اند
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش
مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش
آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بخلقش پیشواے هنروران گفته ام
هم بدینش رهنماے حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را طیلسان مشتری دانسته ام
پایه اش را گوشهٔ بام کیوان دیده ام
حرف من شیرین که یادی در میان آورده ام
چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام
داورا امیدگاها منکه اندر عمر خویش
سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روزم کز عمرے در جهان
آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
لاغرم زانسان که هرگه موج بیتابی زدست
دل ز پهلو چون مئی از مینا نمایان دیده ام
هر نفس پیچید ز دشت دود سودا در سرم
بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر
از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی
کز تو چشم التفات و روے درمان دیده ام
با تو میگویم مثالی زانکه در عالم ترا
مدعا یاب و ادا فهم و سخندان دیده ام
در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین
خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
تند بادی میوزیدست اندران وادی بسرو
خویشتن را بادهم چون بید لرزان دیده ام

واندران صحرا نوردیها بشبهای سیاه / رخت فرسای راحت از خیابانها دیده ام
یا تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه / چشمه‌سار و سبزه‌زار و باغ و بستان دیده ام
با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من / خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام
وهم مستولیست بر من زین چرا نبود که من / خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده ام
یکدو پرسش دارم از لعل گهربار تو / آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام
عقدهٔ خاطرها نا بر تو خواهم عرضه داد / چون گشایش پیش مشکل در تو پنهان دیده ام
از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست / زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
راستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست / زانکه دستت را ابر ریزش ابر نیسان دیده ام
گر نهادم دل بجشنهای ظاهر جرم نیست / کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست / خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام
شادمان باش ای که در عهد تو دم داده اند / جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری / نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو / اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانسته که از نه سال / همی تپم به تمنای داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی / هزار بستگی کار و یک گشادم نیست
بصدر میرود این بازپرس بسم الله / همین مرادست جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقادانیست / بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز / بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود / تو جمع کن که بساز نیاده یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم / دگر نه تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بیتابم / دگر نه شورش تعجیل ازین زیادم نیست

به نیمروز به لندن رساندمی زورق / ولی چه چاره که فرمان بر آب و بادم نیست
بر التفات تو صد گونه اعتمادم هست / ولی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را / کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود
به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم / طرب رفیق و سعادت دلیل خواهد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم / خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو / وی بارگاه تو ز حوادث حصار من
ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو / وی گرد راه تو بجهان نوبهار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو / پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من
وی بر توقع نگه حق شناس تو / نازان به بخت خویش دل حق گزار من
ای برده گرد راه تو در معرض خرام / مشک و عبیر را به جیب و کنار من
وی داده تاب روی تو در رونق سوال / از ماه و مهر فرده به لیل و نهار من
ای طرهٔ تو هندوی روی نکوی تو / وی دامن تو قبلهٔ مشت غبار من
رویت بیاض صفحه نگارین تو / مویت سواد نامه نویس یسار من
مهر تو در حیات بهار بساط من / داغت پس از وفات چراغ مزار من
نقش بهار شعله ز رویت نهاد من / لوح طلسم دود ز خویت دیار من
از تو که داد از تو و از روی و موی تو / از من که وای بر من و بر روزگار من
از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو / در شیشه شیشه دود و شرر بود و تار من
نواب ذو الفقار بهادر که بوده است / یاد تو در مصاف فلک ذو الفقار من
دانی که در فراق تو ای رشک مهر و ماه / روزم سیه تر است ز شبهای تار من

آلوده دامنت نکند روز بازپرس | دیبائی از فیض تو لب ما سپر افشان
خم خم شراب عربده داری دگر چه باک | خاطر انکه توانی به طلب بال و پر افشان
خود در هوای نامه ناز تو بوده است | گنجینه پا نبود از مژه بخت جگر افشان
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو | وی بیشمار چند آن تجلی دو چار من
ای از خیال دو هم فزون اختیار تو | وی از شمار خلق برون اضطرار من
آزرم با استعاره دو مصرع ز اوستاد | گرد سر تو زندگی مستعار من
یا دهم نیکی و زیادهم چیره دے | شهرت درانه یاد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازه ادب | کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعہ ۲۶

مراد بیخودی نظاره گاهیست | تعالی شانه الله اکبر
نه باغستی که در پهناش بینی | گل و ریحان و شمشاد و صنوبر
محبت نام نوزانی بنائیست | ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی درد وی از فیض الٰہی | بساطی درو ے از مهر پیمبر
فضایش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منزه | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسی روان بخش | صباحش چون کف موسی منور
صباحش را سرشت از غازه حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شکوهی در مقابل | نسیمش را [illegible] در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص | نسیمش در دل افروزی مسطور
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

رای تو در زمانه با مضای کار
در صبح دولت تو زگلهای رنگ
آن دم که مرده را به اثر
ن نام

قطعہ

آن دم که مرده را به اثر نام
از نشاط نگار بر بیت نامش
آنکه در بزم قرب و خلوت انس
زور بازوے کامرانے من
همنفس گشته در ستایش من
بتو لافداے نام علی ست
هم برو سے تو مالکم مایل
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل
سو و سرمایهٔ کمال منے
جاے دارد که خویش را نانے
جاے دارد که خویش را نازم
بیقین دان که غیر من نبود
جاودان باش ای که در گیتی
ای که میراث خوار من باشے
از معانے ز مبدء فیاض

که زخش شمع دودمان منست
خامه رقاص در بنان منست
غمگسار مزاج دان منست
راحت روح ناتوان منست
به مسیحا که مدح خوان منست
چون نباشد چنین که جان منست
کاین گل باغ و بوستان منست
کان نهال ثمرفشان منست
سخنت گنج شایگان منست
که ظهور تو در زمان منست
که فلانی ز پیروان منست
گر نظیر تو در زمان منست
سخنت عمر جاودان منست
اندر اردو که آن زبان منست
باد آن تو هرچه آن منست

قطعہ ۳۸

تو در معرض تحریر گهر پاش
تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش
ے تو بر مغز صبا غالیه پیما
از بیم تو صعوبها متزلزل

دی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
دی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
دی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد — بنده از فیض تو بیهاستر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل — جنبه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم — گر خون شود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست — باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری — چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز — هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که دلالی متاع سخن — نیستوانی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپاسنگی — هر کرا پایه هنر سنجی
پایه فضل من گرانش نیست — بس بود گر خود اینقدر سنجی
دانشم بیش ازین گرانمایه — بار احسان خویش گر سنجی
بوکه از ساز نطق زمزمه — بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش — پیکرم را بسیم و زر سنجی
برخریدار عرضه ده گهرم — تا برهم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر تهی پدر سپهرا — از غیب هنرد کار تو اجر عظیم باد

رای تو در زمانه بامضای کارها — با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
در صبح دولت تو ز گلهای رنگ رنگ — دائم مشام دهر رهین شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی — در باغ طالع تو بجای نسیم باد
باشند آب گر به بهشت بهر دفع گرد — هر قطره زان نمونه در یتیم باد
هر صیغه که وضع دی از بهر امر تست — فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک — این نغمه هم گزیده طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص و فا شیوه منست — راهم ورای مسلک امید و بیم باد
چون رهرویکه بر نمط جاده ره رود — پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز — مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد
پابسته زمان و مکان نیست در شمار — گر خود رود بکعبه برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم که بنده را — خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس همان پوشش تنست — پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجمله این سه بیت که سر جوش فکر تست — در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

زیب سر منبر شده بستر سر — یکسر جمال یوسف و حسن مسیح

چون غنچه که پهلوی گل شگفته باشد — ملک جدید شامل ملک قدیم باد
هردم ترا بخلوت راز هم نشین — روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه ۱۳

سر زانه یگانه از فرستش بیاد — کاموخته دانش از وی آیین کاردانی

در محفل نشاطش زهره نغمه سنجی
برگوشهٔ بساطش کیوان بپاسبانی

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
وی موج بحر معنی رای تو در روانی

دانم که بیشناسی کاندر قلمرو هند
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از نظم چنان ستوهم کاینک نماند با من
تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی

اکنون در آتش غم باد اغ همنشینم
در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم
داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی

در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم
گر خود دمیگرائی کاین را فرو نشانی

از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود
در هر دو مدح سنجی صد گونه کامرانی

ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من
زاری و بینوائی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم باغی باشکارا
حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که برمن بستند بدسگالان
حکام راست با من یک گونه گرانی

در پیریم ازین غم جز مرگ چاره نبود
خود پیر گشتی من بودی اگر جوانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون
جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی
امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان پس که از تو در دل نومید گشته باشم
هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند هنرمند هنرور پرور
مهر تابیده از فلک مرتبه سیسل بیدن

هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ
هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن

شود آیات تذکره چون لفظ مکرر بیکبار
رود آنجا که نه در تاب شکوه تو سخن

بامید تو ام از پارسی اختر فارغ
در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد
بزمین بسکه فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پرنسب وگران استرلنگ / آن جمس تامسن وناظک وجے ملناتن
همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت / خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن
حیف باشد که ز الطاف تو مانده محروم / همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

تالم از غم که نه شایسته و درخور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد / خوبی خوی وفرد زندگی جوهر رای
طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال / مشتری سوی سعادت بودش راهنمای
بحمل مهر درخشان و عطارد با وے / چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سوم خانه که ثور است مه و زهره و راس / آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس / به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای
دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب / کرده مریخ و زحل هر دو در آن زاویه جائی
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز / ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبول / هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر ازان / که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ام و ناهید بتسدیس بطالع نگران / زده برجیس به تثلیث و هم مهر گرای
ـر کلفت نحسین ز طالع ساقط / چشم بد دور ازین طالع عالم آرای
ن که این اختر مسعود نگارد غالب / بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بگوهر و بخشش رئیس ملت و ملک / ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان / لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

به آستان تو شه در سپاس رانده زبان / بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم / که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم / که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان / کشیده رخت بجیحون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش / سخن شناس چنان کز سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم / بخامه شیوه نخست ز پیر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد / ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالم است ولی / ز بینوایی خویشم نگنج راز این
نشسته ام به ثنای شه ستاره سپاه / قصیده که ز خوبی بود بدان آئین
که گر بشاهدی شه گمان کند که زریر / بروی تخت فرو ریخت ناسفته پروین
قصیده که گرش برگزشتگان خوانند / ز پیشینیان تو آئین ترانه پیشین
کمال را بنماد از نفس چکد زهراب / ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی / که اینت پیشکش شاه سلک در ثمین
حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف / نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
امید جایزه و چشم آفرین دارم / ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم / گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه / ز من نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

چو [illegible] نشاط [illegible] / [illegible] تماشا مبارک باد
[illegible] / خلوت [illegible] مبارک باد
[illegible] / [illegible] مبارک باد
[illegible] / تماشا [illegible] مبارک باد

دگر به شهر تهنیت کشان موکب خاص — زرنگ گل بسر رهگذر مبارکباد
شه فرشته سپه شد سوار تهنیت عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارکباد
غبار راه گذر سرمهٔ سلیمانیست — صفای آئینه های نظر مبارکباد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارکباد
نه اهل شهر رضا جوی شهریار خودند — بلی همیگوید گر از یکدگر مبارکباد
بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا — شکست ساغر طرب بشیشه مبارکباد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارکباد
بدیده جنبش و بینش بجلوه کام رواست — بقای پادشه دیده ور مبارکباد
عطای شاه نیز یک دو ز کیسه الست — ازین نشاط بدوران خبر مبارکباد
چه شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت — به مهر ارزش لعل و گهر مبارکباد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ — شمار کثرت ذوق نظر مبارکباد
هر آنچه در دو جهان و ستانه نازست — بقبلهٔ دو جهان نو ظفر مبارکباد
لوای و پرچم داد رنگ چار بالش ناز — نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارکباد
دگر خطاب زمین بوس بالد از نقش — شرف به غالب آشفته سر مبارکباد
بلند نام جهان داورا بهفت اقلیم — طراز سکهٔ نامت بزر مبارکباد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی — مرا دعا و دعا را اثر مبارکباد

قطعه در تهنیت شادی

دو ره یوسف علیخان که فرخ پای او — مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
میهمدش معنی رانم که چون ماه منیر — خلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
دگر فرزانه فرزند فرخنده نش که هست — سوی کشتی دردل افروز ... هم یافتم

خواست تا سازد بہ آئین ہمنشینش کدخدا / شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بہرہ بردم در تصور زان ہمایون انجمن / بسکہ در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرخ حیدر علی خان را بہ بہر / خوشتر و خرم ترا ز بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی با معان نظر / مشتری با زہرہ در طالع فراہم یافتم

قطعہ ۳۷ ہم در تہنیت این شادی

بہار رسید کہ نامند ترہگال آن را / پس از دو سال بر اہل جہان مبارکباد
بباغ و کشت و بیابان و کوہ تا سر را / سحاب و سبزہ و آب روان مبارکباد
گذشت عہد سموم و وزید باد خنک / ز جان تپن دگر از تن تپان مبارکباد
اگرچہ رحمت عام است لیک بتخصیص / برامپور گران تا کران مبارکباد
ز برگ برگ نیستان کہ گرد آن شہر است / رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد
ز انبساط پر است آنچنان کہ از رگ ابر / بجاے قطرہ تراود ہمان مبارکباد
سپس بداد گر ایم کہ اہل دانش را / شود ہر آئینہ خاطرنشان مبارکباد
خود ابر و باد بگیتی ز دیر باز بود / عطیہ ایست کہ بر ہمگنان مبارکباد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم / برامپور خصوصاً چسان مبارکباد
چو رامپور بود وجہ تازہ روی دہر / ز ہرچہ اینہمہ گل کرد آن مبارکباد
ز فیض ہمت فرمانروای آن شہر است / کہ در دو خلق بود ہر زمان مبارکباد
کنون بہ تہنیت کتخدائے فرزند / بران رئیس سپہر آستان مبارکباد
کہ میہمان حق است آن و ما طفیلی او / نزول مائدہ بر میہمان مبارکباد
بجیب و دامن مردم بخشش زراب / متاع خانۂ دریا و کان مبارکباد
کشایش در گنجینہ و آنگہ از دل گنج / بہ رشتہ اشتن پاسبان مبارکباد
بطالبان زر و سیم و سیم و زر فرخ / بسائلان تہی کاسہ نان مبارکباد
بمن کہ تشنہ لب بادۂ ہی پیرانہ سرم / از انیان دو رطل گران مبارکباد

نگو ز شادی اهل زمین که میگویند　　فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان　　نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزاده بعهد　　خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

ازان جهت که ستایش نگار نوابی　　ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

قطعه ۳۸

جم حشم شاهزاده فتح الملک　　مرحبا طالع مظفر تو

خود ظفر بی تو ناتمام بود　　گرچه جزویست از ظفر فر تو

ایکه از روی نسبت ازلی　　در خور افسرست گوهر تو

نه ز تقصیر بلکه از ادبست　　افسر ار جا نگرد بر سر تو

نه ز تعطیل بلکه از خوبیست　　ممالکت گر نشد مسخر تو

پادشاه قلمرو نازی　　کله کج خوش ست افسر تو

مرزبان ممالک حسنی　　ملک دلها بس ست کشور تو

هم فلک را نباشد این رفعت　　کش توان گفت طرف منظر تو

هم زمین را نباشد این وسعت　　که شود خیمه گاه لشکر تو

این که پنداشتی فلک نبود　　جز غبار رم تگاور تو

وین که دانستهٔ زمین نبود　　جز فضای فراخ بردر تو

ای که باشد فروغ اختر روز　　لمعهٔ از فروغ اختر تو

آفتابی و شیر مرکب تست　　آسمانی و جبهه نیر تو

مهر و مه صرف آب و گل کردند　　تا بیاراستند پیکر تو

نرسد تا ز چشم زخم گزند　　گشت انجم سپند مجمر تو

رنگ بازد ز بس نکوروئی　　لاله در پیش ورد احمر تو

بالد از بس بلند بالائی　　سرو در سایهٔ صنوبر تو

بندد از برگ بوی گل احرام
در هوای طواف بستر تو

آورد خط بندگی ریحان
پیش گاه خط معنبر تو

ای که باشد خط غلامی من
نام آبای من بدفتر تو

پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا
بنده را ره نبود بر در تو

میشمردم ولی ز روی شمار
خویش را زله خوار و چاکر تو

خستهٔ دهرم و بود بسخن
دم من تیزتر ز خنجر تو

نیست در بذله کس قرینهٔ من
نیست در بذل کس برابر تو

ابری و جوی خضر رشحهٔ تو
تیغی و فتح ملک جوهر تو

غالبم می کشم نه گستاخیست
گر کنم عرض مدعا بر تو

چشم دارم عطیه از تحسین
از لب لعل روح پرور تو

تشنهٔ باده ام تکلف چیست
بمی قانعم ز کوثر تو

رند آزاده ام چرا نخورم
باده از دست فیض گستر تو

آن کرم کن که در جهان خراب
تا زیم می خورم ز ساغر تو

خوش بود گر بجرعهٔ باشم
هم دعاگوی و هم ثناگر تو

لطف خاص تو باد یاور من
ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۹

در ثنای معظم الدوله
عقل نقال هم زبان منست

نقش امید گاه خود سنجم
عقل سنجیده قدردان منست

من خدا و نه خویشتن گویم
عقل گوید خدایگان منست

عقل گوید نعم اگر گویم
آستان وی آسمان منست

گویم آری اگر خرد گوید
رای وی شمع دودمان منست

در هنر من ثنا گر عقلم
در سخن عقل مدح خوان منست

من ز خود رفتهٔ رسائی عقل / عقل دلدادهٔ بیان منست

هان و هان گرچه عقل دوراندیش / در رهِ مدح همعنان منست

لیکن از روی رشک همسخنی / محو سود خود و زیان منست

من عیار خرد همی گیرم / عقل در بند امتحان منست

هرچه از غیب در دلم ریزند / عقل گوید که هم از آن منست

هرچه دانش ز خامه انگیزد / گویم آوردهٔ بنان منست

من سخن گوی و عقل گرم نزاع / کاین متاعیست کز دکان منست

عقل اندیشه زای و من بفغان / کاین حدیثیست کز زبان منست

غالبا گر بحضرت نواب / گفتمی قطعه ارمغان منست

عقل هر مصرع مرا بگزاف / گفتی این ناوک از کمان منست

لاجرم مهر بر ورق زده ام / خود همین نام من نشان منست

قطعه ۴۰ در فتح پنجاب

۲۷ جنوری ۱۸۴۶ ع

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش / نوشند شمار سال درین کاخ ششدری

ناگه درین زمانه فتحی که آفتاب / در دلو جای داشت به ترجیح مشتری

روزیکه بیست و هفتم ماه گذشته بود / وان بود چارشنبهٔ آخر ز جنوری

دشتی که برکنارهٔ دریای ستلج است / گردید جلوه گاه دو سد سکندری

بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ / بر خویشتن دمیده فسون دلاوری

زین سو بهادران جهان جوی نامدار / استاده زیر ظل لوای گورنری

دریاکشان میکدهٔ علم و آگهی / مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری

از حق امیدوار بفر خجسته طالعی / با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری

زان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد / در سر فگنده باد خلاف از سبکسری

داغ جبین دهر ز ناپاک مشربی / روز سیاه خویشتن از تیره اختری

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام | از مشرق این دمیده چو خورشید خاورے

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد | هر قطرهٔ خون به مجمرهٔ سینه اخگرے

دانا دلان وادگر انگلند را | بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برترے

وارند هم به تیغ زنے زور رستمے | دارند هم به گنج کلهے فر قیصرے

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم | از روے چیره دستی و از زور غضنفرے

با دشمنان دولت فرماندهان شرق | دولت نکرد همرهی و بخت یاورے

لاهوریان هرزه ستیز گریز پاے | کردند در گریز دخانی و صرصرے

چل توپ کان بماند بمیدان کارزار | با جان آن گریختگان کرد اژدرے

سرهای شان شکسته بچوگان زنی تنے | تنهاے شان فتاده بمیدان ز بیسرے

عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است | سیمای این فتوح که فتحی ست سرسرے

این قطعه بین که کرد اسد الله خان رقم | روز دوشنبه و دوم ماه فرورے

قطعه ۴۱

دی بهنگامه هنگام فرو رفتن مهر | روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید | عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال

عید را آینه طلعت سلطان خواهم | تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه سان رخ و زلف | نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بے خط و خال جمالیکه بود در اسلوب | مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است | ذات سلطان فرشته فرخنده خصال

جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک | فخر دین عین یقین غرهٔ شرف حسن کمال

گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گرے | اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال

ای ارم در رهٔ تمناے گلزار تو زار | وی زبان در دم گویائی اجلال تو لال

فتح خود نامزدست بتوقیع ازل | دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دوده گشتاسپ نبردی شه ردم — گر نه در معرکه نام تو پی برد بفال
زان سیاست که بود نقل ترا در همه جای — زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
وهم صیقل زده در کلبه ره به جاروب — چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
تا ز بر خود کشد ار خست ز تیر تو عقاب — بار بر گردد اگر جست ز دام تو غزال
باد را گرد سپاه تو در آرد از پای — ابر را برق سنان تو گشاید قیفال
شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم — کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست — شوق میگوید هم امروز که چون اطفال
هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا — هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسؤال
خواهم آن نه چو آلوده درونان بفریب — که بیارند همی مشک و فروشند زگال
از تو گیرم بگدائی ز ره پاشم بر خلق — گوئی از جود تو آموخته ام بذل نوال
فی المثل گر بودم دست بگنجینه غیب — چون شوم تشنه نخشم بدمی آب زلال
هفت گنجینه پرویز نه سنجم بدو جو — تشنه باده نایم نه گدا پیشه مال
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک — می حرام است ولی میخورم از وجه حلال
آنچه میخواهم ازین قطعه دانی چه بود — گنجی از باغ دهی از پی و جامی ز سفال
بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز — رفته از زاویه خاشاک و از دل گرد ملال
گه در آن گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار — گه در اندیشه غزل سنج و گهی نغز سگال
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان — گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه الآل
تا بود روز بهر سو که فتد سایه خاک — جا گزینم بکنار چمن و پای نهال
چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش — از درخشندگی جوهر عقل فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود — هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال
جاودان شاد بشان باش که اندر کف تست — دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر — آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش — سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست — جز کف دست شه پناه نداشت
جز دو آن گل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود — وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش — خوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم خسپد — هرگز آرام هیچگاه نداشت
درد دل با زمانه چون میگفت — لب گویائی عذرخواه نداشت
در دلم رنج نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی — راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پای خفته بید — سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولی — طالع سرو بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ایکه گفتی که در سخن باشد — حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست — جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق — هست دستی به داستان گفتن
گر قلم در زبان ترا نه یکیست — این نوشتن شمار دان گفتن

نقلم ساز و مید هم گفتار
تا نگنجد درین میان گفتن

زانکه دانم کزین خرد بستی بهم
ریش گردد و ز الامان گفتن

مشکل افتاده است درد فراق
با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت
سپردند از ره تکریم و تذلیل

ولیکن در اسیری طوق آدم
گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ
که فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین

شگفته روی و پسندیده خوی و مشکین موی
برای نیک و بگوهر خوش و بشیوه گزین

بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا
بساط کجکلهان را امیر صدرنشین

لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن
سعادت از سر و دستش رهین تاج و نگین

سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور
بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین

بدهر زد سرپایی و جان بجانان داد
ز خود گذشت ببال نگاه باز پسین

بعمر سی و پنج [35] ساله از دنیا
جریده رفت و جانان چنین روند چنین

بروز بست و سوم [23] از مئی بهنگامی
که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین

هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود
که جست برق جهانسوز این الم ز کمین

من و خدا اگر درین پیچ و تاب نیست شگفت
ز هم گسستن شیرازهٔ شعور و سکین

تهی چنانکه شگفتی بهار از و گل گل
سری چنانکه نشاندی فلک بپروین

چه اوفتاده که از خاک باشدش بستر
چه روی داده که از خشت گردش بالین

همین مراست نه تنها زبان فغان پیما
همین مراست نه تنها جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده
سپهریان بسپهر و زمینیان بزمین

دگر زبان به ثنائے که جنبدم بدهن
دگر امید وفائے که بخشدم تسکین

بشوق کوے که گردم دگر به پویان
بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور
ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت
ز درج مدح گهرهاے آبدار رنگین

ز رفته نقش خیالے ونخواهد رفت
ز خاطر اسد الله داد خواه حزین

براے آنکه بهشت برین بود جایش
ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارڈ کونڈبس بٹنگ
گر نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد

کوکب از چرخ ز تابش نگه غضبش
متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد

هر کجا برق عتابش علم افراشته است
شعله را از غم شرم بر اندام دویدن دارد

هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است
گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد

بسکه چون مهر جهانتاب ز سر گرمی مهر
خود بجان دل هر ذره رسیدن دارد

اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش
بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد

خستگان مژده که نواب معلی القاب
کردن، و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند
باز جوئی و بگوئی که شنیدن دارد

لیک در تعمیه آویز و هم از لفظ ورود
طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود
اکرم جان متین خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اودھ

نوشش الله ز جوش گل که دهد
عرض گنجینه صبا و شمال

بخت گوید بخرمی که نیاز
عیش جوید بتازگی که ببال

رنگ را نو رسد بعیذر قدوم
لاله را گل دود باستقبال

همه می میچکد ز مغز غبار — همه گل میدمد ز شاخ غزال
باغ از نقشهاے رنگا رنگ — نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لالہ ہاے گونا گون — عاشقان راست کارگاه خیال
سروها در ہجوم جنبش شاخ — پریان زمردین پرو بال
شاخها در نمایش شبنم — حلہ پوشان گوهرین تمثال
دہر گوئی شدست سرتاسر — بزم طوے شہ ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود — دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز قلم سلیمان جاه — به نشاط اثر ہمایون فال
باو اے ادب سپهر شکوه — به صلاے کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر — قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش تقدکیهٔ ایام — دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطرگه ارواح — بزمگاهش نظرگه آمال
مے بجامش چو نور با خور — زر بدستش چو آب در غربال
ہر ادائی که آیدش بضمیر — ہر نوائی که بجهدش بخیال
بند دآن باغ خلد را آئین — گردد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنے — آمد آرایش دوام جمال
اسد الله خان که خوانندش — در سخن غالب لطیفه سگال
بادا اے گزارش تاریخ — ریخت بر گوشهٔ بساط آل
بهر ترتیب این ہمایون جشن — که بخیر و خجسته باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز — وینکه گفتم بود زروی وصال
در تو خواہے که آشکار شود — لفتش اندازهٔ مسیح سال

شاهد بخت بادشاه نویس
دانگهش بر فزاے جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

زہے بدرچہ خداوند گار فضل عظیم
تماشای این عنبر آگین بساط
بانیجاد تقریب عرض نیاز
درخشید برتے زجیب خیال

فرو ریخت این سلک در یتیم
بنید دو مغزم پہ عطر نشاط
شدم فکر تاریخ را چارہ ساز
کہ کار عظیم ست تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد امام باڑہ

صحن امام باڑہ و مسجد ہر آنکہ دید
مفتی عقل از پئے تاریخ این بنا
گفتم بوے بدیہہ خوشا خانۂ خدا
خاشاک رفت و پای ادب در شکنجہ ریخت

در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
ایما بسوی من زدہ احترام کرد
شد خشمگین و ہی کہ نظر بر کلام کرد
ابہام را بتخرجہ معنے تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باڑہ سراج الدین علیخان

چون شد بصحن مدفن خان بزرگوار
رضوان زخلد نور بران بام و در فشاند
رحمت اپے بساط دران بزم تعزیت
رفتم نیاز مند بہ پیش سروش فیض
در تعزیت سرای بزد نالہ و بگفت

طرح امام باڑہ بنای سپہر سا
تا گشت سنگ فرہ
آورد اطلس
گفتم کہ بر دو ا
اینست ساز نغم

قطعه ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل

اے دریغا قدوۂ ارباب فضل
کار آگاہی ز پیر کار او فتاد

کرد سوے جنت الما
گشت دار الملک ہنے

چون ارادت ازلی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ هستی خراشیدم نخست — تا بناے تخرجه گردد تمام
گفتم اندر سایهٔ لطف نبی — باد آرامشگه فضل علی

قطعہ ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده ست وجود — تو ردی دل بخراش اے اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و ردی دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعہ ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا میتا بیگ — آت راست شمار الف امجاد
صحیفه های سماوی مبین از عشرات — حدیقه هاے بهشتی مشخص از آحاد

بحرمت ده و دو هادی و چهار کتاب
که در نشیمنی از هشت خلد جائیش باد

قطعہ ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جاکوب آن امیر نامور — دست وی آرائش تیغ و نگین
ساخت ز انسان منظری در دیدنش — حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی افسر فرق سپهر — در صفا گلگونهٔ روے زمین
بایدش گفتن گلستان ارم — زیبدش خواندن نگارستان چین
خود سه اشکوب هر یکیش در اوج — در نظر باشد سپهر هفتمین
غالب جادو دم نازک خیال — کش بود اندیشهٔ معنی آفرین

گفت تاریخ بناے آن مکان
آسمانے پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن مهتر فرزانه که موسوم به جان سست ‌‌ دانا راست دم دانش و والائی دریافت

سرمود پی کندن چاهی که درانست ‌‌ آبیکه سکندر به هوس جست و خضر یافت

خود چشمه ز فیض ابدی گفت به غالب ‌‌ بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت

بستند و درین قطعه در آورد و همان وقت ‌‌ تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت

خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست ‌‌ وین تقیه را خوبتر از تیغ گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دوده مودود آنکه هست ‌‌ صفدر حسن به تسمیه معروف در انام

نازم نژاد وی که به مودود میرسد ‌‌ تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد ‌‌ فهرستی از علوم هر آنگونه اهتمام

رسم الخط و قرات و تجوید و ترجمه ‌‌ شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار حرف ‌‌ هر یک بشیوه که پسندند خاص و عام

شرح فوائد و قصص و نکته‌های راز ‌‌ هر گونه دانشی که مر آن راست خود نام

علم خداشناسی اسرار معنوی ‌‌ تفسیر آنچه هر که بپرسد به هر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری ‌‌ نوبر نتاند کرد گرانمایه در نظام

یا خود ز خط و نقطه سیه طره نگاه ‌‌ افگنده‌اند و گسترده اند دام

از نقطه خال عارض خوبان شود خجل ‌‌ و ز خط بنفشه زار برد تازگی بوام

نظاره دود دائره الفاظ گر کنی ‌‌ بینی به راز زلال خضر صد هزار جام

هر جا گذشته ترجمه و اقتلوا رقم ‌‌ گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هر جا که رفته معنی لاتقنطوا بکار ‌‌ پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را / اما نگشت همت من فائزالمرام
در راہ وصف پویہ روا داشتے خرد / بودی کمیت خامہ اگر گوہرین ستام
بالجملہ مصحفی کہ بود جامع اینچنین / بنود بزیر این فلک آبگینہ فام
چون سید بزرگ چنین مصحف مجید / ناگاہ پیش غالب مسکین مستہام
آورد و گفت کاین گہر آگین صحیفہ را / ختم الصحایف آمدہ تاریخ اختتام
زان رو کہ در ضوابط فن سخنوری / تاریخ جز بہ نظم نیابد انتظام
رفتیم و ساختیم طلسم از برائے گنج / این قطعہ را اساس نہادیم والسلام

قطعہ ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان کہ نبود / کس نظیرش بشیوہ و ہنجار
آنکہ اورا ہمے توان گفتن / مردم دیدہ اولوالابصار
آنکہ اورا روا بود خواندن / گوہر بحر حیدر کرار
آنکہ از رائے روشنش در دہر / مہر را بود گرمی بازار
در کرم گسترے لطیف نہاد / در وفا پیشگی شگرف آثار
داشت اندر شکنج راحت و رنج / داشت اندر نورد لیل و نہار
تیزی ہوش موشگافے فکر / خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت / زین گذرگاہ تنگ ناہموار
نی غلط گفتہ ام نمے میرد / این چنین مرد زندہ دل زنہار
تا شود محرم سرائے سرور / زین جہان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثرے / گفت غالب کہ خود ز روی شمار
از بروج سپہر ہوے مآت / عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد
از خداوند واحد القہار

قطعہ ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهے — بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زہے چشم و چراغ دودهٔ حسن — که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر — نهادند اختر رخشنده را نام
همین نامست تاریخ ولادت — خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا — نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پے باد — شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را — نشاطمند نشاط و عیش و آرام

قطعہ ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ — که گوئی بود روزگار چراغان
شده گوش پر نور چون چشم بینا — ز آوازهٔ اشتهار چراغان
مگر شهر دریاے نورست کاینجا — نگه گشته هر سو دوچار چراغان
بسر برده بر چرخ مهر منور — همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خط شعلے — که دارد دلش خار خار چراغان
درین شب روا باشد ار چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز — بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان — فزون رونق کاروبار چراغان
جهاندار وکتوریه کز فروغش — ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش جهان گشته پروانه آئین — که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب
شد این شهر آئینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه سانڈرس صاحب
پر آراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری اجرٹن بهادر
روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب زروی عقیدت
دعا میکند در بهار چراغان

که باد افزون سال عمر شهنشه
بروی زمین از شمار چراغان

قطعهٔ ۶ فاتحه

بهر ترویح جناب الی یوم الحساب
ضامن تعمیر شارستان و بنهای خراب

جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش
بر بنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

رافتش اعدای او را در شمار سال عمر
نعل وارون بندد از ناخن انگشت حساب

نوح عمری مانند طوفانی به بحر سطوتش
تا سر زانو بموجی باخت مانند حباب

سایه‌اش جز در حریم قدس نتوان یافتن
کز شکست رنگ مکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد
هیبت نهیبش اگر ریزد نهیب احتساب

بارگاهش را ز خورشید است خشت آستان
شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب

ترویح جنابی کز نهیب عصمتش
صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب

آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب
حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب

ترویح امام رهنمای انس و جان
عابد الله و معبود خلایق بوتراب

برق آفرینش را می کاندر خیال
میجهد همچون نگاه از حلقهٔ چشم رکاب

رش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل
میکشد در شوق ادا از موج الف بر سینه آب

صدمهٔ جاندادگان ضربتش
میجهد از دیدهٔ عیسی چراغ آفتاب

ویح حسن فرمان ده اقلیم دین
خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب

ن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست
از خم زانوی جبرئیل امین دارد رکاب

رترویح شفیع بیکسان عاصی حسین
آنکه بینور است از گرد قدمگاهش سحاب

در رهش از محمل خواب زلیخا فرش راه — خیمه‌گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب
عاشق الله و معشوق خدا دارد رسولؐ — قبلهٔ عشق و پناه حسن و جان بوتراب
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب
لاله را همرنگ چشمم بخون آلوده اش — میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب
بهر ترویج محیط فیض باقرؑ کز شرف — در هوای آستان بوسیش بیابد ثواب
بهر ترویج علی جعفر صادقؑ که اوست — وارث علم رسول و خازن سر کتاب
تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا — راه جز بر جاده اش رفتن عذاب آمد عذاب
بهر ترویج شه کاظمؑ که در هر عالم است — چون قضا حکمش روان چون قدر رایش صواب
بهر ترویج رضاؑ کز بهر تعمیر جهان — گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب
بهر ترویج تقیؑ کاندر تماشاگاه اوست — طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب
بهر ترویج نقیؑ کز بهر تقریب نیاز — هدیه آمد دست نرگسدان نهرش ماهتاب
بهر ترویج حسنؑ آن آفرینش را پناه — کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب
زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمانؑ — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی — رسم در راهش بی تکلف رسم در راه بوتراب
حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین — در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را ز آئینهٔ رخسار او — شاهد دین نبی از چهره بر دارد نقاب
از لطفش نه آتش دوزخ ببالاید بهشت — برق قهرش ابر رحمت را کند در [illegible]
بعد ازین بهر شهیدانیکه خوش جان داده اند — در شهادت گاه شاه کربلا [illegible]
سیما از بهر ترویج علمدار حسینؑ — پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباسؑ عالی رتبه کز ذوق حضور — زخم بر اجزای تن میبود بر دل فتح باب
یا علیؑ دانی که رویم سوی تست از بهر ورد — هرچه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب
سوی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن — حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق — رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

نقد آگاهی بوهم فرصتی در باخته | دست خالی بر سر و دل در شورش اضطراب
خود تو پیدا ای که گم گردیده دشت امید | تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب
دل ز کار افتاده و پا از رو و دست از هم شکست | جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصود من | جز تجلی‌گاه اسرار تو نگشاید نقاب
شعله شوق هوس دارم ز کانون خیال | کآتش افسرده را بخشد نوید التهاب
دین و دنیا را بلاگردان تارت کرده ام | جلوه رنگین ترا رحمت که باشم کامیاب

قطعه ۶۱ فاتحه

بهر ترویج نبیؐ حاکم ادیان و ملل | کارفرمای نبوت ابداً هم ز ازل
بهر ترویج گل روضه عصمت زهراؓ | آن بتقدیس چو ذات صمدی عز و جل
بهر ترویج علیؓ آن که بر نزد جمهور | قبله آل رسول است و امام اول
بهر ترویج حسنؓ چشم و چراغ آفاق | که خیالش دهد آئینه جان را صیقل
بهر ترویج حسینؓ آنکه دو چشم جبریلؑ | از پی سرمه خاک درش آمد مکحل
بهر ترویج امامؓ ابن امام ابن امام | آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل
بهر ترویج گل باغ محمد باقرؓ | آنکه جان داده مخالف ز نهیبش چو جعل
بهر ترویج بحق ناطق امام صادقؓ | آنکه دانای علوم است و توانای عمل
بهر ترویج شه موسی کاظمؓ که بود | جلوه طور بآرایش بزمش مشتعل
بهر ترویج رضاؓ ضامن غربت زدگان | خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
بهر ترویج تقیؓ و زپی ترویج نقیؓ | هر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
بهر ترویج حسن عسکریؓ دین را سالار | قبه بارگهش گنبد گردون بمثل
بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان | مظهر عدل حقیقی و امام عادل
حضرت مهدیؑ هادی که وجودش باشد | شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
بهر ترویج شهیدان گرامی پایه | با دل و جان رسول عربیؐ هم مقتل

سبحه‌ها از پی ترویج عطای حسنین | آنچه بخشید [illegible]
بهر جمعیت آنانکه درین انجمن‌اند | با یقینی بری از ریب مبرا ز خلل
در حق غالب بیچاره دعائی که دگر | نکشد درد سر تاب و تب شغل امل
شاد شادان به نجف بال گشاید که شود | گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل
بر رود زین تن خاکی بقضای ارواح | فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی | داشتی زین پیش پاس آستان مصطفی
ای به هر ماه نازان هیچ میدانی چه رفت | از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی
سایه از سرو روان مصطفی نفکنده خاک | زان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفی
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی است | نیست جز آتش ستیزی اندر دکان مصطفی
کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی | آنچه با سرکرده اصحاب زبان مصطفی
نیک بود گر تو با فرزند دلبندش رود | آنچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی
یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین | یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی
یا مگر آگاهی ندیدی مصطفی را با حسین | یا مگر هرگز نبودست در زبان مصطفی
آن حسین است این که سودی مصطفی [illegible] | بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی
آن حسین است آنکه گفتی مصطفی روحی فداک | چون گذشته نام پاکش بر زبان
قدسیان را نطق من آورده غالب در طرب | گشته ام در نوحه ثانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

[illegible] | [illegible] یا لیتنی
تا چه افتاد که [illegible] | [illegible] یا لیتنی
[illegible] | [illegible] یا لیتنی

حیف باشد که ز اعدا دهم آسیب طلب   آنکه سائل بدرش رنج ایمن بایستی
تازیان را به جگر گوشهٔ احمد چه نزاع   وطن اصلی این قوم نه چین بایستی
ایها القوم تنزل بود ار خود گویم   همسران خطر از خنجر کین بایستی
سخن اینست که در راه حسین ابن علی   پوید از روی عقیدت به جبین بایستی
چشم یزید در هنگام تماشای رخش   رونما سلطنت روی زمین بایستی
داشت نا خواسته در شکر قدومش دادن   اگرش ملک وگر تاج نگین بایستی
چون بغربان خود آرائی و خودبینی و بغض   آن نگردید که از صدق و یقین بایستی
با اسیران ستمدیده پس از قتل حسین   دل نرم و نفس همسر گزین بایستی

چه ستمست [illegible] بگو هم غالب
ظلم شاه نکوی شد نه چنین بایستی

قطعه ۹۴ نوحه

وقتست که در تیغ و خم نوحه سرائے   سوز نفس نوحه گر از تلخ نوائے
وقتست که در سینه زنی آل عبا را   سر پنجه حنائی شود و رنگ هوائے
وقتست که جبرئیل ز میان [illegible]   غم را ز دل فاطمه خواهد بگدائے
وقتست که آن پردگیان کرده تعظیم   بر درگه شان کرده فلک ناصیه سائے
خیمه آتش زده عریان بدر آیند   چون شعله دخان بر سر شان کرده ردائے
[illegible] ها همه فرسودهٔ تشویش اسیری   دلها همه خون گشته اندوه رهائے
از [illegible] چرخ چه آن شد که ز بهر چه گرفتی   ای خاک چه این شد که آسوده چرائے
خون گرد و فرو ریز اگر [illegible]   بیخیز و مجنون نماط گر از اهل وفائے
تو ناست حسین ابن علی [illegible] اعدا   اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائے
توقیع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت   از خون حسین ابن علی یافت روائے
فریاد از آن حامل منشور [illegible]   فریاد از آن تشنه که سر داد ر خدائے

فریاد از آن زاری و خونابه فشانے — فریاد از آن خواری و بے برگ و نوا اے
فریاد ز بیچارگیِ خستہ دروں نے — فریاد ز آوارگیِ بے سر و پا اے

غالب جگری خون کن و از دیده فرو بار
گر ردیِ شناس غمِ شاہ شہدا اے

سے جز

قطعہ ۶۵ نوحہ

سرو چمن سروری افتاده زپا ہاے — شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا ہاے
برخاک ره افتاده تنی هست سرش کو — آن روی فروزنده و آن زلف دوتا ہاے
عباس رض دلاور که درآن راهروی داشت — شمشیر بیک دست و بیک دست لوا ہاے
آن قاسم رض گلگون کفن عرصهٔ محشر — وان اکبر رض خونین تن میدان غا ہاے
آن اصغر رض دلخستهٔ پیکان جگر دوز — وان عابد رض غمدیدهٔ بے برگ و نوا ہاے
اے قوت بازوے جگر گوشهٔ زہرا رض — دست تو بشمشیر شد از شانه جدا ہاے
اے شهره بدامادی و شادی که ندا ہے — کافور کفن بگذرم از عطر و قبا ہاے
اے مظهر انوار که بود اہل نظر را — دیدار تو دیدار شه هر دو سرا ہاے
اے گلبن نورستهٔ گلزار سیادت — نایافته در باغ جهان نشو و نما ہاے
اے منبع آن هشت که آرایش خلدند — و اغم که رسن شد بگلوی تو ردا ہاے
بالغ نظران رونق دین نبی حیف — قدسی گهران حرم سیّد خدا ہاے
ماتمکده آن خیمهٔ غارت زدگان حیف — غارت زده آن قافلهٔ آل عبا ہاے
آن تابش خورشید در آن گرم دی حیف — وان طعنهٔ کفار در آن شور عزا ہاے
غالب بملائک نتوان گشت هم آواز — اندازهٔ آن کو که شوم نوحه سرا ہاے

قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد — ما تا که ز خون ریز بنی فاطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم | شور ابد اشکی برخ اهل حرم زد
چون ست که دستش نزند آبله گز قهر | گل ز آتش سوزان بسر طرف خیم زد
حاشا که جبین نبیر توان سوخت مگر دهر | بر کند از ین وادی و در دست عدم زد
گوئی که این خنجر بیداد فسان بود | آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد
عباس علمدار کجا رفت که شبیر | دستی ببلا رکب زد و دستی بعلم زد
زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت | کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد
نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت | کش خامهٔ تقدیر بنامم که رقم زد
هی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا | چون نام حسین رض ابن علی رض رفت قلم زد
زین حیف که بر آل رسول عربی رفت | آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جهانسوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علی رض | رفع نزاع باز و کبوتر کند علی رض
از جور چرخ پرسش من گر کند علی رض | زور آزمائی که به خیبر کند علی رض
دائم همان به گنبد بیدر کند علی رض

نیست خسروانه که شاهان برو زبار | گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
توشه نمی دهد او ندهد دست یار | میگویم دهر آئینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی رض

زکار تست هرزه برو کو بکو مگرد | چون سوقیان بعربده در چارسو مگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد | جان ره نما بپیرو درین جستجو بگرد
کز غرفهٔ خیال تو سر بر کند علی رض

ایمان و بغض خواجه چراغست و تندباد | یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد

بادی نیارم از ستم روزگار باد | دین برخورد ز دانش و دانش رسد بباد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه نه بینند گر بخواب | اصحاب کهف را نبود زینهار تاب
شد کامبخش هر که ز شاه است کامیاب | دریوزهٔ فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را بمایه توانگر کند علی

یزدان که مست گردد از ابجوی او | آن بخت هشت خلد بیابد نثار کوی او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او | جسم هزار دیده بچشمم پرست او
گر خود مرا بیکسر داد کند علی

گفتم ابو فروغ جمالش نفس فروز | گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنه گفتش بود هنوز | پیش دست آفتاب نماید چراغ روز
دریا ستگی چراغ اگر بر کند علی

اینک شیوع فتنهٔ روز قیامت ست | پیدا ز سهر تو بروز هزاران علامت ست
اسلام را دگر چه امید سلامت ست | بر دست آنکه خاتم قیس امانت ست
آرایش جهان مگر از سر کند علی

هر چند چرخ قاعده گردان عالم ست | بعد از نبی [illegible] عالم ست
اندر کف امام زمان جان عالم ست | دل داغ رده نوردی [illegible] عالم ست
بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام | اندوه ناک رفته و دلتنگ نشسته
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام | از خواجه تاش خویش مقدم نشسته
رحمی بحال غالب دلگیر کند علی

ترکیب بند

آن سحر خیزم که سر را در شبستان دیده ام | شب [illegible] ایوان دیده ام

اینست خلوتگاه روحانیان کانجا ز دور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام

هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — لولیی را در روش سرگشته حیران دیده‌ام

هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام

رفته‌ام زان پس بسیر باغ و هر جا در ایاغ — سر بسر شاداب زیر بال پنهان دیده‌ام

کلک موج نکهت گل جوهر گردش تازه — نامهٔ فیض سحر نوشته عنوان دیده‌ام

شانهٔ باد سحرگاهی بجنبش تازه — طرهٔ سنبل به بالین پریشان دیده‌ام

باد سحرگاهی جنبید و شبنم چکید — غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده‌ام

صبح اول گه هردی کس نیاورد از حیا — صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

سحر را از نهان روزگار رم کرده اند
تا بحر گم گشته عنق قرار رم کرده اند

چشم از انجم بدید اختران روشن است — شام پیدا ارهم جدا ابر سیه چشم نیست

تا چه بنمایند ازان باید نظر بر دیده دوخت — ظلمت شامست جلباب بهار نور نیست

راستان چرخ را با جگر جز خاک نیست — جان پاک از اختران جنید از تا در تن است

ای که گفتی با سفت کوکب زینها آورده ام — زانیان بهرام شور انگیز و کیوان پیر نیست

دشمنی دارم بردن زین هفت کز غارتگری — هر شب به دزد متاع و هم بروز رهزن است

اہل ربعی نگهدارند نسختی آسمان — سفله را بگنج زیبی که بند از آهنست

... طبع از سیر فیاضی دارم فن ز غیر — دشت را خود رو بود گر شتی نگ در پیست

کار چون نازک بود علت نخیر و میان — غنچه در تنگی قبا ایش بی نیاز از سوزنست

از عطارد بود علم بیش سخن کان تنگ چشم — خود بحکم نفی از رشک با من دشمنست

منکه با ساقی زوالانی فزد نایب سرم
آفتاب آسیا بوند و نقش گرد ساغرم

اوشنا ... جست و رنج اسیر انش هم — لو و چشم برون دلیا ... زندانش هم

ما ... دلرا ... — شبنم ... گوهر ... طاطانش هم

نی ز دانش کامیاب و نی ز بختی تنگدل / شرمسار کوشش بر جبین و کیدانش منم
در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستی چرخ / رفته مسکین را ز یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازد گر به ادریسی بخاک اندازمش / زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش / در ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم
در غریبی خویش را از غصه در دل میخلم / خورده ام از شست غم تیری که پیکانش منم
نوش چون راه لبم گیرد ادا فهمش نیم / نیش چون مغز دلم کاود زباندانش منم
مانده ام تنها بکنج از دورباش پاس صلح / خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن / چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن
شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست / می کشد عمداً بناز آنگاه بیش نازد بمن
با من اندر همنشینان روی گرداند ز من / بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن
ریخت خونم بر سره تا حنا بندد بپای / گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن
چون بغیر از غم کان مغتنست هیچم مایه نیست / بنودم هم زیان گر چرخ کج با
بر منش دستی تواند بود زان بالاترم / دل بنازم شیر گردون پنجه گ
هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر / نوبت شاهی دهد آنگاه ب
پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس ست / دیده در شاهیکه کار گفتن
ور تو گوئی پادشه را مایه بود بیش نیست / خود بشاهان مایه بخشم گر

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرای یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل / سرکشد چون شعلهٔ شمع از
عاشقان با عندلیبان دشمنی در شگفت / گر چه باشد گرچه خوش باشد
هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار / هم بشهر از باغ شه تا

قاتل ما چون سبکدست ست ما هم سر خوشیم — سر زدوشش افتاده دلقاده ازدستار گل
او پر از لیلی ولیلی نازک وغم جانگداز — بر سر آشفته مجنون فزون زنهار گل
بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست — داندم در شب بیالین دیده خونبار گل
آسمان سرگشته بود آسودگے جستم زخاک — باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل
جنبد از باد و من انکارم که چون جنبیده مہر — گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل
چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد — از وی افشاند بپاے حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیباے او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم — او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم
شیخ حیران ماند در کار من وغافل که من — بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم
کرد یادش در صف او باش و دشنم سرسار — خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم
بزم شوقش را قوائین شمع وخویش پروانه ایست — بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم
یافتم ... زراهش اشک شادی ریختم — خواست از من بادشاهش خنده بر افسر زدم
... استم تا خواجه را گفتم ثنا — رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم
... آورد قاصد از علی اللهیان — پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم
... ش جگر را تشنه تر دارد بوصل — در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم
... آرزوی چاره درد دل خستگی — تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون ساشان زبازو افگند

... دار پیدائی سلیمان زاستے — آه ازین عالم گرش در چشم خود ری جاستی
... را وعالم سیمیاے ایزدیست — لاجرم هر ذره را آن ذره در سیماستے
... دگر دارد ز فرق زیر وہم — ور نه خود یک زخمه ویک تار ویک آواستے
تا که جمع الجمع بر دوش شود — قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستے

گر همه گویند در حق کثرت اندر ذات نیست — نی نی نشنیسم ذات آنهمی از اسماستی

جنبش هر شئ به آئینیست کان شی در وجود — هم بدان سان زیست گر بینائی و گر بیناستی

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل — جای گرد از نگهدارش بوی گل برخاستی

دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم — گر نداند عیب جو با حق خدا دانستی

با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام — وان برندی بود کش روز ازل فرداستی

صرف حق از خواجه یاد هم بود تا گفتم علی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم علی

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد — هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیماے خود — خون شد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

تخم فردوسم در تموز و کلبه ویرانه جا سوخته — میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت مار از حیرتگی برات آورده اند — بت به بستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود — نی گمان باطلی کز وهم پنداری رسد

طور دخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش — هر کس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزه فیض الهی از علی — گر چه از هر در نصیب سر طلبگاری رسد

کهنه داغم گرچه شد هم طیلسان مشتری — تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر نتابم بیش ازین — هم ز خود بر خویش منت بر نتابم بیش ازین

نیست از اسمای الهی بر نه با مهر علی — هیچ و هر یاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته ام دل در هوای ساقی کوثر نخیله — طعنه از دوران جنت بر نتابم بیش ازین

خاصه از هر شهریار دشمنوا هم شبی — آید یکی از دین و دولت بر نتابم بیش ازین

در نجف وقت نماز آرم سوی کعبه و سم — آید قانون شریعت بر نتابم بیش ازین

باده در خلوت بعشق ساقی کوثر خورم — نازش ناموس نسبت برنتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست — از غلط فهمان شماتت برنتابم بیش ازین

چون بخواهم روی ننماید نهم بر مرگ دل — جان گدازیهای حسرت برنتابم بیش ازین

بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روی داد — لاجرم رنج ریاضت برنتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم در علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو — ای چشم از تراوش دل اشکبار شو

ای خون بدیده درد گداز جگر فرست — ای دم بسینه دود چراغ مزار شو

ای لب بنوحه ناله جانکاه ساز ده — ای سر بنوحه خاک سر رهگذار شو

ای خاک چرخ گر نتوان زد زجا در آی — ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو

ای نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط — ای روزگار چون شب بی ماه تار شو

ای ماهتاب روی بسیلی کبود کن — ای آفتاب داغ دل روزگار شو

ای فتنه باد صبح وزیدا خفته خیز — ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که بار از سر گذشت
تنها ز سر مگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که با من و تو جفا کرد روزگار — با پادشاه عهد چها کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نواز را — در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخی که بود موسم آتش که بر دهد — از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

هرگ انچنین رخ و تن نازک نبوده بود — کام اجل بهدیه روا کرد روزگار

شهزاده خرد سال و بود روزگار پیر — شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار

فرزند پادشه نشناسد چها نهم — آغوش گور بستر چه وا کرد روزگار

اے آنکسان کہ خاک رہ شہریار را
توتیا بر دست شما کرد روزگار

ہرچند بے اجل نتوان ہیچگاہ مرد
آتش بخود زنید کہ فرخندہ شاہ مرد

اے قوم خویش را بشکیب امتحان کنید
این کار را بشیوۂ کار آگہان کنید

طفلست شاہزادہ و در رہ خطر بسیست
منعش ز عزم رہروی آنجہان کنید

از میوہ و گل انچہ دلش خواہد آن دہید
از دیبہ انچہ رائے شما باشد آن کنید

ہر حرف دلنشین کہ بگوئید نشنود
آن گفتہ را بعربدہ خاطرنشان کنید

در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت
بیخود شوید و جامہ دریدہ فغان کنید

گیرید دشنہ در کف و ہم بر جگر زنید
تا سینہ را ز دیدہ فزون خونچکان کنید

زنہار پیش شاہ مگوئید زین خبر
تابوت را بجانب مرقد روان کنید

اے اہل شہر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگہ خسروان کجاست

زان سبز خط کہ بر رخ او نادمیدہ ماند
گردی بدل نشست و غبارے بدیدہ ماند

بستانیان بماتم شہزادہ بیخودند
زین رو بود کہ پیرہن گل دریدہ ماند

خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد
آن بادہ ہائے ناب کز و ناکشیدہ ماند

در مدح شاہزادہ سخنہائے دلپذیر
دردا کہ ہم نگفتہ و ہم ناشنیدہ ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم
ماند انچہ بود و صاحب عالم جریدہ ماند

زان گلبنے کہ صرصر مرگش ز پا فگند
خاری بیادگار بدامان خلیل

اخلاق شاہزادہ بود دلنشین خلق
بوی زان شگفتہ گل نورسیدہ

[انسب]

آن سرو سایہ دار کہ بار رخش بود کو
وان نوگل شگفتہ کہ خار رخش بود کو

دستیست است سپہر ترا در ستمگرے
یاری بمرہم زخم تو بیش کہ داورے

نیرنگ ساز چرخ کہ بیداد خوی اوست
باگل کند ہمو کہ با شاخ صرصرے

واغم ز روزگار که شهزاده برنخورد
از خوبی و جوانی و فرخنده گوهری

حیف است مردنش که در ایام کودکی
بود اوستاد قاعدهٔ بنده پروری

شه در ده و دو سالگیش کرده کدخدا
با فرّ خسروانی و فرتاب قیصری

ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد
امضا پذیر نا شده توقیع شوهری

جز نوعروس صاحب عالم نیافتند
دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سروقد کجکلاه حیف

ای ره نورد عالم بالا چگونهٔ
ما بی تو در جهیم تو بی ما چگونهٔ

از سایه در غم تو سیه پوش شد هما
ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ

زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت
در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ

با گلرخان دهر وفائی نداشتی
با حوریان آئینه سیما چگونهٔ

ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم
از خویشتن بگوی که تنها چگونهٔ

بی مطرب و ندیم و غلامان خردسال
بی باغ و قلعه و لب دریا چگونهٔ

بعد از تو شاد خیل ترا برقرار داشت
اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمی
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمی

[illegible] بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری نکند از من التماس

بگذار که بوده [illegible] از دم خویشتم رسد گزند
در رهبری ز سایهٔ خویشتم بود هراس

شاه [illegible] ما آه و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خور بلا کم و تلخابه نوش یاس

[illegible] نمانده اینک چه گریم بهای های
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

[illegible] سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بیخروش
من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد — بگذر از خاک کآسمان افتاد
چشم و دل غرق خون بیکدگرست — زین کشاکش که در میان افتاد
می کشد بے سنان و دشنه و تیر — غم بر احباب مهربان افتاد
شعله در بیخ ناگرفته گرفت — لرزه بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طائر قدسی — کش از آن نخل آشیان افتاد
زین قیامت که فتنه هنگام است — در حرم شور الامان افتاد
آنچنان جوش خورد از تف غم — کاب زمزم ز ناودان افتاد
از فراز فلک گذار مسیح — سوے این پست خاکدان افتاد
هردن خواجه چون بکعبه شنید — مرده آسا ز نردبان افتاد
خون ز غم در دل کلیم افسرده — لاجرم عقده بر زبان افتاد
گر فرو دوخت آسمان بزمین — با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علیه السلام رقم
تازه در ماتم حسین علیه السلام

از زبانها بعرض آثار — خون فسرد
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندو
درد این سو فشرده پا در دل — اشک آن
ماجرا از خرد بپژوهش رفت — گفت می بین
دیده باشی که خواجه چون منبریست — لختی آن ف
رگ با برگے از ضیافت گزند — دل مورے از دو نایه آزرد
داد تن چون بجز اسباب زمین — با دل شاد و دیده بیدار

بُرد افتد گرد مضجع او
نقش بستند بر در و دیوار

می نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع
بال پروانهٔ چراغ مزار

مرگ سید حسین آسان نیست
دهر آزردهٔ حسین کسی دشوار

از صفر روز رفت چون ده و هفت
شب شنبه بزاد روز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان
ترجمان قلمرو ایمان

آنکه گر نطق او نشان ندهد
نرسد کس به معنی قرآن

آنکه گردون بدین توانائی
باشدش گوی در خم چوگان

آنکه هادی بهشت و دوزخ را
چاره نبود ز بردن فرمان

صفت ذات وی بشرط وجوب
در نگنجد به حیز امکان

جوهرش را عرض بود اسلام
این نباید اگر نباشد آن

از ادلهٔ الامر ثامن و ضامن
که نجات نفوس راست ضمان

حسب دعوت بجا من مامون
گشت همسر سپهر دین مهمان

آن ستم پیشه را همی بایست
که کند خدمت از بن دندان

[illegible] خدعه و زرق
کرد لطف و مروت احسان

[illegible] فریفت مگر
می ندانست پایهٔ سلطان

خیره سر بین که در رعایت عهد
پادشه را دهد ولایت عهد

[illegible] سی بجنبد غلام
که همیدون درین شباهنگام

سر حلقهٔ [illegible] کنید و بشتابید
سوی درگاه قبله گاه امام

زر بود در فر از زود از زود
باید آمد فرود از ره بام ۱۵

پس بدان پای کش همه انبوه
جانب خوابگه کنید خرام

یکسره بر سرش فرود آرید   تیغهاے بر آمده ز نیام
اہرمن گوہران تیره درون   خانه زاد سواد ظلمت شام
شاه را یافتند تا جستند   صحن وایوان آن خجسته مقام
بود آندم درون حجرهٔ خاص   بر نہالے برخت خواب امام
اوصیا راست از نہایت قرب   جامهٔ خواب جامهٔ احرام
تیغها بر سرش فرود آمد   ہمچنان کز خدا درود وسلام
ہمه باز آمدند و دانستند   کار ماہ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش پیچ موے خم نگرفت

پیکر خواجه بود چشمهٔ نور   چشم بد باد از نکویان دور
نور دیدے شود به تیغ دونیم   خون شنیدی چکد ز رخشان ہور
تو و یزدان بود چنین پیکر   در خور زخم دشنه و ساطور
نه پیمبر گذاشت در گیتی   اہلبیت و کلام رب غفور
پایهٔ اہل بیت تا دانے   ہست توام بہ ایزدے منشور
گر نه خفاش تیره روز ستے   روز ماندی از و چرا مستور
کی فروزد ظہور نور دلش   آنکه نزد دلم ز نور ظہور
دیده باشی که نور در سرسام   برنتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاہده شد   سینه ہا ریش و ریشہا ناسور
در خلافت خلافت از ره کین   بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مہمان کش   شاه را زہر داد در انگور

زائران را کنون به مشہد طوس
آسمان آید از پے پابوس

قصهٔ سینه سوز زہره گداز   گفته آمد بشیوهٔ ایجاز

نازپروردهٔ نیازی هست
عجز من درگذارش اعجاز

من بدان سوختن نساخته‌ام
که توانم شناخت سوز از ساز

ز آسمانم شکایتیست عظیم
بر زبانم حکایتیست دراز

اینت آشوب دل ز خون پر کن
اینت رنج تن از روان پرداز

مُرد سید حسین رض برد غمش
از دلم تاب و از لبم آواز

تا چها با رسول بودش روی
تا چها با خدای بودش راز

خابست در حاملان عرش عظیم
شور شیون ز شهپر پرواز

پایهٔ عرش هشته اند ز دست
تا گزارند بر جنازه نماز

در جهان مثال دارندش
میهمان بر بساط نعمت و ناز

بهر احیای رسم جهد و جهاد
خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذرّه‌های خاکش باد

دگری دل بخون شناور باش
آشنا روی دیدهٔ تر باش

کمتر از شمع در شمار نهٔ
پای برجاده در آب و آذر باش

خویشتن را فگن در آتش تیز
گر نه پروانهٔ سمندر باش

تا نیائی ز لاغری بنظر
تاری از تارهای بستر باش

گر گریبان زنست چاک کن
در رگ جان زنست نشتر باش

وا حسینا بگوی و در گفتن
بفغان آی و شور محشر باش

دیده را گرد خار و پیکان شو
سینه را تیغ و تیر و خنجر باش

غم میر اجل غم و نیست
غالب از غصه خاک بر سر باش

گفته باشی که زار و غمزده‌ام
یعنی از خویشتن فزون‌تر باش

خیز و گرد مزار خواجه بگرد
با سپهر برین برابر باش

بیتی از خود بسینه خادم
می کنم مویه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علیہ السلام
تازہ در ماتم حسین علیہ السلام

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم — رخ بتماشاگه ناز آورم
دیدهٔ و دل را پی نقل متاع — بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرو دافگنم — هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز و هم کهنه مشو هیکلی — سیم کواکب بگداز آورم
از پی زر کوبی مهر منیر — آن ورقی اندر دم گاز آورم
وز پی آویختنش در گلو — سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز — پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست — بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور — گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه دجه طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ برگرفت
پرده گر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که زره جبیں و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد — تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده بفرق لوای

حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش / فوج روان از پس کشور خدای
چشم قسم خورده به رفتار پیل / گوش ز خود رفته به بانگ درای
غره شوال گرفتم که هست / روز دل افروز مسرت فزای
پیل براه از چه درین روز بست / نقش مه چارده از نقش پای
ماه تمامی که ز بس پر شدن / می نتواند که بجنبد ز جای
بو که درین روز گرا اید بمن / شاه عدو بند قلمرو کشای

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی بهاز مه خوش ست / باده بدین وجه بوجه خوش ست
وقت پی باده چه جوئی همی / هم لب شب و هم لب صبحگه خوش ست
نغمه چو می هوش ز سر می برد / ره زدن مطرب ازین ره خوش ست
بگذر و تن زن که ز ما تا بدوست / راه دراز آمد و کوته خوش ست
هر که ز چه آب کشد سود اوست / سبزه که روید بلب چه خوش ست
خرده به بدمستی غالب مگیر / کان بغرور دل آگه خوش ست
دید که گر خسته دگر بیخودم / روی سخن سوی شهنشه خوش ست

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک / وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایهٔ آرام خلق / بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک
آینه رای تو در دست دین / سلسلهٔ حکم تو در پای ملک
میکدهٔ راز تو دریای علم / زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت / در خلفا نام تو دارای ملک
فائده بخشیده باعیان دهر / مائده گسترده به پهنای ملک

سینه منور به تمنای حق　　دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نطق من آئینه زداید همی　　تا چه دگر روی نماید همی
مائده آرای معانی سخن　　از نفسم زله رباید همی
ناطقه آن لیلی شیرین ادا　　سوی من از مهر گراید همی
تا ز سخن بر گهر من رواست　　بر سخنم ناز نشاید همی
تا ز شکوه که سخن میرود　　چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمده منت پذیر　　تا بزبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان　　مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

مهد مه شه طالع بیدار باد　　دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا　　رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او　　روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعی ست در آرام خلق　　سعی تو مشکور درین کار باد
پایهٔ والای تو بالاترست　　از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد　　دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود بر دعا　　باده درین عالم و بسیار باد

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می کنم　　از دم مردی روایت می کنم
از دم فیضے کز استاد آورم　　خامه را چون نے بفریاد آورم
نالهٔ نے از دم مرد رہ ست　　کان ہم از ساز و ہم از راز آگہ ست
بر نوائے راز حق گر دل نہے　　بایدت چون نے ز خود بودن تہے
گر نهٔ دلریش از مستی ملاف　　کین می از تندی بود پہلو شگاف
اے کہ از راز نہان آگہ نهٔ　　دم مزن از رہ کہ مرد رہ نهٔ
دست در دامان مرد راہ زن　　لیک رہبر راشناس از راہزن
در ہزاران مرد مرد رہ یکیست　　آدمی بسیار اما شہ یکیست
مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق　　لب ترنم خیز و در دل درد عشق
در تو می پرسی کہ مرد راہ کیست　　جز سراج الدین بہادر شاہ کیست
در طریقت رہنمائے رہروان　　در خلافت پیشوای خسروان
آنکہ چون از راز وحدت دم زند　　دفتر کون و مکان برہم زند
آنکہ چون در نے نوا را سر دہد　　نے شود نخلے کہ شبلی بر دہد
آنکہ چون شوق آسمان تا زآیدش　　تخت چون رفرف بپرواز آیدش
شبلے از منبر دہد آواز عشق　　شاہ ما بر تخت گوید راز عشق
عشق دارد پایۂ ہر کس نگاہ　　منبر از شبلے و تخت از پادشاہ
آنچہ ابراہیم ادہم یافت ست　　بعد ترک مسند جم یافت ست
شاہ ما دارد بہم در رہروے　　خرقۂ پیرے و تاج خسروے

شاهی و درویشی اینجا باهم ست | پادشاه عهد قطب عالم ست
هم بشاهی ناظر وجه اللهی | هم بدرویشی درش فرشتهی
چرخ در رقص از نوای ساز اوست | قدسیان را گوش بر آواز اوست
دارد این دانا دل دانش پسند | در خدا دادی سخنهای بلند
بر زشه راز نهان نشناخت کس | لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم باکورست و حسن آئینه جوی | فهم با کندست و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سریر آرای بود | از مریدان مجمعی برپای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت | شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت | در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست | هرکه باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش | روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن | چهره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن | مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند | خانه را زین گونه رفت و روکند
آورد آب و زند در رهگذار | تا هوا از ره نگیرد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت | تا نیاید خاک زیر پا درشت
رفت گرد آلوده از تن برکشد | جامهٔ پاکیزه اندر برکشد
چون درآید آن نگار از خود رود | خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس | سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند | حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را طعمهٔ خورشید کن | خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی | قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است | حفظ ناموس شریعت بوده است

رُفتن کاشانهٔ صحن سرا — دفع ادهامست و نفی ماسوا
مدعا تهذیب اخلاق ست و بس — سعی در تحصیل اشراق ست و بس
وان خود آرا دلبری کز در رسد — جذبه باشد که از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست — مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سر بقا بعد الفنا
غالب از رازی که گفتی دم فرو — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن
راز وحدت بر نتابد گفتگو — حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعا نه ختم سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بے ثمری برزگری پیشه داشت — در دل صحرای جنون ریشه داشت
دست تهی آئینهٔ قسمتش — زخم دل و داغ جگر دولتش
خانه اش از دشت خطرناک تر — پیرهنش از جگرش چاک تر
مایهٔ او داغ دهان در برش — حاصل او خاک دهان بر سرش
هر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پے فاقه کشیدی مدام
مادرگی و پدری پیر داشت — ربط بهم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمِ دلسوزیش — خدمت شان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود — فائده جز رنج و عذابش نبود
بار که بر گردنش افتاده بود — در پے افگندنش افتاده بود
تا یکی از گرسنگی سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آئین وطن داریش — سلسلهٔ بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت | یا اب و آم راه بیابان گرفت
هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند | بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها | ماند وطن دور به فرسنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه | تا برسیدند بدشتی تباه
وادی دردی که هزارش بلا | خاک بلاخیز و غبارش بلا
لالهٔ خود روش ز خون شهید | ذره اش از جوهر تیغ یزید
گشت دران وادی آشوبناک | جامهٔ عریانی شان چاک چاک
هر قدم آنجا بسر دار بود | عربدهٔ آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود | تشنه لبی آفت دیگر فزود
شد هوس آب بدل شعله زن | سوختن آمد به جگر سوختن
هوش دران معرکه بیهوش گشت | پا بوداع قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود | پای تگ و تاز قلم
آبله ساغر شد و ساغر نشد | زهره شد آب و لب ت
از تپش دل بتمنای آب | ظرف نه بستند بجز اف
دامن جهدی به کمر بر زدند | تا قدمی چند نگ
۱۱ گرد سیاهی بنظر ها ز دور | سایهٔ نخلی و هجوم
یا نجر امید به سعی نگاه | تا برسیدند بدان
بود به پیغوله ویرانه | تکیه درویش بیا
تا بسر تکیه رسیدند شان | آب بایما طلبیدن
مرد فقیر از سر سجاده جست | جام بدستی و سبو
تا نم آبی به گلو ها رسید | دور بیاپی بسبو ها
ریشهٔ هستی بدمیدن رسید | نشهٔ مستی بر س
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان | گشت بیانها بسخن تر زبان

هر یکی از درد بدردیش گفت
پاره‌ای از درد دل خویش گفت

کای چمن آرای گلستان فیض
خضر قدمگاه بیابان فیض

ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم
ساغر سرشار ز کلفتیم

در قفس گردش چرخ دو رنگ
قافیهٔ عیش بما گشته تنگ

از تپش آباد جنون میرسیم
تا کمر و سینه بخون میرسیم

گر نگهی نامزد ما کنی
عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی

بو که هوس بال فشانی کند
کار فرو بسته روائی کند

از نفسی فیض مسیحا بیار
مژدهٔ اقبال تمنا بیار

آئینه بخت سیاهیم ما
حسرتی سعی نگاهیم ما

پیر بچو شنید ز گفتار شان
گریه اش آمد بسر کار شان

کرد نگه بر ورق دل درست
طالع شان در نظر آورد چیست

دید که در قسمت شان هیچ نیست
حاصل شان غیر خم و پیچ نیست

باب کرم بر رخ شان باز نیست
بخت کمان کش غلط انداز نیست

زار بنالید که یا ذالجلال
آب شدم از اثر انفعال

بر دل اندوه گزینم ببخش
جرم سه تن را بیقینم ببخش

خسته دلانند تو مرهم فرست
دولت و راحت ز پی هم فرست

ای تو خداوند جهان رحم کن
بر من و این غمزدگان رحم کن

هاتفی از خلوت اسرار فیض
گفت که ای جلوه طلبگار فیض

درس حقیقت بتو فرموده ایم
اختر اینان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ما همین ست
سابقهٔ روز ازل این چنین ست

در طلبت شیفتهٔ همت ست
عالم ابرام جنون وسعت است

باش که شرحی ز تسلی دهیم
پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خم محراب فریب آرزو
با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو

کز اثر عاجزیم و بیتاب — شد رسم تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند — دست بدامان دعائی زند
باز سر کار دعا ها ببین — چشم بخوابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز — گشت بدلداری شان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت — رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار — آینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید — دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آینه دار شماست — وقت پذیرفتن یک یک دعاست
از غم گردون بپناهید تان — هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافی این گفتگو — داد بامواج گهر شست و شو
ذوق بپالید و تپش ساز کرد — حسرت دل بیخودی آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خاستند — دست فشانان و دوان خاستند
ناله تپید اثر از خویش رفت — هر یکی از دیگری خود پیش رفت
ماند بر آن پیرزن دل جوان — قرعهٔ دعا بجلی امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن — راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد — مویه از درد دل آغاز کرد
گفت که ای کارروای همه — سوی درت روی دعای همه
از غم ایام ستم دیده ام — ~~پیرزنی عاجز~~ غم دیده ام
شمر بافلاس بسر رفته است — نقد من از کیسه بدر رفته است
عمر تلف گشت بداغ وصول — تا سر دعا کرده ام از ناقبول
شو هر من طالب مال است و بس — دولت دنیاست مراد هوس
تیر دعائیش چو رسد بر هدف — ساز دو عالم همه آید بکف
می کشد و عرض تنعم کند — در طرب خویش مرا گم کند

خودش نه شنید نه شکوه به زمن — کام دل خود نه پژوهد ز من
با دگران ساغر عشرت زند — با من ژولیده به نفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی — رونق خوبان جهانم کنی
وه بمن ای رازق برنا و پیر — حسن و جمالی که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخواهم رسان — همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد — دید بدانسان که همی خواست شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد — آئینه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهرهٔ زیباستم — حیرت خویشم چه تماشاستم
چهره برافروخت ز تاب عذار — یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید — سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمری طاؤس پدید آمده — چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونی به تمنا دمید — شادی نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی — زد شبیخونی بدل و جان شوی
دست گشاد آن صنم شیرگیر — دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد — دیده بگل چینی رویش گشاد
تر شد از آن شوخی دیرینه‌اش — ساخت سراسیمه تبه رائیش
بسکه بر آن دل شده مشکل فتاد — با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد — گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان همی — حوصلهٔ آز فزایان همی
یافت پری دربر و دیوانه گشت — با زن و فرزند سوی خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در — حاصل آفاق به گنجینه در
خواست بکاشانه درآید بناز — تا در آن خانه گشاید بناز
در حق ویرانه دعائی کند — دعوت برگی و نوائی کند

حال وی از مال دگرگون شود | گنج بیندوزد و قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود | هم بدمی چند توانگر شود
کرد جوان نیز تمنای خویش | منحصر مسکن و ماوای خویش
همچو بدره چو زر او بود نیز | تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتگی چند خرام سفر | تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان | دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان | بود دوان بادیه چالش کنان
می‌بچمیدند بذوق وطن | همچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی | داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه از آن بادیه گردی بجست | بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید | نی غلطم آینه ناری دمید
جلوه گر از آینه شهزادهٔ | دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پی صیدی بهوس میدوید | تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش با زن دهقان دچار | گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو باداے شگرف | کرد عیارات دل آنهیچ صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ | آن زن بیچاره بگرد اندرنگ
کو دل و جان بهوایش اسیر | رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال | شوهر اگر مال برد گو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش | سربسر آرامش جان یافتش
پشت بهوسهاے نهان گرم کرد | جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست | رنگ بر خسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا | دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش | حیله برانگیخت پئے کام خویش

پرده آزرم ز رخ برگرفت | مویه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان | داد ز بی مهری این رهزنان
خوش ستم و هیچکسم کرده اند | بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و پیرایهٔ من برده اند | بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و دردم بدل رسان | همره خود گیر و بمنزل رسان
خوش بهم خسته روانان برسان | نغز جوانا بجوانان برسان
برد جوانش بکمرگاه دست | داد لبش خود بنگار نشست
بر دو روان گشت روان همچو باد | گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقف رو نقش چو بدین رنگ دید | قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه | سر به فلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد | هاتفی از پرده اش آواز داد
کای علم قدرت ایزد بدست | ناوک دل دوز رها کن ز شست
تیر دعای نفست بخطاست | حکم ترا حکم خدنگ قضاست
پیر خرف دود فغان برکشید | شعله شد و از دل خود سر کشید
زار بنالید به پیش خدا | گفت کای صانع ارض و سما
روز من از جوشش بلا تیره شد | چشم من از تاب جفا خیره شد
بخت درین مرحله با من چه کرد | ناله گواه است که این زن چه کرد
اندهٔ من زهر گداز آمده است | پیش تو سائل به نیاز آمده است
خسته دل از تیر رفتار او | داد گرا کیفر کردار او
ساز تعالی فی سلوکش بساز | مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز
در غم پیوزنش با دای سجود | بود لبش محو دعایی که بود
کان زن بدطینت دیهان شکن | دید سیه آینهٔ خویشتن
خوک شد و بدمستی ساز کرد | با سر و در عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد — آهوی خوک نما شد چه شد
از دل شهزاده برآمد غریو — زار بترسید ز آسیب دیو
غول بیابان رگ جانش گرفت — خواست بنالد که زبانش گرفت
راست ز آسیبش بزمین برفگند — بر سر خاک از سر زین برفگند
گشت هراسان و عنان در گسیخت — آب رخ برق بجولان بریخت
زان زن فرتوت جوان گشته — در قفس خوک نهان گشته
جانب شوی و پسر خود دوید — لابه کنان در قدم شان تپید
جنبش دم طرز هواداریش — سر زدن آئین طلبگاریش
حیف کنان بر اثر ساز خود — نوحه برانگیخت به آواز خود
تا پسرش را بهم آمد درون — کرد ز بیتابی خاطر جنون
مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش — زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما — گر تو نه بینی سوی ما دای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرتست — ننگ تخیل کدهٔ صورتست
حسن و جمالش همه برباد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش — از رخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بدانسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد — نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکرے از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه برشکست — باورش آمد که همان ماکست

روی همان موی سفیدش همان — چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان — دان لب و دندان و صدایش همان
آئینه از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاه الٰهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی — آئینه پرداز تسلی شوی
تا بنود یاری بخت بلند — چارهٔ عیسیٰ نفتد سودمند
تخم دعا گر نشود مستجاب — مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر — دستگه عقده گشایان نگر
کز اثر رأفت آن رازدار — یافته هر یک سر و برگ بهار
رحمت حق جوش عطاها نمود — رنگ اثر صرف دعاها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد — شک ز میان رفت یقین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند — همت شان قرعهٔ پستی فگند
شد سه دعا با همه لطف اثر — صرف علاج سر بلای دگر
آن همه آرایش حسن قبول — رنگ هوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز هوس — رفتن و آمدنی بود و بس
بخت چو پوید ره مکر و فریب — کیست که از اوج نیفتد نشیب
عالم تقدیر چنین ست و بس — حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز — خموشی محشر راز ست امروز
رگ سنگم شراری مینویسم — کف خاکم غباری مینویسم
دل از شور شکایتها بجوشست — حباب بینوا طوفان خروشست
ملبباد از ضمیر آلا بیانی — نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشان تر ز زلفش داستانیست — بدعوی هر سر مویم زبانیست

شکایت گونه دارم ز احباب / کتان خویشم و شویم مهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم / کباب شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغان ست / بسان نی تنم در استخوان ست
محیط افگنده بیرون گوهرم را / چو گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دهلی تا برون آورده بختم / بطوفان تغافل داده رختم
کس از اهل وطن غمخوار من نیست / مرا در دهر پنداری وطن نیست
ز ارباب وطن جویم سخن را / که رنگ و رونق اند این چمن را
چو خود را جلوه سنج ناز خواهم / هم از حق فضل حق را باز خواهم
چو حرز بازوی ایمان نویسم / حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیوند قبای جان طرازم / امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جهان آباد رفتم / مر ایشان را چرا از یاد رفتم
نگو داغ فراق بوستان سوخت / غم بی‌مهری این دوستان سوخت
جهان آباد گر نبود الم نیست / جهان آباد بادا جای کم نیست
نباشد قحط بهر آشیانی / سر شاخ گلی در گلستانی
سپس در لاله‌زاری جا توان کرد / وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینی / بهار آیین سواد دلنشینی
که می آید بدعوی گاه لافش / جهان آباد از بهر طوافش
نگه را دعوی گلشن ادایی / از آن خرم بهار آشنایی
سخن را نازش مینو قماشی / ز گلبانگ ستایشهای کاشی
تعالی الله بنارس چشم بد دور / بهشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا که چین ست / هنوز از گنگ چینش بر جبین ست
بخوش پرکاری طرز وجودش / ز دهلی می رسد هر دم درودش
بنارس را مگر دیدست در خواب / که میگردد ز نهرش در دهن آب

حسودش گفتن آیین ادب نیست — ولیکن غبطہ گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب کشایند — بہ کیش خویش کاشی را ستایند

کہ ہر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانے نگیرد

چمن سرمایۂ امید گردد — بمردن زندۂ جاوید گردد

زہی آسودگی بخش روانہا — کہ داغ چشم می شوید ز جانہا

شگفتی نیست از آب و ہوایش — کہ تنہا جان شود اندر فضایش

بیا اے غافل ز کیفیت ناز — نگاہی بر پری زادانش انداز

ہمہ جانہای بے تن کن تماشا — ندارد آب و خاک این جلوہ حاشا

نہادشان چو بوی گل گران نیست — ہمہ جانند جسمی درمیان نیست

خس و خارش گلستانست گوئی — غبارش جوہر جانست گوئی

درین دیرینہ دیرستان نیرنگ — بہارش ایمن ست از گردش رنگ

چہ فروردین چہ دی ماہ و چہ مرداد — بہر موسم فضایش جنت آباد

بہاران در ثنا و صیف ز آفاق — بکاشی میکند قشلاق و ییلاق

بود در عرض بال افشانے ناز — خزانش صندل پیشانے ناز

بہ تسلیم ہوای آن چمن زار — ز موج گل بہاران بستہ زنار

فلک را قشقہ اش گر بر جبین نیست — پس این رنگینی موج شفق چیست

کف ہر خاکش از مستی گذشتے — سر ہر خارش از سبزی بہشتے

سوادش پای تخت بت پرستان — سراپایش زیارتگاہ مستان

عبادتخانۂ ناقوسیانست — ہمانا کعبۂ ہندوستانست

بتانش را ہیولے شعلۂ طور — سراپا نور ایزد چشم بد دور

میانہا نازک و دلہا توانا — ز نادانی بکار خویش دانا

تبسم بسکہ در لبہا طبیعیست — دہنہا رشک گلہای ربیعیست

ادای یک گلستان جلوہ سرشار — خرامی صد قیامت فتنہ در بار

بلطفش از موج گوہر نرم روتر | بنازاز خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامے | بپاے گلبنے گسترده دامے
ز رنگین جلوہا غارتگر ہوش | بہار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوۂ خویش آتش افروز | بتان بت پرست و برہمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ | ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست وشوئی | بہر موجے نوید آبروئے
قیامت قامتان مژگان درازان | ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
بہ تن سرمایۂ افزایش دل | سراپا مژدۂ آسایش دل
بہ مستی موج را فرموده آرام | ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب | ز ماہی صد دلش در سینہ بیتاب
ز بس عرض تمنا مے کند گنگ | ز موج آغوشہا وا میکند گنگ
ز تاب جلوہا بیتاب گشتہ | گہرہا در صدفہا آب گشتہ
مگر گوئی بنارس شاہدی ہست | ز گنگش صبح وشام آئینہ در دست
نیاز عکس روی آن پرے چہر | فلک در زر گرفتہ آئینہ از مہر
بنام ایزد زہے حسن وجمالش | کہ در آئینہ میرقصد مثالش
بہارستان حسن لاابالیست | بکشورہا سمر در بیمثالیست
بگنگش عکس تا پرتو فگن شد | بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آئینہ آبش نمودند | نگہ زد چشم زخم از وے ربودند
بہ چین بود نگارستان چو اولی | بگیتی نیست شارستان چو اولی
بیابان در بیابان لالہ زارش | گلستان در گلستان نوبہارش
شبے پرسیدم از روشن بیانے | ز گردشہاے گردون رازدانے
کہ ہیچ نیکویہا از جہان رفت | وفا و مہر و آزرم از میان رفت
ز ایمانہا بجز نامے نمانده | بغیر از دانہ و دامے نمانده

پدرها تشنهٔ خون پسرها — پسرها دشمن جان پدرها
برادر با برادر در ستیزست — وفاق از شش جهت رو در گریزست
بدین بی پردگیهای علامت — چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست — قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت — تبسم کرد و گفتا این عمارت
که حقا نیست صانع را گوارا — که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس — بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار اوفتاده — ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته — جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو — دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوی جلوه زین رنگین تمنا — بهشت خویش شو از خون شدنها
جنونت گر به نفس خود تمام ست — ز کاشی تا بکاشان نیم گامست
چو بوی گل ز پیراهن برون آی — بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را — سرت گردم بگرد این ششجهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست — خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را — بخوان نغمهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر — درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن واماندهٔ چند — بخون دیده زورق راندهٔ چند
هوس را پای در دامن شکسته — بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان — بروی آتش دل جا گزینان
مگر کان قوم را دهر آفریده — ز سیماب بر آتش آرمیده
همه در خاک و خون افگندهٔ تو — بحکم بیکسیها بندهٔ تو
چو شمع از داغ دل آذر فشانان — ببزم عرض دعوی بی زبانان

سرو سرمایهٔ غارت کردهٔ تو　　ز لوث نالان دلے در پردهٔ تو
از آنت نانت تغافل خوشنما نیست　　بداغ شان هوای گل روا نیست
ترا اے بیخبر کاریست در پیش　　بیابانی و کهساریست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت　　بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا از اندوه مجنون بود باید　　خراب کوه و هامون بود باید
تن آسانے بتاراج بلا ده　　چو بینی رنج خود را رو نما ده
هوس را سر ببالین فنا نه　　نفس را از دل آتش زیر پا نه
دل از تاب بلا بگداز و خون کن　　ز دانش کار نگشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای　　دمی از جاده پیمائی میاسای
شرار آسا فنا آماده برخیز　　بیفشان دامن آزاده برخیز
ز لا دم زن و تسلیم لا شو　　بگو الله و برق ماسوا شو

چارمین مثنوی موسوم به رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان　　غازه کش عارض هندوستان
باده سرمستے دل را خمے　　از نم تردستے خود قلزمے
مائده گسترده بهنائے آز　　عالمے از برگ نوالش بساز
آینهٔ صورت جود آمده　　جود خود از وی بوجود آمده
بسته کمر بهر کشود همه　　بوده زیان خود و سود همه
دامن گلزار چو آغوش ابر　　بیش کفش غاشیه بر دوش ابر
چرخ ز دست گهر افشان او　　لطمه خور موجهٔ طوفان او
داشتے بے طرح کرم ریختن　　لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه براورنگ داشت　　افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلائے کرم　　هر نفسش پرده کشائے کرم

بهره پژوهنده گروها گرده
سر زده چون لاله ز دامان کوه

در صف ارباب طلب جا گرفت
نقش غمی بال زده جا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه
گرد سیاهی زده در بارگاه

جوش لقی زهر بلا خورده
از رم طالع سر پا خورده

از تب و تاب دل خویش اخگری
زیر لحاف کف خاکستری

بوده خاکستر اعضای او
کلفت نظاره سراپای او

هیچ گه از بخت نیاسوده
چهره بگرد سفر اندوده

سر بسر آیینه رخش شکست
کهنه گلیمی و کدوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینه
پرده کشای غم دیرینه

شام بلا از رقمش کرده
سایه چند از اثرش پرده

از اثر تیرگیش در نظر
دود دوی بسته تتق سر بسر

خشک کدو کاسه ناشسته
از نم زهراب غبار رسته

آب ز مغز سر مجنون درو
باده گلفام شدی خون درو

تا ز روش زهره بیلش گداخت
سامعه آتشکده راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت
از نفس آهنگ به بیچاره ریخت

کای شه آزاده گدا نیستم
طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طره سوداستم
با تو فروشنده کالاستم

کز کرم آوازه در افگنده
شور صلایم بسر افگنده

بو که متاعم بهبایی رسد
وقت مرا از تو صفایی رسد

شه پس ازان کز نفسش راز جست
داد زر و دلق و کدو باز جست

برد گلیم و ز زرش مایه داد
مهر به بیمانگی سایه داد

رفت فروشنده و زر باز برد
مشتری آن جنس بخازن سپرد

گفت که این نقد بگنجینه به
جای دل اندر صدف سینه به

خود نه کلیم و نه کدو برده ایم ما دل غمدیده که او برده ایم
گرچه بدین مایه چه بالیم ما لیک چو در پرده سگالیم ما
در نظر مردم دانا دلست نیک نگهدار نهانا دلست
چون روش نیر گیتی فروز پرده فرو هشته برخسار روز
خرقه بتن کرده ز نیلی پرند چرخ بدریوزه برآمد نژند
در خم و پیچ روش جستجو شام کلیم آمد و ماهش کدو
شه بشبستان حرم جای کرد اطلس افلاک ته پای کرد
خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت بستر خواب از تنفش اندام یافت
قند بطوفان مے ناب رفت چشم جهان بین بشکر خواب رفت
تا نگهش پردگی کار شد نقشی ازان پرده نمودار شد
دید ز تمثال سراپای حور ریخته گل جلوه بجیب شعور
پایی از نور برافراشته پردهٔ رنگی به گل انباشته
پیکری از لطف فراهم شده صاف آئینه مجسم شده
جلوهٔ گل مشعله دار رهش فتنه‌ها گرد و غبار رهش
در نظر از شوخی اعضای او بوده چمن خیز سراپای او
گل بگریبان نهاد ار ریخت زمزمهٔ رقصی از تار ریخت
شاه فرو ماند و پژوهید راز کای ز منت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست آئنه پردازی تو و ریع چیست
گفت که من دولت و مال توام آئنه جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از تست روشنی بزم سرور از تست
بوده ام آئینهٔ تمثال تو صورت معنوی اقبال تو
بوی گلیے بدماغم زدے سیلی صرصر بچراغم زدے
هین که مرا از تو درین دیولاخ حوصله تنگ ست و بیابان فراخ

رفتم و وا رستم از آزار تو ... باد خدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد ... هیچ ازان عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خوشنود کرد ... دم ز شگرفی زد و بدرود کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز ... جلوهٔ دیگر ز در آمد فراز
هیکلی از کوه تنومندتر ... بوده از و چهره الوندتر
پیل تنی کز پی عرض شکوه ... رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش ز غضب تیغ زن ... تیزی تیغش شغب بخت تن
رند قوی پنجهٔ خصم افگنی ... جسم سرو برگی و تهمتن تنی
گفت منم قوت و نیروی تو ... طاقت سرپنجه و بازوی تو
حلقه بگوشش توام از سرکشم ... آب تو ام گر به نهاد آتشم
پشت من از فرهٔ دولت تویست ... دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد ... جا بتن نکبتیانم مباد
بال فشان گشت و زدنبال رفت ... بر اثر پیکر اقبال رفت
بسکه دران فتنه حیا باز رفت ... تاب و توان رفت و دل از جان رفت
نوری ازان پرده برون تافت باز ... دیدهٔ شه روشنی یافت باز
بوی گلی با نفس آمیخته ... صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش ... هر مژه برهم زدنی شهپرش
چهره بخوناب جگر شسته ... چون نفس از پردهٔ دل رسته
راه حریفی که چو ساغر زند ... خون دو عالم بقدح در زند
رفتگی از غاشیه داران او ... بیخودی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظارهٔ ... برق ز تمثال وی انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او ... موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی ... چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی

نشأه ز صهبا در رسیدن ازو | خون ز جگر با دو دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت | طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام | همت آفاق گداز توام
آمده بیشم ز درت دوریے | آمده ام پیش تو دستوریے
شاه سر از ملتمسش باز زد | چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی | رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم | گنج فشاندن به بہاے گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن | خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن | آینه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن | دست ز دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود | شوخی آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر | دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست | مغز تو اندر استخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی | خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن | آتش حسرت به نهادم مزن
اے ز تو کار دو جهان ساختن | چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از آنجا که تقاضای اوست | کرسی نه پایه ته پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی | در به رخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد | بوسه بدست شه آزاد زد
رغبت گل غمزهٔ بجیب امید | داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش | من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوسے تو باد | جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد | تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاین همه قائم بوجود تست
بل همه موجود ز جود تست

بال و پر نشاه ز صهباستی
دستگه قطره ز دریاستی

نشاه بود دولت و صهبا منم
قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادیست
پیشهٔ من مردمی و رادیست

همچو من آزاده یکبار شو
ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش
در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آزار دل اندیشه کن
گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاوری از بخت و کرامت ز تست
دیرزیان ایکه سلامت ز تست

غالب افسرده دل و جان بیا
بی سر و پا در صف رندان بیا

بیخبران را خبری باز ده
زان می دیرین قدری باز ده

آن اثر پردهٔ سازت چه شد
زمزمهٔ خاره گدازت چه شد

آن ز جنون پرده کشائیت کو
ولولهٔ سلسله خائیت کو

آن نفس ناله کمندت کجاست
وان نگه جلوه پسندت کجاست

در هوس جاه فرو رفتهٔ
حیف که در چاه فرو رفتهٔ

راه غلط کرده بافسون دیو
می سپری مرحلهٔ رنگ و ریو

تابی نیرنگ دفن افتادهٔ
از نظر خویشتن افتادهٔ

بندهٔ زر بودن از اهرمنیست
مرد خدا این چه خدا دشمنیست

آه ز دنیا طلبیهای تو
وین همه ابرام و تقاضای تو

گرمی خونت که ازین پیش بود
صرف برانداختن خویش بود

آتش هنگامه بجان داشتی
داغ مغان شیوهٔ بتان داشتی

بود به پیچ و خم سودای کار
کار تو چون زلف بتان تار و مار

بسکه همی تیره تر از شام بود
روز تو داغ دل ایام بود

چشم پریشان نظری داشتی
جلوه بهر رهگذری داشتی

بسکه بلا بر اثر انداختے — دیده بصد جا سپر انداختے
زان همه اجزای زمانیکه رفت — وان همه خونابه فشانی که رفت
هرچه کنون میرسدم در نظر — شاهد و شعرست و شراب و شکر
چرخ بسیار دو نگشت اینچنین — آه ز عمرے که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست — خاصه بدین روی سیاهی که هست
آن همه دیوانگے و جاهلی — وین همه ناکامی و بیحاصلی
آن همه بدمستی و تن پروری — وین همه شیادی و افسونگری
آن همه بیراهه روی هاے تو — وین همه بیصرفه دویهاے تو
آن ز جنون برق بخرمن زدن — وین بجم دام هوس تن زدن
آن همه خون بوده و خاکست این — آن مرضی بوده هلاکست این
آن چه روش وین چه هیچیست هاے — آن همه پوچ اینهمه هیچیست هاے
نیمه شب از عمر تو در خواب رفت — نیمه به بیهودن مهتاب رفت
بین که درین کارگه هیچ هیچ — ماحصل سعی تو هیچست هیچ
نقد تمنا بکف افتاده گیر — خسروی دست بهم داده گیر
اے همه تن وسوسه سود تو کو — ور همه سراب است وجود تو کو
هرچه ازین پرده هویداستی — نقش و نگار پر عنقاستی
هستی اشیا که غبار فناست — پرده کشای اثر سیمیاست
خلق که از وهم نمودیش هست — وهم تو دانست که بودیش هست
پیروی وهم مکن زینهار — سر ز گریبان حقیقت برآر
چیز دو چه منشور نواے بزن — هستی خود را سر پاے بزن
خلق اگر روس و گر روم گیر — هرچه بجز حق همه معدوم گیر
آنکه درین پرده سگالے بود — از اثر همت عالے بود
ساقی همت که صلا میدهد — باده ز خمخانه لا میدهد

کاتب توفیق کہ دم میزند	بر رقم غیر قلم میزند
ہمت اگر بال کشائی کند	صعوہ تواند کہ ہمائی کند
نیر توفیق اگر بر دمد	لا بہ عجب نیست کز اخگر دمد
ہمت ما نیز شہود حق ست	ہرچہ بسنجیم وجود حق ست
ہمت ما غیرت حق ست و بس	کثرت ما وحدت حقیقت و بس
ز اثر سطوت حق در کلام	حرف ز لب میبرم و السلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

اے تماشائیان بزم سخن	وے مسیحا دمان نادرہ فن
اے گرانمایگان عالم حرف	خوش نشینان این بساط شگرف
اے سخن پروران کلکتہ	وے زبان آوران کلکتہ
ہر یکے صدر بزم بارگہے	شمع خلوتسرائے کارگہے
ہر یکے پیشتاز قافلۂ	ہر یکے کدخدائے مرحلۂ
اے بشغل وکالت آمادہ	داد غمخواری جہان دادہ
اے شگرفان عالم انصاف	بسفارت رسیدہ از اطراف
اے سخن را طراز جان دادہ	صفحہ را ساز گلستان دادہ
عطر بر مغز گیتی افشانان	پہلوانان پہلوے دانان
اے گرامی فنان ریختہ گو	نغز دریاکشان عربدہ جو
اے رئیسان این سواد عظیم	وے فراہم شدہ ز ہفت اقلیم
ہمچو من آرمیدۂ این شہر	بہر کارے رسیدۂ این شہر
اسد اللہ بخت برگشتہ	در خم و پیچ عجز سرگشتہ
گرچہ ناخواندہ میہمان شماست	بے سخن ریزہ چین خوان شماست
بہ تظلم رسیدہ است اینجا	باامید آرمیدہ است اینجا

آرمیدن دمید روزی چار
خستہ را بسایۂ دیوار

کار احباب ساختن رسم ست
میہمان را نواختن رسم ست

آن رہ و رسم کارسازی کو
شیوۂ میہمان نوازی کو

کیستم دلشکستہ غم زدۂ
بیدلی خستۂ ستم زدۂ

برق بیطاقتی بجان زدۂ
آتش غم بخان و مان زدۂ

از گداز نفس بتاب و تبی
در بیابان یاس تشنہ لبی

خس طوفانی محیط بلا
سر بسر گرد کاروان فنا

درد مندی جگر گداختۂ
از غم دہر زہرہ باختۂ

در آگاہی فنا زدۂ
ہمہ بر خویش پشت پا زدۂ

چہ بلا ہا کشیدہ ام آخر
کہ بدینجا رسیدہ ام آخر

بسیہ روز غربتم ببینید
تیرہ شبہای وحشتم ببینید

اندہ دوری وطن نگرید
غم ہجران انجمن نگرید

نہ ہمین نالہ و فغان بلبم
من و جان آفرین کہ جان بلبم

موبہ چون موی کردہ است مرا
غصہ بدخوی کردہ است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری ز ہرزہ لائی خویش
نوحہ بر خویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم
حیرت کار و بار خویشتنم

با من این خشم و کین دریغ دریغ
من چنان تا ان چنین دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

در بگویند ماجرائی رفت
از تو در گفتگو خطائی رفت

مہربانان خدا برا انصاف
تا نخست از کہ بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی می کہ فگند
بہ چمن رستخیز دی کہ فگند

زلف گفتار را کہ درہم کرد
بزم اشعار را کہ برہم کرد

همه عالم غلط که گفت نخست — پاره زین نمط که گفت نخست
بیش را کبیشتر که گفت بمن — بد ز من بیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط — شعر را سر بسر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست — هرچه غالب نوشته است بجاست
رشته با زیرس تاب که داد — معترض را ز من جواب که داد
چون بدیدید بیگناهی من — تان نشستید روسیاهی من
هرکه دیدم ره خموشی رفت — بود لازم بر آن گرفت گرفت
از چه بود آن لجر جسه دم نزدن — در ره آگهی قدم نزدن
نکشودن سبے بیا در ریم — خیره بگذاشتن بد اوریم
تا بشوریده دل ز بے جگرے — بفغان آمدم ز خیره سرے
از غم ستوه گردیدم — چهره با یک گروه گردیدم
گله مندانه گفتگو کردم — پاره در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان — قدر دانان و انجمن سازان
از من آزرده اند زان پاسخ — به نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم — خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من — قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بجمع در نگرفت — کس نیازم بهیچ بر نگرفت
روی دعوی بسویم آوردند — سخن من بر ویم آوردند
داغ گشتم ازان ملامت ها — سوختم از تف ندامت ها
نه امیدم ز شاعریست نه بیم — بود شایسته مر مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمی — ناله در زیر لب گداختمی
زانکه آنهم رهنماے یاران بود — رنگی از جوش این بهاران بود
خار دامان دوستان بودن — خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش | این نوا میخورد به پرده گوش
که دگر بلبلی صفیر زده است | طعنه بر طعنهٔ نقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست | زده را میزند چه انصاف است
اعتراض آتشم بجان زده ست | شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست | یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم | در خور سرزنش همین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین | گوهر راز سفته اند چنین
شورش آماده رفته اند همه | هم برین جاده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها | کرده اند از نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده | می زده غم زده شراب زده
می زده غمزده که ترکیب ست | بقیاس نقیر تقلیب ست
چون برآید ز انگبین موشش | زدهٔ غم و مد ز مغشوشش
لیک در بعض جا نه در همه اش | لفظ ماری هوی ست ترجمه اش
وین خود از شان فاعلست که هست | حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل | قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتی وارد | که بدنیسان بداستی دارد
عاشقی بیدلی جنون زده | قدح آرزو بخون زده
اولش خود مضاف مقلوب ست | دومین تا کدام اسلوب ست
کرده ام عرض همچنان زده | طعنه بر بحر بیکران زده
گر این شعر زان نمط نبود | ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست | لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود | مر ورا زین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته ست در خود گفت | راست گویم در آشکار و نهفت

دعوی بنده بیرون نیست ٭ شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان ٭ می نوشتم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند ٭ با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم ٭ خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت ٭ شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه بو ٭ آه و آوخ ز جاهلانه غلو
من کهٔ و عزم داوری کردن ٭ ساز بزم سخنوری کردن
خاک پاے سخنورانستم ٭ دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم ٭ هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بندهٔ مهربانان را ٭ رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم ٭ من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسالهاے دراز ٭ بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهے رسیده بود اینجا ٭ چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت ٭ زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمے و زشت خوئی بود ٭ بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت ٭ هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ دنیا نه ساز دینش بود ٭ ننگ دهلی و سرزمینش بود
آه ازان دم که بعد رفتن من ٭ خون دهلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم ٭ بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بردم ٭ آوخ از من که من چنان بردم
خستهٔ دستمند بر گردم ٭ دژم آیم نژند بر گردم
بوداعم کس از شمار رسد ٭ شوق را مژدهٔ وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم ٭ نه مدد دود شمع ز انجمنم

ناله بی صرفه چون جرس ترنم
بی صدا گردم و نفس ترنم

نشکنم بر رخ بیان رنگی
برنخیزد ز سازم آهنگی

تاب هنگامه ام خدا دانست
مهربانان ولست خارانیست

وینکه در پیشگاه بزم سخن
بزبانها فتاده است ز من

که فلان با قتیل نیکو نیست
گمش خوان نعمت او نیست

زله بردار کس چرا باشم
من همایم گمش چرا باشم

خودکسی ناسزا چرا گوید
ناسزا آنکه ناسزا گوید

فیضی از صحبت قتیلم نیست
رشک بر شهرت قتیلم نیست

نه هوا خواهیی نه دشمنی
درمیانست با [illegible]

حاش لله که بد نمی گویم
دانم از پیش خود نمی گویم

گر آنان که پارسی دانند
هم برین عهد و رای و پیمانند

که ز اهل زبان نبود قتیل
هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجرم اعتماد را نسزد
گفته اش استناد را نسزد

کین زبان خاص اهل ایرانست
مشکل ما و سهل ایرانست

سخنست آشکار پنهان نیست
دهلی و لکنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است
که خرد است خلاف قافله است

میرویم از پی قتیل همه
ساخته مرد را دلیل همه

تو ازین حلقه چون بدر زده
گام بر جاده دگر زده

ای تماشاییان ژرف نگاه
هان بگویید حسبة لله

که جهان از حزین تهی بسر
آن بجا دودمه بدهر سمر

دل دهد کز اسیر برگردم
زان نو آئین صفیر برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها
طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح و روان معنی را
آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازیِ قلمش / آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست / در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش / خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر رانوی ازوی / صفحه از رنگ مانوی ازوی
فتنهٔ گفتگوی اینانم / مست لای سبوی اینانم
آنکه طی کرده این مواقف را / چه شناسد قتیل واقف را
لیک با آن همه که این وارم / گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب ست / شوق و تف رضای احباب ست
پیشوم خویش را به صلح دلیل / می سرایم نوای مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گله / رسد از پیروان وی صله
گفتن آیین هوشیاری نیست / لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت / سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار باره است / از من و هیچو من هزار به است
من کف خاک و او سپهر بلند / خاک را کی رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون منی نبود / مهر در خورد روزنی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او / حبذا شور نکته دانی او
نطقش آب حیات را ماند / در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاوس ست / انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلمرو حرف / کرده ایجاد نکته‌های شگرف
خامهٔ هندوی پارسی دانش / هندیان سرنخط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال / بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسائی هیچدان / معذرت نامه ایست زی یاران
بو که آید ز عذر خواهی ما / رحم بر باده بیگناهی ما

آشتی نامهٔ وداد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول ؐ / می نگارم نکتهٔ چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه / دیده ور را سرمه اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید / آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصل هستی ذات اوست / هرچه جز حق بینی از آیات اوست
تا بخلوتگاه غیب الغیب بود / حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند / تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن / داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد / مشعل از نور محمد ؐ پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور / هرچه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر / از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست / عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حق ست احمد ؐ و لمعان نور / از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی ؐ / چون مه از خور مستنیرست از نبی ؐ
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست / لیک اعمی را نصیب از نور نیست

از نبی و از ولی خواهی مدد / تا نه پنداری که ناجائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه / لیک آئینهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست / هرچه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خوردهٔ / آب از موجی بجام آوردهٔ
آب از موج آید اندر جام تو / لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علیؓ / با عقیدش کار رست و پوزش باعلیؓ
یا محمدؐ جان فزاید گفتنش / یا علیؓ مشکل کشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک / یا معین الدینؒ اگر گوئی چه باک
ابلهان را زانکه دانش نارساست / گفتگوها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیزؒ / وان رفیع الدینؒ دانشمند نیز
شاه عبد القادرؒ دانش سگال / کاین دو تن را بود در گوهر همال
بردن نام نبی و اولیا / خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت / رہنمای مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود / نام والائش کلیم اللهؒ بود
گفت استمداد از پیران رواست / هرچه پیر راه گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر / خرده بر قول کلیمؒ الله مگیر
همچنین شیخ المشائخ فخر دینؒ / آفتاب عالم علم و یقین
همبرین هنجار و آئین بوده است / شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است
تا نه پنداری ز پیران خواستیم / حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه رفیع / ما همی آریم پیران را شفیع
اینچنین پوزش روا نبود چرا / بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در مولد پیغمبرؐ ست / بزمگاه دلکش و جان پرورست
خود همیشه از سرور دینؐ میرود / میرود و آنکه با آئین میرود

سعی ما مشکور و نقد ما روا   چیست آن کان را شماری نارو

نکهت موی مبارک جانفزاست   با رگ جانش همی پیوندهاست

بر تن نیکو ترا زجان رسته است   لاجرم از آب حیوان رسته است

دلنشین با بود زان روی موی   وه که گرداند کسی زان موی روی

هر کرا دل هست و ایمان نیز هم   چون نورزد عشق با نقش قدم

در ره دین تا قدم بنهاده اند   عشقبازان را نشانها داده اند

برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک   می برم زین نقش پا بر سنگ رشک

نقش پائی کاینچنین افتاده است   اهل دل را دلنشین افتاده است

کی نشیند در دل آن بدگهر   کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن ز مصر آرد صبا   دیدهٔ یعقوب را یابد جلا

بهر او پیرهن کز مصطفی ست   جان بیفشاندن ز همت روا ست

در عرب بود است منعم زادهٔ   قیس نامی دل به لیلی دادهٔ

بر سگی کز کوچهٔ لیلا ستی   قیس از خویشش فزونتر خواستی

میتوانی گفت هان ای تن پرست   پیر کنعان بود پیراهن پرست

یا توان گفتن که خود چون بوده است   سگ پرستی کیش مجنون بوده است

حاش لله کاینچنین باشد نورد   رفت از حد سوی ظن کافر نکرد

عشق گر با پیرهن ور با رد است   نیست بهر جامه از بهر خدا ست

حق فرستاده ست بهر ما رسول   کرده ایم از بهر حق خویش قبول

گر سبوی خواجه رد آریم ما   دوست از بهر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست   شاد از نظارهٔ آثار دوست

ایکه بردی بهره از خوان نبی   بردهٔ از یاد احسان نبی

آمد و آورد پیغام از خدا   لوحش الله مرحبا نام خدا

جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت   راه رفتن پیر تو آسان کرد و رفت

چون تو کی از ناسپاسانیم ما پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند زان که بادلهای آگه رفته اند
اصل ایمانست طرز خاص ما خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس را این شمع و چراغ افروختن عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان بنان خواهندگان دادن دگر مرده را رحمت فرستادن دگر
گر پی ترویح روح اولیاست در حقیقت آنهم از بهر خداست
اولیا را گر گرامی داشتیم نز پی رومی و شامی داشتیم
از برای آنکه این آزادگان از ره حق جان بجانان دادگان
از شهود حق طرازی داشتند با خدای خویش رازی داشتند
نور چشم آفرینش بوده اند شمع روشن ساز بینش بوده اند
حق پرستان را بباطل کار نیست محو لیلی را به محمل کار نیست
گر نه از لیلی بود دیدار محو کی به محمل آورد دیوانه روی
گرچه با لیلیست حرف از جان زدن لیک بر محمل نکد نتوان زدن
آن ولی در یاد حق مستغرقست عین حق گر نیست خود محو حقست
حق بود پیدا از ان دیگر چه ماند چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند
خیز تا حد ادب داری نگاه بی ادب را بر دوم تیغست راه
با ولی آویختی دیوانهٔ یا بر آتش ریختی پروانهٔ
نیستی عارف که گویم خود مباش بد مبین و بد مگوی و بد مباش
بد شمردی رهروان پیش را رهرو چالاک گفتی خویش را
گر سفر اینست منزلگه کجاست لا اله گفتی الا الله کجاست
هست رسم خاص در هر مرز و بوم خود چه میخواهی ز نفی این رسوم
نفی رسم کفر ما هم می کنیم داد با دانش فراهم می کنیم

نفی کفر آئین ارباب صفاست / نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست
نفی رسم و رہ ہوا را می‌کشد / نفی فیض ست اینکه ما را می‌کشد
ای گرفتار رخم و پیچ خیال / نفی بی اثبات نبود جز ضلال
ور تو گوئی میکنم اثبات حق / از چه روئی منکر آیات حق
دانم از انکار انکار آوری / تیغ بحثی در زبان گفتار آوری
منکر اثبات گوی نیستم / من حریف این دو روئی نیستم
اولیا خاصان شاهی نیستند / یعنی آیات الهی نیستند
معجزات انبیا آیات کیست / وین صفتها را ظهور از ذات کیست
این و آن را هرزه انکاری همی / تا چه از حق در نظر داری همی
چون ترا انکار تا این غایتست / آنچه پذرفتی کدامے آیتست
من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج / تو گرا بد گفتهٔ ور دل بسنج
خواجهٔ دنیا و دین را منکری / زمرهٔ اهل یقین را منکری
با دل رنجیده از کینه پاک / منکری را گر بوم منکر چه باک
ورد دل در نظم گفتن نیست بحث / منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث
من سبکروحم گرانجان نیستم / صد نشان پیداست پنهان نیستم
وین که میگوئی تو از اکرنگاه / چون محمد دیگری آرد بکار
با خداوند دو گیتی آفرین / ممتنع نبود ظهوری اینچنین
نغز گفتی نغز تر باید شنفت / آنکه پنداری که هست اندر نهفت
گرچه نفخ دودهٔ آدم بود / هم بقدر خاتمیت کم بود
صورت آرائش عالم نگر / یک سپهر و یک مهر و یک خاتم نگر
اینکه میگویم جدائی بیش نیست / مهر در سیران جلوه تابی بیش نیست
آنکه مهر و ماه و اختر آفرید / میتواند مهر دیگر آفرید
حق ده مهر از سوی خاور آورد / گو نبادان کو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هرچه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین — خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است
خواهد از هر ذره آرد عالمے — هم بود هر عالمے را خاتمے
هرکجا هنگامهٔ عالم بود — رحمة للعالمینے هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر — یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
در یکے عالم دو تا خاتم مجوی — صد هزاران عالم و خاتم بگوی
غالب این اندیشه نپذیرم همی — خرده هم بر خویش می گیرم همی
ایکه ختم المرسلینش خوانده — دانم از روے یقینش خوانده
این الف لامی که استغراق راست — حکم ناطق معنی اطلاق راست
منشاء ایجاد هر عالم یکیست — گر دو صد عالم بود خاتم یکیست
خود همی گوئی که نورش اول ست — از همه عالم ظهورش اول ست
اولیت را بود شانے تمام — کی بهر فردے پذیرد انقسام
جوهر کل بر نتابد تثنیه — در محمدؐ ره نیابد تثنیه
تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ — هیز امکان بود بر مثل تنگ
میم امکان اندر احمد نیز ویست — چون ز امکان بگزری دانی که چیست
صانع عالم چنین کرد اختیار — کش بعالم مثل نبود زینهار
این نه عجز ست اختیار ست اے فقیه — خواجه بے همتا بود لاریب فیه
هرکرا با سایه نپسندد خدا — هیچو اوی نقش کے بندد خدا
همگر مهر منیرش چون بود — سایه چون نبود نظیرش چون بود
منفرد اندر کمال ذاتیست — لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام
نامه را در مے نوردم والسلام

تہنیت عید شوال

مثنوی ہفتم

بازبرآنم که به دیباے راز
از اثر ناطقه بندم طراز

بازبرآنم که درین جلوه گاه
غازه نهم بر رخ خورشید و ماه

بارز انداز رسائی سخن
یافته ام دام هماے سخن

بانوا آهنگ سخن گستری
ساخته ام خامه زبان وری

پای فرو رفته قلم را به گنج
خامه برقصست و نفس نغمه سنج

رند جهان سوز ملامت کشم
خود زده گیتی بخیاے خوشم

من نه همین پیکر آب و گلم
راز فراوان بود اندر دلم

یافته ام منصب کار آگهی
خاصه بتوقیع بهادر شهی

جوهر نام من و شه جوهریست
خوبی آئینه ز روشنگریست

جنبش کلکم بهواے شهست
نازش نطقم به ثناے شهست

کرده قلم از گهر شاهوار
بهر شهنشاه فراهم نثار

نیست دوئی در روش دین من
شاه پرستی بود آئین من

آنکه ز شاهیست ثنا مندیش
چون نه پذیرم بخداوندیش

پیشهٔ من جمله ثنا گستریست
کار خداوند رهی پروریست

باشدم از فرّهٔ انوار شاه
فرّخی عید بدیدار شاه

خامهٔ من گشته بتقریب عید
قفل در گنج سخن را کلید

نکته طرازی بمن آموخت عید
سینه بنور خرد افروخت عید

تا حرم از هند دراز ست راه
بسته ام احرام در پادشاه

گر نتوان گشت بگرد سرش
جبهه توان سود بخاک درش

طلعت شاه آئینهٔ حق نماست | حق طلبان پیرو و شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گهر | قبلهٔ ارباب نظر بوظفر
خسرو فرزانهٔ فیروز بخت | هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او | زلّهٔ از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله | راست نشان دان که درین سلسله
راست بآدم رسد ار بنگری | سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروختند | مشتری از وے ادب آموختند
ور بخدنگ افگنی آورده روی | از قدر انداز قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود | نامیه غارتگر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی | شمع پذیرد ز هوا روشنی
عزمش اگر بانگ بر اشهب زند | قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر وایه به گلخن دهد | آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد | نیست نوائے که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم | گدیهٔ اقبال سخن مے کنم
در نبود حلقه برین در زدن | گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترس او بود | بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری | تازگی طرز ستایشگرے
ز اهل سخن هر که طرازد ثنا | خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین خوشست | حرف دعا از پس تحسین خوشست
نکته سرایان فرهیده فن | جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند | شرط جزائے بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن | بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد | تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولیعهد

مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد
کرده ام از حکم ازل آبخورد

پیکرم از خاک و دل از آتش است
روشنی آب و گل از آتش است

آتشم آنست که دودیش نیست
بر نمط شعله نمودیش نیست

سوخته ام لیک نه سوزنده ام
آتش بی دود فروزنده ام

آتشم اما بفروغ و فراغ
روشنی شمع و نور چراغ

ای که زنی دم ز هواخواهیم
شمع و دانی که سحرگاهیم

دارم ازین زمزمه شرمندگی
پرتو مهرم بدرخشندگی

پرتو خورشید گر افتد بخاک
هست ز آلودگی خاک پاک

خصم گر این نکته شمارد دروغ
غم نخورم اینک من و اینک فروغ

نی نی اگر راست سرایم همی
مهر جهانتاب نشایم همی

ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور
ذره ز خورشید پذیرفته نور

خاک ره از روشنی آفتاب
جلوه فروشد که منم خویشتاب

ذره اگر بال انا الشرق زد
هم ز درخشانی آن برق زد

با که توان گفت کزین تاب چیست
ذره منم مهر جهانتاب کیست

مهر ولی عهد شهنشاه عهد
زیب فزایندهٔ این هفت مهد

روشنی چشم ظفر فتح ملک
فرخ و فرخنده گهر فتح ملک

هم بهنش داور فریادرس
هم بسخن خسرو شیرین نفس

حسن بهار آینهٔ رادی او
نکهت گل توشهٔ لش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر
خاک نشینان رهش ماه و مهر

قیصر و فغفور گدای درش | یافته اوج نظر از منظرش
باد فروشش سر راهش بهار | گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست | نازش ایام بدوران اوست
باد گر اورنگ سلیمان برد | چون بود اکنون که بفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست | توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آیین نهاد | تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی | قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تگاور نهند | غاشیه بر دوش سکندر نهند
گردد اگر دوش سکندر نگار | خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت | تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان | برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند | گو نه کند دعوی ناسودمند
داد ثنای ز ثنا خوانیش | لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این | هیچ مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من | تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا | هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم | نیم شب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی | بهر شه از دو هرچه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی | زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد | سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچهٔ نثر موسوم به بست و هفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

بنام ایزد زهی مجموعهٔ راز — شگفت آور تر از نیرنگ اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمعی عالم افروز — سوادش کشتهٔ لیلی روشن تر از روز
زبس خوبی سزد هر سو سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گویی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نور است و از وی — بهر سو موج می خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خرید ار بیاضش — که باد اگرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نی زمن پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در وی فر نگارد — همایون بست و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا جشن سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان
بلهوار سلکی از گوهر گسسته — ز دانش نیز نقشی چند بسته

اگر یابی زبازی داستانها ‌ ‌ ز دین و داد هم بینی نشانها
نے کلکش که بزم آراست از حرف ‌ ‌ بشاخ گلبنی ماناست از حرف
که نتواند گرانی را تحمل ‌ ‌ نگون گردد ز بار غنچهٔ و گل
بدان ظلمت همی ماند دو آبش ‌ ‌ که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهے ‌ ‌ ثریا منظرے انجم سپاهے
بہ دارائی خردمند یگانه ‌ ‌ بہ دانائی شهنشاه زمانه
پر از راز دو عالم سینهٔ او ‌ ‌ زہے شاه و زہے گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر ‌ ‌ رگ کلکش ز کف گوہرفشان تر
اگر مانی ہمے نازد بہ ارژنگ ‌ ‌ فرو خور خشم و بگذر گوہر و سنگ
نگارستان معنے بین که دانی ‌ ‌ که بہ بینیست صورتهاے مانی
نینگیزد چنین نقش ارچه مانیست ‌ ‌ که آن صورت بدون خود معانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را ‌ ‌ طراز شاه معنے آفرین را
سزد گر نیر اعظم نہے نام ‌ ‌ که از نامش برآید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گہر سفت ‌ ‌ ریاض ملک معنی بتوان گفت
سپس بہر بقاے حامی دین ‌ ‌ دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد ‌ ‌ بهارستان جاهش بیخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

۱۰ مثنوی دہم

مژده یاران را که این دیرین کتاب ‌ ‌ یافت از اقبال سید فتح باب

دیده بینا آمد و بازو قوی
کهنگی پوشید تشریف نوی

دیدنش در تصحیح آیین رای اوست
ننگ دعا رحمت والای اوست

دل بشغلی بست وخود را شاد کرد
خود مبارک بندهٔ آزاد کرد

گوهرش را آنکه نقد اندر ستود
هم بدین کارش همی داند ستود

بر چنین کاری که صلش این بود
آن ستاید کش ریا آیین بود

من که آیین ریا را دشمنم
در وفا اندازه دان خودم

گر بدین کارش نگویم آفرین
جای آن دارد که جویم آفرین

با بد آیینان نانم در سخن
کس نداند آنچه دانم در سخن

کس مخر باشد بگیتی این متاع
خواجه را چه بود امید انتفاع

گفته باشد کاین گرامی دفتر است
تا چه بیند کان بدیدن درخورست

گر ز آیین می‌رود با ما سخن
چشم بکشا و اندرین دیر کهن

صاحبان انگلستان را نگر
شیوه و انداز اینان را نگر

تا چه آیینها پدید آورده اند
آنچه هرگز کس ندید آورده اند

زین هنرمندان هنر بیشی گرفت
سعی بر پیشینیان پیشی گرفت

حق این قومست آیین داشتن
کس نیارد ملک به زین داشتن

داد و دانش را بهم پیوسته اند
هند را صد گونه آیین بسته اند

آتشی کز سنگ بیرون آورند
این هنرمندان ز خس چون آورند

تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب
دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد
گه دخان گردون بهامون می برد

غلطک گردون بگرداند دخان
نره گاو و اسپ را ماند دمان

از دخان زورق برفتار آمده
باد و موج این هر دو بیکار آمده

نغمه ها بی زخمه از ساز آورند
حرف چون طائر بپرواز آورند

هین نمی بینی که این دانا گروه
در دو دم آرند حرف از صد گروه

می زنند آتش بباد واندر ہمے / می درخشد باد چون اخگر ہمے
رو بہ لندن کاندران رخشندہ باغ / شہر روشن گشتہ در شب بی چراغ
کاروبار مردم ہشیار بین / در ہر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین کہ دارد روزگار / گشتہ آئین دگر تقویم پار
ہست اے فرزانۂ بیدار مغز / در کتاب اینگونہ آئینہای نغز
چون چنین گنج گہر بیند کسے / خوشہ زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست / نے فزون از ہر چہ بیجوئی خوشست
ہر خوشی را خوشتری ہم بودہ است / گر سری ہست افسری ہم بودہ است
مبدا فیاض را مشمر بخیل / نور میریزد رطب بازان نخیل
مردہ پروردن مبارک کار نیست / خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکشست / گر چہ خوش گفتی نگفتن ہم خوشست
در جہان سید پرستی دین تست / از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فرہ و فرہنگ را / سید احمد خان عارف جنگ را
ہر چہ خواہد از خدا موجود باد / پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم بابر گہربار

یا اسد اللہ الغالب

مثنوی یازدہم

سپاسے کزو نامہ نامی شود / سخن در گزارش گرامی شود
سپاسے کہ آغاز گفتار ز وست / سخن چون خط از رخ نمود از وست
سپاسے کہ تا لب از و کام یافت / روانہا بدان رامش آرام یافت

سپاسے کہ فرزانۂ دم‌شناس — بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسے کہ فرّخ سروشان راز — بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے کہ شوریدگان الست — دہندش بہ بانگ قلم دل ز دست
سپاسے بہ پوزش در آمیختہ — ز دل جستہ و با دل آویختہ
سپاسے ز بسیاری جوش دل — ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
سپاسے دوئی سوز کثرت ربای — سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری — بدین شیوہ بخشد شناساوری
خدائی کہ زانگونہ روزی دہد — کہ ہم روزی و ہم دو روزی دہد
بنامی کہ گم گشتہ بردن درو — ز پرّی نہ گنجد سپردن درو
کسے را کہ باشد بہ انگشتری — زند گرد او حلقہ دیو و پری
متاع اثر بسکہ ارزان دہد — مسیحا بدان مردہ را جان دہد
رضا داد کاید ببردن ہمے — دہد تن بہ بند شمردن ہمے
نباشد اگر بخشش عام او — کرا زہرہ بردن نام او
بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت — ہما از ہوا راہ دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین — تراشند پاکانش از دل نگین
بدل ہر کہ سوزندہ داغش نہاد — پری رخ بہ پیش چراغش نہاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند — سپیدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی ہر دل کہ در ویش ہست — ہوا خواہ ہر رخ کہ گردیش ہست
نرنجد زانبوہ خواہندگان — نیابد ستوہ از نیاہندگان
خرد جنبش ہستی فروشندگان — دہد مزد بیہودہ کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان — کشد ناز لیکن ز افتادگان
زبادی کہ بر دل دزد در نہفت — زبان را بہ پیدا در آرد بہ گفت
نگہ را کہ بیرون نباشد ز چشم — دہد بال پیدائی مہر و خشم

زفای

دل و دست باهم دگر دوخته | درین کیسه کردار اندوخته
روان و خرد باهم آمیخته | ازین پرده گفتار انگیخته
نه زین سو گهرها شمردن توان | نه راه اندرین پرده بردن توان
نگاهی بگردنده کاخ بلند | کش اندازه چون ست و آثار چند
ز رخشانی گونه گونه لاژورد | دمد گونه گون رنگش از هر نورد
بهر یک نمودش دو صد رنگ در | بهر یک نوردش صد آهنگ در
اگر جلوه روشن در آواز خوش | هم رنگ خوش پرده ساز خوش
بیندیش کاین چرخ پروین کراست | چنین پرده ساز رنگین کراست
نگاهی ببازی گه روزگار | ز بازیگرانش یکی نوبهار
که چون سیمیا در نمود آورد | اثرها ز بالا فرود آورد
گشاید هوا پرنیانی بنفش | شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحرای محشر ز سرو | پرد نامه هر سو ز بال تذرو
بجالیکه عریان بود پیکرش | دمد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن خلد و کوثر شود آبگیر | خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست | نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی که چرخ برهم زدن | نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن | فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه پیکان نخورد | یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند | چراغی درین بزم برکرده اند
خرد کز جهانیست بیشش خبر | نباشد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جزین هیچ بیننده | که ما را بود آفریننده
که اندازهٔ آفرینش بدوست | دهم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار | به خود روشنائی ده روزگار

نشاینده گوهر آگین پرند   زبیرون به پهنای آن نقشبند
نگارنده پیکر آب و گل   شمارنده گوهر جان و دل
بگردش در آرنده نه سپهر   بگردون بر آرنده ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز   زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشاننده خسروان   زرهزن رهاننده رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان   بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر رازدانان براست   توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را زخونابه آشام ده   نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش   بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن   هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهرزای دار   جهان را بدستور بر پای دار
شناسندگان را بخود رهنمای   هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز   جگرها بصحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری ازوست   دم برق را بیقراری ازوست
زبانهای خاموش گویای او   نهانهای اندیشه پیدای او
بگویائی از وی زبان فصیح   خورد زلّه زاژ سور مسیح
بجنبش ازو نال کلک دبیر   نماید بر دم رگ جان تیر
خرد را که جوید شناسائیش   نگه خیره در برق بیدائیش
دوئی بی کفن مُرده در رهش   خودی دادگر شحنه درگهش
گراز جان سپاران نازش کسیت   وراز پرده داران رازش کسیت
مرآن را بلازرگ گردنی   مراین را روان مجرد تنی
زگرمی که باشد بهنگامه اش   زتیزی که دارد قط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین   نفسهای سنگین دلان نازنین

زهی هستی محض و عین وجود — که نازد بیکتاییش هست و بود
زنشاخابه کز قلزمی سر دهد — بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد نه پیمانه — بهر ذره رقص جداگانه
جهانی ز طوفان بغرقاب در — هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز مستی بغوغا درون — هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش ز بندی که بر پای اوست — سگالد که بر تخت چین جای اوست
شهیدش بخویش از طرب بهره مند — بجز چشم زخمش نباشد گزند
ز بانگی که خیزد ز خون در دلش — بدان تار ماند رگ بسملش
که چون خواهدش رغبت انگیز تر — مغنی کند زخمه را تیز تر
شبستانیانش ز می غازه جوی — بیابانیانش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو — خسان خسته موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافر اند زنهار ریش — وگر مومنان در پرستاریش
هو الحق سرایان او غیب جوی — انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش را ز جانها غباری بلند — غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشی نازپرورد اوست — که غم نیز دل را ره آورد اوست
اگر شاد کامی شکر می خورد — وگر نامرادی جگر می خورد
نه آنرا نشاطی به پیوند اوست — که اینهم بهشتی نشان مند اوست
ز آئین نگاران هنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان شود تازی و پهلوی — که بالد سخن چون بپرد نوی
سخن گر بصد پرده دمساز گشت — چنان کامد از وی نوی باز گشت
بهر لب که جوئی نوائی ازوست — بهر سر که بینی هوایی ازوست
اگر دیو سار است بی هوش و هنگ — که هموار پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته | که بت را خداوند پنداشته
وگر خیره چشمیست نیر پرست | بدر رومی از جام اندیشه مست
بهرش ازآن راه جنبیده مهر | کزین رو زنش دست بنموده چهر
زناری درون نهان اهرمنی | گروهی بود کز خرد دشمنی
زبس دادنا آشنائی دهند | بآتش نشان خدائی دهند
به تن ها به آذر گرایش کنان | بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی | خداوند جوی و خداوند گوی
ز رهی که خود را بر آن بسته اند | به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که بیخواست در دل بود | پرستنده حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست | پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان ازان سو نیست | بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینه آگهی | فضای نظرگاه وجه اللهی
نه هر سو که رو آوری سوی اوست | خود آن رو که آورده روی اوست
ز هر ذره کارے بتنهائیش | نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته عالم اوست | بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش | بمن بانگ بر زد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند | تپیدن بهیچ بر روی آتش سپند
چو از وی پذیره اسے راز آمدم | مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز | بران تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا ز بانی که بخشیده | به نیروی جانی که بخشیده
دمادم بجنبش گر آید همی | ز راز تو حرف سراید همی

ندانم که پیوند حرف از کجاست　　درین پرده یعنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست　　که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد　　خود او را ز من خیرگی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست　　بنالیدن چندین نمایش ز تست
چه پیدا و باشی نهان هم توئی　　اگر پرده باشد آنهم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست　　شناسنده راز کس جز تو نیست
چه باشد چنین پرده ها ساختن　　شگافی بهر پرده انداختن
بدین روی روشن نقاب از چه رو　　چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو
همانا از آنجا که تو فیض ذات　　بود فرد فهرست حسن صفات
تقاضای فرمانروائی در دست　　ظهور شئون خدائی در دست
ز فرمان دهی خاست فرمانبری　　شناساوری شد شناساگری
ترا با خود اندر بد اندر خیال　　بود نقطه از صفات کمال
کز آن نقطه خیزد سیاه و سپید　　وز آن پرده بالد هراس و امید
بدان تازه گردد مشام از نسیم　　بدان بشگفد گل بباغ از نسیم
از آنجا نگه روشنائی برد　　وز آنجا نفس نغمه زائی برد
از آن جنبش آید بشوخی برون　　اگر موج رنگست و گر موج خون
اگر سود گوهر بدامن برد　　زیان گر خود اخگر بخرمن برد
ز آلایش کفر و پیرایه دین　　ز داغ گمان و فروغ یقین
بهر گونه پردازش هست و بود　　جمال و جلال تو گیرد نمود
بگردون ز مهر و باختر ز تاب　　بدریا ز موج و بگوهر ز آب
بانسان ز نطق و بمرغ از خروش　　بنادان ز وهم و بدانا ز هوش
[illegible]　　[illegible]
بباغ از بهار و بشاه از نگین　　بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنی | نشانهای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق نوازد روی تو | جلال تو تاب نوازد خوی تو
جمال ترا ذره از آفتاب | جلال ترا یوسف اندر نقاب
چه باشد جبین عالم آرایئی | هما ناخیاسی و تنهاسیئی
تویی آنکه چون پا گراری براه | نیابی بجز خویشتن جلوه گاه
چو رو در تماشای خویش آوری | هم از خویش آئینه پیش آوری
نه چندان کنی جلوه بر خویشتن | که کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواهش که آن شان تست | هم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز هنگامه اندر ضمیر | چو نم در یم و رشته اندر حریر
ظهور صفات تو جز در تو نیست | نشانهای ذات تو جز در تو نیست
ز خواهش بکوری چشم دوی | بآرایش دهر کاهم توی
کشائی نورد هنر رنگ رنگ | هستی پرده بر روی هم تنگ تنگ
ز هر پرده پیدا نوا سازیی | بهر جلوه پنهان نظر بازیی
پدید آوری برگ و سازی فراخ | چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ
درین گونه گون آرزو خواستن | بود چون بهاریست آراستن
ز هر پرده رنگی که گیرد کشاد | چنان دلکش افتد که بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد | بهر جا رسد هر چه از در رسد
سپهر چرخ والائی و برتری | بچار آخشیج آدمی پیکری
به پیر دانیان فره ایزدی | بنادانیان بهره بخردی
بکشور کشایان دم گیرودار | به مسکین گدایان غم بود و تار
بشاهنشهان باده سرخوشی | به بیوانیان گونه ناکسی
بمستان نشید و بعشاق آه | باهن کلید و بزر نام شاه
به نیرنگ نقش و به پیکار سیر | بطامات لعن و بطاعات خیر

به ابر از پی خاک آب حیات | بخاک از نم ابر جوش نبات
بمی در فروغی که چون بردمد | ز سیمای میخواره نیّر دمد
به نی در نوائی که چون برکشند | بآواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری | ز شاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی | بساقی دهد داروی بیهشی
به آزاده دستی که بساغر زند | به افتاده سنگی که بر سر زند
هر آئینه ما را که تر دامنیم | ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود | همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد | ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
ببزم ار چه در خوردن باده ایم | و لیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ | نیابیم جز گردش از جام هیچ
بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش | بناشسته تاری ز زنار ریش
ز لب جز بنا گفتنی کار نه | ز خود جز بنفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب | نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دان و نه خسرو شناس | نه از شحنهٔ شرع در دل هراس
نیاسوده از ما به کنج و کمین | کسی جز وقائع نگار یمین
گناه آنقدر ها برون از شمار | که رنجد پیاده سروش یسار
چه از پردهٔ پرس و چه بگذرند | روانهای ما را بدوزخ برند
هر آئینه از ما بتر دامنی | فرو میرد آتش بدان روشنی
بدان تا چه این گرد خیزد ز راه | بسوزند ما را بشرم گناه
ولی با چنین آتشی خانه سوز | تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این بسکه سوزان بداغ تو ایم | ز پروانگان چراغ تو ایم
بهر گونه کالا روائی زشت | بما بهره ناروائی زشت

ترا ابرے که بارد بگلزار ابر   برد بید گیاہے بدیوار ابر
بدان نا برومندی آن ناتوان   ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خار ور خاره روئیم ما   بباغ تو برگ گیائیم ما
بخویش از ظهور جلالت خوشیم   فروزندهٔ ایزدی آتشیم
ترا با جگر خستگی رامی ست   که گلهای باغ ترا شبنمی ست
زره ناشناسان که از ره گشت   دمد جادهٔ دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بهر   ترنج و کف خرده گیران شهر
اگر کاسهٔ قیس سنگین شکست   صدا ے ز لیلی دران کاسه ست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ   ز پهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان   همین نیزه داران سنان بر سنان
به پیچش زره چین عنان های سخت   ز دل رابدلو اندرون پاره رخت
بجنبش زر افشان سنانهای تیز   بروی هوا لوز خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر ناجوے   باقلیم بیگانه آورد روے
ز بس چیست خود را به پیکار برد   بدشمن شبیخون بایوار برد
بدان رجم که در رهبری برگرفت   ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند   به لشکر زر و مال دشمن فشاند
از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد   سر خصم پا مزد خود بر شمرد
بخوند از غباری که بر جسته بود   بسا ذره بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت   ز دادار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی ناز گشت   سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آهسته ره بود در ره ز پیش   فرستاد ز نامه به کشور خویش

که فرمان دهد تا بهر گونه بهر
به بندند آیین شادی بشهر

محلها به آراستن نو کنند
پرستاری بخت خسرو کنند

بدین دلکشا مژده کز شه رسید
بهار طرب را سحرگه رسید

برونی که بایستی از شاهراه
بایوان خرامد خداوندگاه

هم از شام مشعل برافروختند
اینان بکوشش نفس سوختند

بمهتاب شستند سیمای خاک
فشاندند پروین بدیبای خاک

ببازارها سو بسو صف بصف
به پیرایه بندی کشودند کف

ز هر پرده نقشی برانگیختند
بهر گوشه چینی در آویختند

بدان گونه آیینها ساختند
که بینندگان چشم و دل باختند

سحرگاه چون داد بار آفتاب
ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب

زمین را ز گرمی بجوشید مغز
برون داد از کان گهرهای نغز

به آرایش جادهٔ رهگذار
صدف ریخت از بحر در بر کنار

تو گویی ز تاب گهرها بروز
که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز

چو هرکس باندازهٔ دسترس
بشادی زد از خودنمائی نفس

گروهی ز بیمایه زندانیان
علی الرغم نوکیسه سامانیان

به آیین ببستند از خویشتن
سیه پرده بر رخ انجمن

که هر تار زان پرده زنجیر بود
نوا ناله گر بم دگر زیر بود

بهر غوله کاندر نوا داشتند
همان دود دل بر هوا داشتند

بر اجزای تن جابجا بند سخت
بهر بند لختی ز تن لخت لخت

نفس گرم شغل چراغان راه
ز گرمی خس و خار سوزان براه

چو گیتی کشا موکب خسروی
قدم سنج اندازهٔ رهروی

بشهر اندر آورد از راه روی
رسیدند گوهرکشان پوی پوی

بدان جاده گوهر فرو ریختند
بمغز زمین رنگ و بو ریختند

ز آیین که در شهر بربسته بود
دو صد نقش بر یکدگر بسته بود

بدان تا رود خطوهٔ چند پیش
بجنبید هر نقش بر جای خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا
گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده مشتی گهر
ملک را فشاندند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان بهوسهای خویش
کشیدند خوانهای یاقوت پیش

سته دیده وشد را دل از جای رفت
بخاموشیش بر زبان های رفت

خموشی بدلجویی آواز شد
تبسم بگفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت
نوید رهائے بسروش ریخت

ده دوده و گنجدانها ز پی
گدایان روان کاروانها ز پی

عزیزی که یارای گفتار داشت
بهر پرده اندازه بار داشت

ز بیداد ذوق ثنا ساوری
فغان برکشید اندران داوری

که الماس در زر فشانندگان
سنجیده گوهر فشانندگان

بیابند و داغ بپائے روند
جگر تشنهٔ مرحبائے روند

تهی کیسگان تا دمی بر کشند
بگردون ز ره لعل و گوهر کشند

بحرفی کز و لب گهر خیز شد
جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

که اینان جگرخستگان منند
به آیین فرو بستگان منند

بجز موی و ناخن که بینی دراز
زبان کوته از دعوی برگ و ساز

لباس از گلیم و زر از آهن است
گر آهن ز من ور گلیم از من است

نیاورده اند انچه آورده اند
ز من برده اند انچه آورده اند

به آیین در آیینهٔ انجمن
مرا کرده اند آشکارا بمن

از آن رو که در تب نه تاب منند
همان ذرهٔ آفتاب منند

تو نیز اینکه هر چیز و هر کس ز تست
بهار و خزان و گل و خس ز تست

بروزی که مردم شوند انجمن
شود تازه پیوند جان با بدن

روان را به نیکی نوازندگان / بسرمایهٔ خویش نازندگان
گهرهای شهوار پیش آورند / فروهیده کردار پیش آورند
ز نوری که ریزند و خرمن کنند / جهان را بجز چشم روشن کنند
بهنگامه با این جگر گوشگان / در آیند مستی جگر توشگان
ز حسرت بدل برده دندان فرو / ز خجلت سر اندر گریبان فرو
در آن حلقه من با شم و سینهٔ / ز غمهای ایام گنجینهٔ
در آب و در آتش بسر بردهٔ / ز دشوار زیستن مردهٔ
تن از سایهٔ خود به بیم اندرون / دل از غم به پهلو دو نیم اندرون
ز ناسازی و ناتوانی بهم / دم اندر کشاکش ز پیوند دم
ز لبس تیرگی های روز سیاه / نگه خورده آسیب دوش از نگاه
به بخشای بر ناکسیهای من / تهیدست و درمانده ام وای من
بدوش تو از وهم بار من / نسنجیده بگذار کردار من
بکردار سنجی میفزای رنج / گرانبار درد و غم بسنج
که من باخود از هرچه سنجد خیال / ندارم بغیر از نشان جلال
اگر دیگران را بود گفت و کرد / مرا مایهٔ عمر رنجست و درد
چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود / غمی تازه و رهنورد از تو بود
فرو هل که حسرت خمیر منست / دم سرد من زمهریر منست
مبادا به گیتی چو من هیچکس / تهی دل زمهریری نفس
به پرسش مرا در رهم افشرده گیر / پر کاه را صرصر برده گیر
پس آنگه بدوزخ فرستاده دان / در آتش خس از باد افتاده دان
ز دودی که برخیزد از سوز من / شود بیش تاریکی روز من
در آن تیرگی بود آب حیات / که بردی خضر را نویسی برات
ز دود شراری که من در دهم / نه گردون فرازم نه اختر نهم

فتد بر تنم چون ازان شعله داغ	نسوزد بخاک شهیدان چراغ
اگر نالم از تنگی ز غوغای من	نه پیچید بفردوس آوای من
که زاهد میسر نشینان صدا	به افشاندن دستها کوبند پا
دگر همچنین سست فرجام کار	که می باید از کرده راندن شمار
مرا نیز یارای گفتار ده	چه گویم بر آن گفته زنهار ده
درین خستگی پوزش از من مجوی	بود بنده گفته گستاخ گوی
دل از غصه خون شد نهفتن چه سود	چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود
زبان گرچه من دارم اما ز تست	به تست ارچه گفتارم اما ز تست
همانا تو دانی که کافر نیم	پرستار خورشید و آذر نیم
نکشتم کسی را با هرمنی	نبردم ز کس مایه در رهزنی
نگرمی که آتش بگورم از دست	بهنگامه پرواز مورم از دست
من اندوهگین و می اندهربای	چه میگردم ای بنده پرور خدای
حساب می و رامش و رنگ و بوی	ز جمشید و بهرام و پرویز جوی
که از باده تا چهره افروختند	دل دشمن و چشم بد سوختند
نه از من که از تاب می گاه گاه	بدریوزه رخ کرده باشم سیاه
نه بستان سرائی نه میخانه	نه دستان سرائی نه جانانه
نه رقص پری پیکران بر بساط	نه غوغای رامشگران در رباط
شبانگه به می رهنمونم شدی	سحرگه طلبگار خونم شدی
تمنای معشوقهٔ باده نوش	تقاضای بیهودهٔ میفروش
چه گویم چو هنگام گفتن گذشت	ز عمر گرانمایه بر من گذشت
بسا روزگاران بدلدادگی	بسا نوبهاران به بی بادگی
بسا روز باران و شبهای ماه	که بود دست بی می بچشم سیاه
افقها پر از ابر بهمن مهی	سفالینه جام من از می تهی

بهاران بدامن و در علم برگ و ساز
دریغا نه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ
من و حجره و دامنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود
باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر تافتم رشته گوهر شکست
وگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من
ببین چشم خمیازه فرسود من
نه پاییز گویم بهارم گذشت
زمی بگذرم روزگارم گذشت
بنا سازگاری ز همسایگان
بسرمایه جوئی ز بیمایگان
سر از منت ناکسان زیر خاک
لب از خاکبوس خسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی
دلم را اسیر هوا داشتی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد
بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون لت پیل را بجا برانگیزمی
زرش بر گدایان فروریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم
بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل برخورد
رگ جان غم نوک نشتر خورد
بدان عمر ناخوش که من داشتم
ز جان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بجوش آیدی
ز دل بانگ خونم بگوش آیدی
هنوزم همان دل بجوش اندرست
ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
چو آن نامرادی بیاد آیدم
بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ
در آتش چه سوزی بسوزنده داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور
کجا ژالهٔ صبح و جام بلور
دم شبرویهای مستانه کو
بهنگامه غوغای مستانه کو
در آن پاک میخانهٔ بیخروش
چه گنجای شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا
خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه
غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گزد دم بوسه انیشش کجا
فریبد بسوگند و نیشش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو
بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند والہ
نه دل تشنهٔ ماه پرکالہ

ازینها که پیوسته میخواست دل
هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو پرسش رگی را بکاود ز دل
دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جرم کز روی دفتر رسد
ز من حسرتی در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه همچون منی را بهند
تلافی فراخور بودی گزند

بدین مویه در روز امید و بیم
بگریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی
تو بخشی بدان گریه ام آبروی

وگر خون حسرت هدر کرده ٔ
ز پاداش قطع نظر کرده ٔ

گذشتم ز حسرت امیدیم هست
سپید آب روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا
کج اندیشه گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست
هوادار فرزانه دستور تست

به بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر
بهر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم بدل همچو آه اندر آی
ز دل تا بر آرم بگردون برآی

چو بر سلسبیلت ره افتد بجم
خیابان خیابان بپیمو بجم

بدم درکش آن ابر گهرسای را
نمودار کن گوهر لای را

فرو رو بدان لای و دیگر بروی
ز سر سبز گردد فرو سو بپوی

تنگانی از آن در نجویش اندر آر
بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلآویزتر جنبشی ساز کن
بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس
بدیباچه نعت پیمبر نویس

محمد که آئینهٔ روی دوست
جز اینش ندانست دانا که اوست

زهی روشن آئینهٔ ایزدی
که در روی گنجیدهٔ زنگ خودی

ز راز نهان پردهٔ بر زده
ز ذات خدا معجزی سر زده

تمنای دیرینهٔ کردگار
بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سرچشمهٔ
ولی هیچ مهتاب در چشمهٔ

بهر جام از و تشنه جرعه خواه
بهر گام از و معجزی سر براه

کلامش بدل در فرود آمدن
زدم جسته پیشی بزود آمدن

خرامش بسنگ از قدم نقشبند
برنگی که نادیده پالیش گزند

بدستش کشاد قلم نارسا
به کلکش سواد رقم نارسا

دل امیدجای زیان دیدگان
نظر قبله گاه جهان دیدگان

برفتار صحرا گلستان کنی
بگفتار کافر مسلمان کنی

بدنیا ز دین روشنائی دهی
به عقبی ز آتش رهائی دهی

بخوی خوش اندوه گاه همه
بآمرزش امیدگاه همه

لب نازنینش گزارش پذیر
جهان آفرینش سپارش پذیر

زمین دل ز کف داده پای او
خرد از نقش پالیش سویدای او

پی آنکه او را ببوسد قدم
لب آورده یثرب ز زمزم بهم

ز لبهای محرم به پردهٔ راز بود
بنزدیکی حق سرافراز بود

ز رازی که با دی سرودی سرش | صدایش بودی ز اول بگوش
فهی قبلهٔ آدمی زادگان | نظرگاه پیشین فرستادگان
کسائی ده نسل آدم بخویش | ردائی ده نقد عالم بخویش
بلندی ده کعبه بالای او | گرامی کن سجده سیمای او
جبین روشن از پرتو روی او | ختن بستهٔ چین گیسوی او
به کیش فرو هر جهان رهنمای | ز بیراهه پویان خرامش ربای
ز بیت بندگی مردم آزاد کن | جهانی بیک خانه آباد کن
بمحراب مسجد رخ آرای دیر | به اندیش خویش و دعاگوی غیر
تو گوئی ز لبس دل ز دشمن بکاست | که سنگ درش سنگ آهن رباست
ز خونیکه در کربلا شد سبیل | ادا کرد وام زبان خلیل
گزین بنده کز بندگی سر نتافت | ز دالیسپی عوض بر نتافت
کنش را بدان گونه شیرازه بست | بدین صفحه نقشی خیابان تازه بست
که تا گردش چرخ نیلوفری | بود سبز جالیش بپیغمبری
دل افسرده مالک ز خوشخوئیش | کمربسته رضوان بدلجوئیش
ز کوثر به بستند تا درگهش | ز طوبی لے همان تا به لشکرگهش
کدوی گدا و شراب طهور | کف پای درویش و رخسار حور
ز بادی که از دم بر افلاک زد | ز نقشی که از مهر بر خاک زد
فرازین جهانش ز خود بیش دید | فرودین گروهش هم از خویش دید
مگس ران خوانش پر جبرئیل | بخوان گستری پیشکار خلیل
جمالش دل افروز روحانیان | خیالش نظرسوز یونانیان
بدم حرز بازوی افلاکیان | به پیوند پیرایهٔ خاکیان
بمعراج رایت بگردون بری | بدین شبروان بر شبیخون بری
سخن تا دم از ذکر معراج زد | بمن خشمک خواهش تاج زد

همانا تهیدست هم انگاشته — که خواری من بهر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر — به آیینه گردم تمنا پذیر
ز مه پایه تا کلبهٔ مشتری — برد هم فلک را بجولانگری
نفس ریزه های فروزنده هور — جگر پاره های کواکب ز نور
که افتاده بینم بدان رهگزار — گدایانه برچینم از ره نثار
نثار شبی کش ستایشگرم — بچیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه ها — ز گوهر بتاج اندر آویزه ها

بسائل بهم تا رسانم سرش
بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار — شبی بود سر جوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز — ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید — بیاضش ز چهرش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته — ابشنگیر خورشید دریافته
بروشندگی مایه اندوز بود — چنین شب اگر هر یکی روز بود
در آن روز فرخنده آن شب بخت — همه روز خود را بخورشید شست
فرو رفت چون روز لیلای شب — بیاراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه — چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز لبس نور می بیختند — بهر ذره خورشید می ریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت — نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبی ماه وش دلبری — خور از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهری کم شود — چه از تابش پیکری کم شود

بزیر زمین کرده خفاش روی ۔۔ پی امن گردیده خورشید جوی
نهان گشته سرتا سر اجزای خاک ۔۔ فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی گر مهر زیر زمین ۔۔ فروزان فرو بوده پشت نگین
و یا خاک با جوهر آفتاب ۔۔ بیامیخت چون دردی با شراب
سحر با خود از خود بریده امید ۔۔ که چون پیش این شب بتان شد سپید
بفرض ار درآن شب ز تیره روی ۔۔ زدی مهر تابان دم از شبروی
بدان گونه بودی بچشم خیال ۔۔ که شاهد نهد بر رخ از مشک خال
شده چشم اعمی درآن جوش نور ۔۔ تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بودمی ۔۔ وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمی بر دبیر بسیار ۔۔ چو اندر راز خود دیدمی شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختی ۔۔ برون زین نمط مایه اندوختی
که بر قیمت امشب کرم نیستش ۔۔ ز جا جستن و مبدم نیستش
چگویم چسان گیتی افروز بود ۔۔ شبی بود کز روشنی روز بود
ازآن روز تشبیه عارض بشب ۔۔ اگر رسم گشتی نبودی عجب
درآن شب ز بس بوده رخشان سرشت ۔۔ فرو خوانده مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامه بی سعی و رنج ۔۔ نمایان ز دل راز و از خاک گنج
ز بس ریزش نور بالای نور ۔۔ بگیتی روان بود دریای نور
که ناگه درود سروشان سروش ۔۔ درآن بیکران قلزم افگند جوش
ز بادیکه از بال جبریل خاست ۔۔ تنومند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از پرستندگی ۔۔ که خود گوش چشمی شد از روشنی
مهین پرده دار در کبریا ۔۔ کشاینده پرده بر انبیا
همایون همامی پیام آوری ۔۔ بآوردن نامه نام آوری
روان و خرد را روانی بدو ۔۔ نبی را و هم رازدانی بدو

ایمنی نخستین خرد نام او
ز سرجوش نور حق آشام او

فروزان بفر فروغ یقین
چنان کز تجلی دل ازوی جبین

سراینده راز بعد از درود
بدین پرده راز نهانی سرود

که ای چشم هستی بروی تو باز
نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست
شب است این ولی روز بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا
نه طور اظهار تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند
ز راه تو آن سنگ برچیده اند

نه بینی براه اندرون سنگلاخ
گران تا گرانست راهی فراخ

بلی از گدایان دیدار خواه
نه بیند کسی جز بره روی شاه

عزیزی که فرمان شاهش بود
گزین پایه در بارگاهش بود

بدور تو شد لن ترانی کهن
فصاحت نگر نسنجد سخن

ترا خواستگار ست یزدان پاک
هرآئینه از لن ترانی چه باک

توئی کانچه موسی باو گفته ست
خداوند یکتا بتو گفته است

توئی آنکه نامت ترا خوانده اند
درین ره گذر گرد بنشانده اند

زامین چگوئی که راه اینست
بشبگیر بر شو که شب روشنست

نهی در ره از پرتو روی خویش
چراغی فرا طاق ابروی خویش

نگویم که یزدان ترا عاشقست
ولی زان طرف جذبه صادق ست

جهان آفرین را خور و خواب نیست
تو فارغ به بستر چه خسپی بالیست

بیارای شمشاد بی سایه را
به پیمای اورنگ نه پایه را

چو خاطر بگفتار نعتش کشید
هما سایه رخشی به پیشش کشید

بروحانیان پرورش یافته
ز ریحان مینو خورش یافته

هیولی کمر تا دم تر مستی زند
ز بالا قدم سوی پستی زند

ز گنبد غلطانی از گردگان
نیفتد که آید فرود آسمان

شتابش برفتار زان حد گذشت | که تا گوی آید ز آمد گذشت

بجنبش بدور ساغری | بهمدوشی دور گیسو دمی

سبکخیز لیکن خنده زن بر نسیم | که در جنبش انگیزد از گل شمیم

هم از باد صبحی سبکخیزتر | هم از نکهت گل دلآویزتر

ز ساق و سمش گر به بزم مدام | کنی ساز تشبیه مینا و جام

نباشد شگفت ار بدیدن رسد | که آن باده پیش از رسیدن رسد

ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد | ز گلبرگ رنگ آنچنان نسترد

که دیگر بدان دیدهٔ راستبین | که یور نداند گل از یاسمین

دو صد ره ز چشم ار بدل در رود | درین ره بجستن سراسر رود

نه اجزای جنبش ز هم بگسلد | نه پیوند هنجار دم بگسلد

همی بر بدین مژدهٔ دلنواز | که بودش در اندیشه از دیرباز

زمین فوق ناسوده بر بال دست | بر آن باره یکبارگی برنشست

مثل زد برین ماجرا بلبلی | که باد آمد و برد بوی گلی

خرامی ز مقراض لا تیزتر | جمالی ز الا دلآویزتر

چو بود آتش آن پویه آتشین | برافروختش باد دامان زمین

براق از قدم خار در راه سوخت | همی بر بدم ماسوی الله سوخت

فرس چون سواری سرافراز یافت | دمی تازد و خویشتن باز یافت

بجنبش در آمد عنانش ناگهش | فضای زمین گشت جولانگهش

به سم گنج قارون نمایان کنان | به دم عقد پروین پریشان کنان

چنین تا ز بیت المقدس گذشت | ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت

هوا تا زند بوسه بر پای او | براه اندر آویخت در پای او

ولی توسن از بسکه سرکش گذشت | هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت

قدم تا بر اورنگ ماهش رسید | باکلیل کیوان کلاهش رسید

بیابید چندان ز بینش قدر / که بی منت مهر گردید بدر
شد از پرتوی هم تحت الشعاع / مقابل بخورشید در اجتماع
ز مهر آنکه شد مهر پیمانه تهی / چه غم چون رسد لیکنش بهره‌ای
چو فرمان جهان بودش از شهریار / که گرد دوران راه منزل شمار
بهنگام عرض تماشاهای راه / هر آن پیک دانا بجستجوی شاه
بفر قبولی خودش خاص کرد / بداغش تماشا گه اخلاص کرد
بپیمانه می داغ چون برنهاد / ز دو هم پایه را پایه برتر نهاد
صفای گشاد خدنگ نگاه / بدان حد که شد تیرش آماجگاه
به شمعی که بینش بشبگیر سوخت / شده دیده در تیره شب برفروخت
غبار رو با آهنگ وحشتگری / زبان چیست بهر زبان آوری
بدستوری خواهش روزگار / نهان خود از پرده کرد آشکار
در اندیشه پیوند قالب گرفت / بخود در شد و شکل غالب گرفت
بدلگرمی شوق جرأت فزای / شد از دست دیگر دبستان سرای
درین صفحه مدحی که من می‌کنم / خود از گفته خود سخن می‌کنم
کجا ای ذره گرد راه تو من / ز خود رفته جلوه گاه تو من
نظر محو حسن خداداد تو / ستم کشته غمزه داد تو
برخسار رخش تو اختر فشان / بگفتار لعل تو گوهرفشان
قبول غمت عز بازوی شاه / غم چهره رخت جبهه آرا نگاه
خراج تو بر گنج گلشائیان / نثار تو با رنج مشائیان
جهان آفرین را گرائش بتو / گمان بخشش را نمایش بتو
سر من که برخط فرمان تست / نهالش ز دوران بدوران تست
درین ره ستایش نگار تو ام / به بخشایش امیدوار تو ام
از ان پس که گشت اندران درج حال / غبار رخ نغزه زان نور صلح

سپهر سوم گشت جولانگهش
جبین سود ناهید اندر رهش

بط و بربط از پیش برچید نقش
نشان می و نغمه پوشید نقش

بدان گرمی از جا برانگیخت گرم
که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم

نه تنها بر خساره زنگش شکست
که از لرزه در دست چنگش شکست

بناخن شکستش از آن زخمه نے
که دلهای شوریده خستی بوے

ز بیم از کف چنگی دلنواز
بغیر از دف مه فرو ریخت ساز

چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے
بدان دف درآمد به خنیاگری

مه و زهره با هم گر خوش بود
چو ساقی که از نغمه سرخوش بود

بدان وجه که زهره برامش گرفت
چو شه سوی بالا خرامش گرفت

ردای ز نورش با نعام داد
که در جلوه بر سر کشد بامداد

رباط سوم چون نوردیده شد
فرازش رباط دگر دیده شد

ز راندوده کاخی گزین منزلی
ز بس روشنی دلنشین منزلے

ز هوشنگ هوشان کاوس کوس
بسے بر در خانه در خاکبوس

به بالا و پائین ز رشکش راه
نظرها بدان حلقهٔ در گرو

بدان در بدریوزه روی همه
وزان قلزم آبی بجوی همه

دران کاخ جا کرده نام آوری
شهنشه نگویم شهنشه گرے

جهانگیری شهریاران بدو
گل افشانی نو بهاران بدو

اگر نور گوی نمودش ازو
وگر سایه جوی وجودش ازو

به پیچاهشی با نظرهای پاک
ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

بسرهنگی شرع هنگامه ساز
بدو بسته گر روزه ور خود نماز

ز شادی سر از پا نشناخته
پذیره شده را برون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس
روانهای شاهان پیشین ز پس

قدمبوس پیغمبر آهنگ ما کرد
ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ز مهرش بجنبش در آمد لبی — بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکبست — همانا ز گلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی مناص — بتعظیم اوقات در وقت خاص
ز تیر نیاز و ز شاهان سجود — ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای — بران زهره گستر ز ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام — فراتر ز دو از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور — به پنجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پرکاله — گهر ریزه ها رفت از شاهراه
ولی بود چون بر تگ دامنش — توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کلاه اربرد — نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهرین افسری — بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود — که سرهنگ باشه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد — به منت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی — ثمر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان — چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ — قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن — ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روانهای ترکان خنجر گذار — پر افشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز ششم چرخ ره برگرفت
به پیش آمدش دلکشا معبدے — چنان چون بره ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند — زده پرده صومعه دست بند
در و بام کاشانهٔ خورشید رای — نکو محضری را بکاشانه جای
که منشور خوبی به طغرای اوست — ظهور سعادت بامضای اوست

گنش را بپا لیست نیرو دهی / منش را بفرزانگی خو دهی
به تلخی گوارا بود چون شکیب / به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات / ز دل زندگی بر فراز حیات
خداوند از پای گه تا بسرش / بیفشرده اندر مهر اندر برش
خداوند دریا و بر جبین سهیل / از آن سو کشش بود و زان سوی میل
بدان جذب میلی که انگیخت نور / چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
نورد آب و در راه رهرو اگر / بپیموده خود شیر و شکر
بخورشید سرچشمهٔ نور راز د / خوشا را هر چشم بد دور را زد
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد / بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دهم از آب حیوان گرو / به جوشش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اثر بین فرا نمود / درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت / فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود / شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی وارون بسیچ / بنازد تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست / رخ از دست رفت و بهم سود دست
بدان رفته ساقی تا سفت کتان / ز خجلت برفتن توقف کنان
ز دوش لیکه در هر قدم بر ملا / ادب دور باش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در / گران گشت پایش برفتار در
به پیمبر که پوینده راه بود / به داور که جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت در بند رفت / بدیهه آمدش فتحیابی تنگ بست
سپهر نخست به پیش آمدش / گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار / نمودند بر شه گهرها نثار
بهفتا سپهر اندران مرحله / ز پیرش دلی داشتی پر آبله

ویا خود نگاهش دران شهربند ... زتیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور ... ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدارخواه ... زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن ... دود حسن سویش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز ... براه نبی چشمها بوده باز
ویا رحمت حق بجولان گهش ... زسرچشمش نور آب زده در رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز ... خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش ... روانهاے کروبیان پرخویش
صور گونه گون از جنوب و شمال ... کشودند بند نقاب خیال
حمل سر بسر می فراپیش داشت ... سپاسی ازان لابه برخویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی ... بپوزش ز منعم بود طعمه جوی
چو او راست چوپانی آن رمه ... هر آئینه تا زنده سویش همه
دود گاو تا سوی او بیدرنگ ... سرون خودش زد بدل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه ... چریدی بچالاکی از خوشه گاه
توگوئی براه خداوند دور ... سپهر از نمود ثریا و ثور
گدا ایست هندی که سرتا بپا ... بخرمهره آراسته گاو را
بدریوزه گستاخ پوید همی ... زر هر دو بره دو ابره جوید همی
برینی سر و شان فرخ لقا ... ازان هر دو کاشانهٔ دلکشا
زپیوند خوشنماے مهر و ماه ... ببستند حرزی بباز وے شاه
که چون باز گردد به بنگاه خاک ... نباشد زچشم بد اندیشه باک
دو پیکر که گوئے ور اتوامان ... بره هر دو پذیرے در آمد چنان
پئے هستی شه بدست نیاز ... ره آوردی از روزهاے دراز
زبس بود جوزا دران رهروی ... کمر بستهٔ خدمت خسروی

بدان تا رود تیغ از نیمه بیش
ز تیزی به بر بپیوند خویش

چو همسایه بگشود درهاے نور
بغلطید سرطان بدریاے نور

بکاشانه ازان فتحیاب
به بستند پیرایه ماهتاب

جبینان دلکش افتاد از هر طرف
که بر جبیں را گشت بیت الشرف

بشاهانه کاخی کاسد نام داشت
در از نقطهٔ اوج بهرام داشت

گشودند در تا بدان اصطکاک
شود دشمنان را جگر چاک چاک

نشد گرچه چون گاو قربان او
ولی شیر شد گربهٔ خوان او

نخندان به محنت کشی خو گرفت
نه بنگاو جتو اند آهو گرفت

نه در پنجه زور و نه در سینه دم
فسرد ماند همچیں چو شیر علم

شود تا خداوند را سجده بر
برآورد از خوشه صد دانه سر

دران راه گر توشه داشت چرخ
هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

ازین ره بخود بسکه بالید تیر
هم از خانهٔ خود شرف دید تیر

گشایش در گنج تا باز کرد
به میزان گه سنجی آغاز کرد

از انجا که در طرح روزگار
ترازو پے سختن آید بکار

سپهر از شرف تا خیالی بر بخت
زحل را انجاک ره خواجه بخت

هم آن پله را چرخ فرسای دید
هم این پله را بر زمین جاے دید

به عقرب خداوند آن جلوه گاه
بران شد که تا زو بسوزیش زراه

ولی چون نگهبانی راه داشت
سر باز گشت شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان برات
که از حکم شه سر نه پیچد رہے

به قوس اندر آمد چون خواجه ری
سعادت بهر جبین شد مژده گوی

کمان گشت زین فخر قربان خویش
زهی طالع غالب عجز کیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست
که در طالع من قدمبوس کیست

پذیرفت خواهم ز گردون سپاس
که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت — خدنگ خبر زو گشایش گرفت
چنان جست تیر از کمان دلپسند — که نشکست جز در دل گوسپند
گرفتش دوان سعد ذابح براه — که نخچیر گیرد جلودار شاه
چو شد ذابح از تشنگی تاب کش — بدولاب شد فرخ دلواب کش
عزیزان همه کار دین می کنند — ولی خواجه تا شان چنین می کنند
زهی شوکت خواجهٔ ره سپار — که باشندش اختر بره پیشکار
سپهری رفیقان بسیار فن — گسستند از دلو گردون رسن
به غمخوارگی تا فتندش بدست — که گیرد نگر خواجه ماهی بشست
ز حق هر که فرمان شاهی گرفت — تواند ز مه تا بماهی گرفت
ازان پس که این راه کوتاه شد — حمل تا به حوتش قدمگاه شد
بدان پویه پیمود این هشت چرخ — که صد بار گرد سرش گشت چرخ
نهم پایه کانرا توان خواند عرش — بره ز اطلس خویش گسترد فرش
زهی نامور پایهٔ سرفراز — سراپردهٔ خلوتستان راز
سر رشتهٔ نازش چون دو چند — به هیچ نه هستی بدان پایه بند
بود گرچه برتر ز افلاکیان — ولی لرزد از نالهٔ خاکیان
دل بینوائی گر آید به درد — نشیند بدان پایهٔ پاک گرد
صدای شکست کمرگاه مور — درینجاست هیچ و دران پرده شور
نه از مهر نام و نه ز انجم نشان — نه دریا نمایان نه ریگ روان
دو گیتی نمائش ز صبحش دمی — خود آن صبح را از فلک شبنمی
ز ایزد پرستان بهر سر زمین — بود سجده آنجا چو سر بر زمین
بساطی هم از خویشتن تابناک — ز آلایش کلفت رنگ پاک
زبس پایهٔ نغز خیال از صفا — رسیدن به پهنای آن نارسا
درآمد گرانمایه مهمان حق — برخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت   نگهبان و همراه و رهزن نداشت

در آنجا که از روی فرهنگ و رای   بجا باشد ار خود نگویند جای

جهت را دم خودنمائی نماند   زمان و مکان را روائی نماند

غبار نظر شد ز ره ناپدید   سراپای بیننده شد جمله دید

در آورد بی کلفت سمت و سوی   تبوء السموات والارض روی

تماشا ہلاک جمال بسیط   فروغ نظر موجه زان محیط

شنیدن شهید کلامی شگرف   منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم   شنیدن بعقل اندر اثبات علم

نخستین در از لا کشود آن رواق   ز الّا بهر اندرش پیشطاق

بر الّا رسید و ز لا درگذشت   رسیدن ز پیوند جا درگذشت

دران خلوت آباد راز و نیاز   برش دوئی بود چون در فراز

نماند اندر احمد ﷺ ز میمش اثر   که آن حلقه بود بیرون در

احد جلوه گر با شیون و صفات   نبی محو حق چون صفت عین ذات

فروغی به مهر جهانتاب در   بهر ذره تابی ازان تاب در

ز خورشید ناگشته پرتو جدا   محیط ضیا خود محیط ضیا

رقمهای اندازهٔ بی شمار   همان از شگاف قلم آشکار

دو عالم خروش نواهای راز   ولیکن همان در خم بند ساز

ورق در ورق نکته دلپذیر   ولیکن همان در خیال دبیر

ز گفتن شنیدن جدائی نداشت   نمودن ز دیدن جدائی نداشت

چو اندازهٔ هر نمائش گرفت   ز وحدت بکثرت گرائش گرفت

بحکم تقاضای حب ظهور   تنزل در اندیشه آورد زور

احد کسوت احمدی یافته   دم دولت سرمدی یافته

بکوشش ز طبع وفاکوش او   همان میم او حلقهٔ گوش او

بهر گونه بخشش سر او از گشت / هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ / بود در جوی آب و چو پروی رنگ
نرفته برون پای از نقش پاے / که کرده قدم بر قدمگاه جاے
شراری که از سنگ آن آستان / بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود / که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ در همان / زوی گرم بالین و بستر همان
سری را که رحمت نهد در کنار / در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او / ز تار نظر بافته رخت او
سحرگه که وقت سجودش رسید / ز هنگام یزدان درودش رسید
بشادی در آمد علیؓ از درش / وصال علیؓ شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت / صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علیؓ چشمهٔ نوش بود / صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوے / نشانهاے بینش بهم باز گوے
دو چشم است و هر چشم را بینشیست / ولی آنچه بینند هر دو یکیست
بتوحید دوئی در نبی و امام / علیه الصلوٰة و علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من / که منعم پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه ام / تو گوئی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش / بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که وا دار یکتا ستے / فروغ حقائق ز اسماستے
بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم / و هد روشنائی جداگانه اسم

بران ہستی کہ ہستی ضرورش بود — با ہمے ز اسما ظہورش بود
کزان اسم روشن شود نام او — بدان باشد آغاز و انجام او
بود ہر چہ ہنی بسوداے دوست — پرستار اسمی ز اسماے دوست
ہر آئینہ در کارگاہ خیال — کز انجاست انگیزش حال و قال
بہم در شمار ولی اللہیست — دلم رازدار علیؓ اللہیست
چو مربوب این اسم سامیستم — نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نہ بیستم ہمے — بدین نام یزدان پرستم ہمے
نیاساید اندیشہ جز با علیؓ — ز اسما نیندیشم الا علیؓ
بہ بزم طرب ہمنوایم علیستؓ — بہ کنج غم اندہ ربایم علیستؓ
بہ تنہاییم راز گوئے با وست — بہنگامہ ام پایہ جوئی با وست
در آئینۂ خاطرم رو دہد — باندیشہ پیوستہ نیرو دہد
مرا ماہ و مہر شب و روز اوست — دل و دیدہ را محفل افروز اوست
بصحرا بدریا بہ امنم از وست — بدریا ز طوفان نجاتم از وست
خدا گوہری را کہ جان خوانمش — از ان دادتا بر وی افشانمش
مرا مایہ گر دل دگر جان بود — از و دانم از خود ز یزدان بود
کہم از سپنے روی در بوتراب — ہمہ بنگرم جلوۂ آفتاب
ز یزدان نشاطم بہ حیدر بود — ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را بپذیرم بہ پیمان او — خدا را پرستم بہ ایمان او
خدایش روا نیست ہر چند گفت — علیؓ را توانم خداوند گفت
پس از شاہ کس غیر دستور نیست — خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایہ صورت نداشت — تر و وندار د ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمدہ — اثرہا بیک جا فرود آمدہ
دو فرخندہ یار گرانمایہ بین — دو قالب ز یک لطف یک سایہ بین

بدان اتحادی که صافی بود
دو تن را یکی سایه کافی بود

از آن سایه یکجا گرایش کند
که احمدؐ ز حیدرؓ نمایش کند

بهر سایه کافتد ز بالای او
بود از نبی سایه همپای او

زهی قبلهٔ اهل ایمان علیؓ
بتن گشته همسایهٔ جان علیؓ

پدیدار در خاندان نبیؐ
به گیتی درازوی نشان نبیؐ

بیک سلک روشن دو ویک گهر
نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره‌ها چون برابر نهند
بگفتن جگر نام آن بر نهند

علیؓ راست بعد از نبیؐ جای او
همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلینؐ
بود تا به مهدیؓ علیؓ جانشین

نژاد علیؓ با محمدؐ یکیست
محمدؐ همان تا محمدؐ یکیست

در احمدؐ الف نام ایزد بود
ز میم آشکارا محمدؐ بود

الف میم را چون ستودی خواستار
نماند ز احمدؐ بجز هشت و چار

ازین نغمه کاهنگ ره هوش زد
بدل ذوق مدح علیؓ جوش زد

ز کویش به گلشن سخن می کنم
ستم بر گل و نسترن می کنم

ز نطقش بگفتار رخشان می نهم
سخن را شکر در دهان می نهم

ز لطفش به هستی خبر می دهم
بریگ روان دجله سر می دهم

علیؓ آن ز دوش نبیؐ رفرفش
علیؓ آن یدالله را کفش

خدا را گزین بندهٔ راز دار
خدا بندگان را خداوندگار

به تن بینش افروز آفاقیان
بدم دانش آموز اشراقیان

به کثرت ز توحید پیوند بخش
به بی برگ نخل برومند بخش

بسائل ز خواهش فزون ترسپار
بلب تشنه جز جوی کوثر سپار

نوید ظفر گردی از لشکرش
حساب نظر فردی از دفترش

گداز غمش کیمیای سرشت
غبار رهش سیمیای بهشت

نگه گوهر آشنا مد از روی او — روان تازه رو گرد از بوی او
نیاز زده گوشش ز آواز وحی — ضمیرش سراپردهٔ راز وحی
براه حق اندر نشانها ازو — بهر نکته در داستانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله — خود او را رهی خضر هر مرحله
گذشته به معشوقی از همسرے — بدوش نبی پایش از برترے
زمین فلک در گذرگاه او — غبار سحر خیزی آه او
اگر پارهٔ گشته پستی گرا — بود پارهٔ چیستان بر هوا
بیاد حق از خواهش نفس دور — ز شادی ملول و باندُه صبور
بجیبش که گرید به بزم اندرون — دل آسوده خسپد به رزم اندرون
بدرویشیش فر شاهنشهی — زهی خاکساری و ظل اللهی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر — بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگی — قضا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد آوری دلگشاست — عیانش بری نام مشکل کشاست
براهیم خوی سلیمان فرے — مسیحا دمی مصطفی گوهرے
بپاس وفا را طراز عمل — جهان کرم را صباح ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز — جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم — نظرگاه احرامیان حرم
ز نقشش سوی پیش نگاه همه — ولادتگهش قبله گاه همه
روان و خرد گردی از راه او — نه ایزد ولے کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان — بگردندگی در گهش آسمان
اگر خاکبازان دشت نجف — بخورشید سازی کشایند کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز — نیارند مردم شمردن بروز
نبی را جگر تشنهٔ روی او — خدا را بخواهش نظر سوی او

کسانی که اندازه پیش آورند   سخنها ز آیین و کیش آورند

نیاوانی از شور گفتار من   سگالند زانگونه هنجار من

که آرایش گفتگو کرده ام   بجید ر ستائی غلو کرده ام

مرا خود دل از غصه بیتاب باد   ز شرم تنکمایگی آب باد

چه باشد ازین بیش شرمندگی   که خود را ستایم برخشندگی

به بحر از روانی سرایم سرود   بخلد از ریاحین فرستم درود

بگلشن برم برگے از نسترن   به بیچاک سنبل فروشم شکن

ستایم کسی را که در داستان   ستودم با سخن آفرین همزبان

به رد و قبول کسانم چه کار   علیؓ بایدم با جهانم چه کار

در اندیشه پنهان و پیدا علیؓست   سخن گر ز علیؓ میکنم با علیؓست

دلم در سخن گفتن افسرده نیست   هما نا خداوند من مرده نیست

چو خواهم حدیثی سرودن ازو   بود گفتن از من شنودن ازو

گر از بنده هاے خدا چون منی   که در خورمن ارزو به نیم ارزنی

علیؓ را پرستد بکیش خیال   چه کم گردد از دستگاه جلال

گلستان که هر سو هزارش گلست   همه سبزه و لاله و سنبلست

اگر رفت برگ خزانی ازان   چمن را چه باشد زیانے ازان

ندارد غم و غصه یزدان پاک   علیؓ را اگر بنده باشم چه باک

تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم   سزا گوئیم و ثنا سزا گوئیم

مرا تا سزا گفتن آیین مباد   لب من رگ ساز نفرین مباد

بود گرچه با هر کسم سینه صاف   من و ایزد البته نبود گزاف

که تا کینه از مهر بشناختم   بکس غیر حیدرؓ نپرداختم

جدائی بدین در بسر کرده ام   شبی در خیالش سحر کرده ام

کنونم که وقتست گر تشنگی [illegible]   زبانم بگوئی باز گشتن رسید

درآمد بجنبش درای دلست | شنیدن ز رهپو صدای دلست
که برخیز و آهنگ ره ساز ده | بهر جنبش خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برآ | بجنبان درای و برفتن درآ
نجف کان نظرگاه امید تست | طربخانهٔ عیش جاوید تست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار | بهنجار اندر شمردن بیار
دلیرانه راهی بریدن توان | به آرامگاهی رسیدن توان
بر انست دل بلکه من نیز هم | که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان و جسم | علی گوهر و جان بیزدان و جسم
به هند و عراق و نگهدار دشت | بسوی علی ؑ باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکش است | اگر در نجف مرده باشم خوش است
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش | باندازهٔ شوخی برافشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد | بپشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود | اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا | بدین شوخی زبان درازم کجا
چو عرفی بدرگاه هم آن روی کو | چنان دادرس جذبه زانسوی کو
نگویم غلط با خودم خشم نیست | ز مژگان خویشم خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست | نباشد اگر جذبه اخلاص هست
چه انیست وانگاه آن پایه هم | ز چشم چشمه فشان پایه هم
ز دل گریه اندوه و شکر برد | به مژگان نگه سیل اشکم برد
سزا این کار به خود گرفتم بچشم | به مژگان گرا رفت رفتم بچشم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

طلب پیشگان را بدعوی چه کار
ز بخشنده یزدانم امیدوار

که جان پرور بو ترابم دهد
دران خاک غربال خوابم دهد

چه کاهد ز نیروی گردان سپهر
چه کم گردد از خوبی ماه و مهر

که دلخسته دهلوی مسکنی
ز خاک نجف باشدش مدفنی

خدایا بدین آرزویم رسان
ز اشک من آبی بجویم رسان

نفس در کشیم جای گفتار نیست
تو دانی و این از تو دشوار نیست

کزین بعد در عرصهٔ روزگار
بروی زمین یا بکنج مزار

ز غالب نشان جز بران در مباد
چنین با فسانه جام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن
گل از نغمهٔ تر بدستار زن

به پرواز مستی آن گلفشان نوای
نگویم غم از دل دل از من ربای

دل از خویش بردار و بر ساز نه
هم از خویش گوشی بر آواز نه

ز گنجینهٔ ساز بردار بند
درین پرده نقشی بهنجار بند

برامش بناور هم آواز شو
به آهنگ وانش نوا ساز شو

که دانم ز دستان سرای چنین
دل آویز باشد نوای چنین

ز کام و زبان هرسه جان را درود
ز جان جاودانی روان را درود

گهر جوی را مژده کز تیره خاک
درخشنده گوهر تابناک

که هر گوهری را که دارند پاس
بدان گیرد اندازه گوهرشناس

دمی کاندر آئین زمن میرود
تو دانی سخن در سخن میرود

سخن گر چه گنجینهٔ گوهر ستا
خرد را ولی تابشی دیگر ستا

همانا شبیهای چون پر زاغ
نه بینی گهر جز بروشن چراغ

به پیرایش این کهن کارگاه | بدانش توان داشت آئین نگاه
بود بستگی را گشاد از خرد | سر مرده خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود | خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان | چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز | به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری | خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند | نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهرآما شود | بساط زمین عنبراندا شود
نوردی ازان پرده برجای خویش | برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانیی برق زد | سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود از هستی گرای | خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهٔ نظر نور پاک | نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود | نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آئینه رنگ بست | خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روزن | فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیا گستریست | که چون ریگ رخشان با نجم گریست
کسی کو دم از روشنائی زند | بخود فال دانش ستائی زند
ورین پرده خود را ستایشگریست | که داند مردم که دانشورست
خرد جویم از خود بود مرگ من | به هستی خرد بس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد | سرود ارچه در اهتزاز آورد
خرد داند این گوهرین در گشاد | ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست | برامش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن | شمار خرام قلم داشتن

ازین باده هرکس که سرمست تر
بافشاندن گنج تردست تر

بمستی خرد رهنمای خودست
رود گر ز خود هم بجای خودست

بکام دل می پرستان شبی
بساقی گری خاست نوشین لبی

تبسم کنان باده در جام ریخت
پی نقل از پسته بادام ریخت

ز لب بوسه بر لب جام زد
بخود کرد پیمانه را نامزد

لبش را می از بسکه افشرده تنگ
بیامیخت با لب چو با لعل رنگ

همیخواست با تشنگان دستبرد
خودش باده خویش از دست برد

بسان می که خود خورد و از دست شد
نه یک تن دو تن کانجمن مست شد

کجا در خور آن شرابیم ما
ز میخواره ساقی خرابیم ما

چو ساقی ره خودنمائی گرفت
بمستی خرد زوروائی گرفت

سیه مست تر هر که هشیار تر
سبکدوش تر چون گرانبار تر

جگرگون نوای که نامش دست
ز ته جرعه خواران این محفلست

نشیدی که مستان این می کشند
صریر از قلم ناله از نی کشند

سرود سخن روشناس همست
که هر یک ز وابستگان دست

بود در شمار شناساوری
خرد را بگفتار هم گوهری

زهی کیمیای معانی سخن
بخود زنده جاودانی سخن

سخن را از ان دوست دارم که دوست
به تصدیق از ما طلبگار اوست

سخن گرچه خود گوهرین افسرست
سخن در سخن لعل با گوهرست

سخن باده اندیشه مینای او
زبان بی سخن لای پالای او

بهمبودن باده پیمانه گوش
خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش

حریفان درین بزم همواره مست
بهوی ز می جمله یکباره مست

پلنگینه پوشان درین انجمن
چو گردون برقص اندرون چرخ زن

خرد کرده در خود ظهوری دگر
دل از دیده پرورده نوری دگر

ز گنجی که بینش بویرانه ریختست — در آفاق طرح پریخانه ریختست
ز دود دل زاهد آیینه زنگار برد — ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه اوباش دیدارجوی — بدریوزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست — رقم سنجی آفرینش درست
فروغ خرد فرستادهٔ ایزدیست — خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش — عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه وهم ز دوزخ نام یافت — بکردار زشت از اثر کام یافت
بجنبش سبکسر از آتش تاب — گرانپاے خواهش ز دود حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز — که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را ز نشأه شجاعت دهد — ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند — خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات — بر اندیشه پیماید آب حیات
منشهاے شایسته عادت شود — نظر کیمیاے سعادت شود
ز دانش پدید آید آیین داد — رسی چون بدین پایه نعم المعاد
به پنداز تو گر خود سراید سگی — ندارد زیانی به پایندگی
جگر خون کن و از دل آزاد زی — بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسپی سوار — بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگرخواره یوزیست همراه او — جگرخوارئی یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتار را — نگهدار اندازهٔ کار را
نگیرد سمندش ره توسنی — بود رام یوزش بصید افگنی
به نیروی مردی و غمخوارگی — همش یوز آسوده هم بارگی
چنین کس به نیروی رخش و پلنگ — تواند که صیدی درآرد بچنگ
دگر دشت پیمائی پیشه نیست — شناساے فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پویی کند | دو اندر روش زشت خویی کند
چه رود در چراگاه تا برگ و شاخ | رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد لب بحر رخشش از تموز | به خارا شود سفته چنگال یوز
به سستی یکی گشته پولاد پای | ز تندی یکی رفته پولاد خای
مر این را ز پری شکم بادناک | مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هر دو گوی نژند | نه رویش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان برد | ندانم که بیچاره چون جان برد
سخن مختصر کاین قدم میسند گم | سپید از گزند او دم هیزم
بدین دم که در نامه رانم همی | بدان خاک تا چند مانم همی
کز آن خاک ریحان و سنبل دمد | دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو تاک | بود هیچیان بهره خاک خاک
ز دودی که دل را بهم میزند | ز جوشی که خاطر بهم میزند
بود در گذرگاه آواز من | شنا ور سخن گوش دمساز من
بدانش غم آموزگار منست | خزان هنرزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست | بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خورشدم غمگسارم غمست | به بیدانشی پرده دارم غمست
ز من جوی دریا نگو آلستن | جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی به نرمی زبون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز از دو لیشا سو جگر سوختن | شرار از پر دل سو رخ افروختن
به هنگامه بیرنگ ساز آمدن | ز خود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

طرب را به بتخانه گردن زدن | طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون | لب شور را بستن ز خساره خون
برفتن سر از پای نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود | نهفتن شرارے که در دل بود
بدین جاده کاندیشه بیهوده است | غم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال | بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامے بخواب | بگلزار دانش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا هم کجا | زلالی بود خفته خواهم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم | بمرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده | زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند | نواے غزل برکشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید | ز والا بسیچے بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود | شود وحی و هم بر من آید فرود
بنا شم گر از گنجه گنجم بس است | بنغم گر چنین پرده سنجم بس است
کنونم که بس شور گفتار نیست | بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ار چه یکتا شکیبم همے | بدین پرده خود را فریبم همے
کسی کش بجائی بود دل بہ بند | بافسانه لختے گسارد گزند
کسی را که با غم شمارے بود | روا باشد ار غمگسارے بود
که در خستگی چاره جوئی کند | بغمخواری افسانه گوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالد همی او | سرانجام کارش سگالد همی او
مرا بین که چون مشکل افتاده است | چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب و خود چاره جوی | خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
بتنهائی از همدمان خودم | بدلمردگی نوحه خوان خودم

نسیم در سخن کارفرمائی نیست
به بخشندگی همت افزائی نیست

چه گوید زبان آور بی نوا
چه آید ز هیلاج بی کدخدا

شبی کاین ورق را کشودم نورد
به پرگار اندیشه تیز گرد

شب از تیرگی اهرمن روی بود
ز سودا جهان اهرمن خوی بود

بخلوت ز تاریکیم دم گرفت
نشاط سخن صورت غم گرفت

در آن کنج تار و شب هولناک
چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور
چراغی که باد از سر خانه دور

نه بینی نشانی ز روغن درو
کند شعله بر خویش شیون درو

چراغی که بی روغن افروختم
دلی بود کز تاب غم سوختم

زیزدان غم آمد دل فروز من
چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم ز غم
خورد رنجه از من چو رنجم ز غم

غم دل ز من مرحبا جوی باد
دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم هیچ غالب بغم شاد باد
بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن
طراز بساط کرم تازه کن

بپرویز از می درودی فرست
به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپی به پیمای می
بشور دمادم بفرسای نی

قدح را به پیمودن می گمار
نفس را بفرسودن نی گمار

نکیسا و مان را برامش درآر
سهی سرو را در خرامش درآر

بچشمم ار بلائی ز یاران بگرد
بکام دل شادخواران بگرد

مبادا نظامی ز راهت برد
بدستان سو خانقاهت برد

فریبش مخور چون می آشام نیست ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود او راست از پارسا گوهری سپهری سرشتی بساقی گری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم گرم نیل و جیحون دهی در کشم
ز پیمودن می بجام سفال خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم وگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد زمی گوهرم آب و رنگ بمستی فزون گردم هوش و هنگ
ز اندازه سنجی برانم که تو گرانمایه لیک دانم که تو
بساقیگری رند و آزادهٔ خوری باده اما تنک بادهٔ
هر آئینه چون یک دو ساغر کشی ز مستی خرد را بخون درکشی
بلغزد ترا پا برفتار در سراسیمه گردی بهر کار در
بجان در رسد کار کز تاب می گلوی صراحی ندانی ز نی
از ان پیش کاین رفتگی رو دهد گل جلوهٔ بیخودی بو دهد
بیندیش جای دبیا رای بزم نه باده و گل به پهنای بزم
فرو هشته از دو سو بر عذار شکن در شکن طرهٔ مشکبار
بمی دادن ای سرو سوسن قبای بزلف درازت بپیچاد پای
همانا تو والسته کز دو سال ننوشم می الا ببزم خیال
ز لب تشنگی چون بمی در خورم تو کمتر خور امروز تا بر خورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای ز خود رفتهٔ دهی می به ترک جگر تفتهٔ

تو ای آنکه پهلو نشین منی
به پیغاره اندر کمین منی

ندانی پس از روزگاری دراز
همی کرده ام دست یاری دراز

در اندیشه محو تلاشم هنوز
قدح سازم و ساقی تراشم هنوز

درین داستان نیز گر داوری
بجوی شست گفتارم از بیکسی

می خویش و جام سفال خودم
نه ساقی که من هم خیال خودم

چه ساقی یکی پیکر سیمیا
مس آرزوی مرا کیمیا

مرا دستگاه می و شیشه کو
نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگذار و بگذر ز من
همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیز هم
مه و انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کانرا نبود بود هیچ
زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ

بعرض شناسائی هرچه هست
بود هست پیدائی هرچه هست

نه هرگه که تنها نشینی بجای
بخاطر کنی طرح بستانسرای

به آرایش باغ رو آوری
دران باغ از جلوه جو آوری

دماغی گل و نرگس از روی خاک
نشانی بطرف چمن سرو و تاک

نوا گر کنی مرغ بر شاخسار
بموج آوری آب در جویبار

بخویش ار چه داری گمانی ز باغ
برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیشه پنهان و پیدا توی
گل و بلبل و گلشن آرا توی

نمود دو گیتی به گیتی خدای
چنینست دیگر ندانیم رای

من و تو که بدنام پیدائیم
رقمهای منشور یکتائیم

ولیکن چه این ایزدی سیمیاست
بدانست حسی چنین دیرپاست

نمودی که حق راست نبود جدا
زمان چون از آنجاست نبود جدا

دو گیتی از آن جز نمی بیش نیست
ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد
خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت
سخن گفت در پرده اما چه گفت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

وگر بر هروی گوید از زیر دلق
که حقیقت محسوس و معقول خلق

خیالی در اندیشه دارد نمود
همان غیب غیب است بزم شهود

نشانهای راز خیال خودیم
نواهای ساز خیال خودیم

خوشست باد غالب بساز آمدن
نوا سنج قانون راز آمدن

بگیتی مگر حرف دیگر نماند
و یا خود ترا هوش در سر نماند

که چون سینه کمتر دهد بانگ خون
به نشتر گشائی رگ ارغنون

چه زان راز پنهان نوا بر کشی
که چون باز پرسند دم در کشی

بگفتا را اندیشه بر هم مزن
در اندیشه دل خون کن دم مزن

ندانی که دانش بگفتار نیست
درین پرده آواز را بار نیست

ندانی که مینا شکستن بسنگ
نبخشد بدل ذوق گلبانگ چنگ

تصوف نزیبد سخن پیشه را
سخن پیشه رند کرد اندیشه را

نشان مند این روشنائی نه
غزل خوان و هجو سرائی نه

غزل گر نباشد نوای دگر
سر دل سلامت هوای دگر

اگر مجلس آرای را عود نیست
بر آتش فگندن نمک سود نیست

غزل گر ملال آرد افسانه گوی
کهن داستانهای شاهانه گوی

من آن خواهم ای لاابالی خرام
گزین پویه خوشتر سگالی خرام

ز شاهان سخن گر گهر سفتنست
سخن گفتن از حق جگر سفتنست

ثنائی ز غم گر جگر سفته شد
سخنهای حق بین که چون گفته شد

خود این نامه فهرست راز حقست
درون و برونش طراز حقست

وانگیز معنی دپروا ز حرف
بهنگامه هستی طلسمی شگرف

سخن چون ز حد هم بهنجاره نیست
مرا از پذیرفتنش چاره نیست

بزم ہدم تمنا گوئے نابودہ کس | بوالائے جاہ نستودہ کس
نہ زرگفت کانم تہ خاک نیست | سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونہ دانم سرود | کزین نیز خوشتر توانم سرود
ولی تاب در خود نیابم کنون | صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا کہ در روزش گفتگوے | بہ پیری خود آرائی آورد روی
برنایم روے پیری سیاہ | زمو بود بر فرق مشکین کلاہ
کنون نیست ظل ہمایم بسر | بہ پیری فتاد این ہوائم بسر
سیاہی زموی سرم زود رفت | مگر کاتش افسرد کاین دود رفت
شبابم کہ تاب و تبی بودہ ست | زشبہاے جز اشبے بودہ است
بہا من کہ دارم شماری دراز | شبے کوتہ و روزگاری دراز
نبود ارچہ بہاے خندان مرا | ولی در دہن بود دندان مرا
کہ ہر گہ بہنگامہ غم خوردمے | زہر دم نہان در دل افشردمے
چہ گریم کہ بہاے خندان کجا | جگر خائم از غصہ دندان کجا
بہ بی برگیم گلفشان بود نیست | بدم سردی آتش زبان بود نیست
دریغ از ترقی معکوس من | کہ باشد سر من بپابوس من
فلک بسکہ ناچیز خواہد مرا | ببالا ندانا بکاہد مرا
زسر باد پندار بیرون شدہ | سہی سرو من بید مجنون شدہ
بود قد خم گشتہ چوگان من | سرم گوی و اندیشہ میدان من
چہ غم گر فلک رنگم از روے برد | توانم زخود در سخن گوے برد
ننالم زپیری جوانم براے | ہنوزم بود طبع زور آزمائے
سخن سنج معنے طرازم ہنوز | بشیوائے شیوہ نازم ہنوز
ہنوزم جگر موج خون میزند | زدل نیش غم سر بدون میزند
زچشمم نہان خون بداماں چکد | بہ تن بنود اما زمژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم — هنوز از دهن بوی شیر آیدم
بهر بذله کز لب فشانم چو قند — خضر دُمّ عنّ قالَ گوید بلند
بدستان زنی خامه منقار من — بدر خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر — به نیروی یزدان سپهر و زگر
زهم بگسلم باستانی طراز — سخن را دهم جادوانی تراز
سریری تراز هم که در سایه‌اش — بود بالش قدسیان پایه‌اش
نهالی نشانم که در پای او — مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبال من — دود خضر پیچید بدنبال من
نفس را کنم با دعائی گرو — که باشد قرآن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران — نویسند لاریب فیه بران
زبان تازه سازم به نیروی بخت — بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گزشت آنکه دستانسرای کهن — ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در ترازوی کلام — شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسی نکته انگیز تر — ز مرغ سحر خوان سحر خیز تر
فرومردن شمع ساسانیان — بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم — ز ایمانیان گو بر ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان — خرد در شمار دد و دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین — سخن رانم از سید المرسلین
درین ره به پیچ سفرها بسیست — بود راست لیکن خطرها بسیست
زپا لغزها کاندرین ره بود — بود ره دراز ارچه کوته بود
بسستی توان لغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن را ز سستی نگهداشتن
یکی در شبستان بشبهای دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ وی

یکی را بعشرت گہ شہریار
زمی بوی مشک آید اندر بہار

مرا بین کہ دیماه دارد بہشت
نیاید بجز دانہ سبحه کشت

بزمی کہ دروی بود اجتناب
ز رود و سرود و شراب و کباب

سخنور چه گفتار پیش آورد
کزان رنگ بر روی خویش آورد

نماند بشاهان دهیم جمی
شمار شهنشاه درویش خوی

درین بزم اوباش را بار نیست
می و ساغر و زخمه و تار نیست

نه من بلکه اینجا برامشگری
اگر زهره آید شود مشتری

اگر جای دستان سرای بدی
ره و رسم جادو نوائی بدی

زبان را برامش گرو کردمی
دم جنبش زخمه نو کردمی

همه زخمه از دیگران تیز تر
همه ساز دانش نوا خیز تر

به آزادگی خسروی می کنم
بدین پشت دولت قوی می کنم

نباشد اگر پای دین درمیان
نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان

پرم از تو برتر بسال گزاف
تو سیمرغ آری و من کوه قاف

تو سوسن فرستی بخنیاگری
مرا جنبش کلک رقص پری

تو کان باده های گوارا زنی
دم از نقل و می آشکارا زنی

من و جام بی باده در خون زدن
بلب تشنگی جوش جیحون زدن

ترا زانکه این طرز و هنجار نیست
مرا با تو دعوی بگفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویشتن منست
کسی کان پس از تست بیش از منست

بنامش گر از صاف می قرعه ایست
مرا نیز فرمان ته جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد
یکی خورده ته جرعگی پاک خورد

ز سر جوش نوشان نگوئی خموش
بته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن از صاف هی خوشتر است
ولی درد را مستی دیگر است

دگر غالبا ای عهد ورا تو شکست
به پیمان دانش وفای تو سست

حدیث می و شیشه و جام چیست — چگویی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز می — بریدم ز بزم و گزشتم ز می

ز دیوانگی تا کی ای شور بخت — نهی در گزرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیز گرد — درین ره بشوخی میانگیز گرد

بمستی درین راه دستان مزن — میاشوب و بیهوده دستان مزن

ادب در زمین جوی و آئین گزین — به فن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی کنی پویه کز پای تو — درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زدی دست کز ساز تو — دم جبرئیلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریا نورد — بسیر از رهت برنخیزاد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد

قصائد

قصیدهٔ اوّل در توحید

ای ز وهمت غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پیرانگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی‌صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی‌نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع دوار ریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بی‌دلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمی‌گنجد دوئی
مرده را از خویش دریا بر کران انداخته

زاهدی کش پیه وحشت خیالات در پوست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کافری کش نشأ وصف جلالت در سرست
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

شهربانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هرکس تا قدمگاهی و زانجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق‌شناس
زآتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی برستاخیز تاروتار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت تحس اصغر خدنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تاروبچه
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

ور نه در بازار سودا پیشگان هست و بود　　بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته
داده در توحید هم آیین غزل گفتن بباد　　ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست　　هر کرا در دست به بستر ناتوان انداخته
شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص　　بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته
تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر　　در نهادش شور سودای دهان انداخته
تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص　　در دلش ذوق سماع الامان انداخته
غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد　　بهر آسایش اساس آسمان انداخته
گل چو ماند دیر گردد بر دلش بار از سرود　　بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته
گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چون　　در گذار نالهٔ آتش فشان انداخته
جاده پیمایان راحت نه فلک را چون جرس　　در گلوی ناله‌های کاروان انداخته
آتشی از رشک گلهای بهار افروخته　　شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته
دجله در ساغر معنی طرازان ریخته　　رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته
سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته　　بار بر دلهای نامردان گران انداخته
جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد　　کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته
جز بدین الماس نتوان انجمن دردانه سفت　　رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته
چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش　　بر زمین دانند طرح آسمان انداخته
داده ابرو را به پیمان جنبشی کاهل قیاس　　در تن شمشیر پندارند جان انداخته
ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما　　چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته
ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را　　از دل رنجور چشم پاسبان انداخته
تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود　　دوست را اندر طلسم امتحان انداخته
تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد　　خارها در رهگذار میهمان انداخته

ای علی را داده فرجام مکافات عمل ۔۔۔ گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته
تند خویان را به داغ ناشکیبی سوخته ۔۔۔ ناسجویان را به بند دودمان انداخته
آنکه وصفت را ز خودبینی نه گفتن داده ساز ۔۔۔ بر سمند شعله خس برگستوان انداخته
سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم ۔۔۔ کاتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته
رقص خس بر شعله ز انسان سر خوشم دارد که من ۔۔۔ دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته
میسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا ۔۔۔ چون نیم سوراخها در استخوان انداخته
زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد ۔۔۔ حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته
تا شناسد خود زین سرزنش خود را بقهر ۔۔۔ در تمنای بهشت جاودان انداخته
این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال ۔۔۔ شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته
ز ابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش ۔۔۔ طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته
نیستش سرمایهٔ کردار نامردی بود ۔۔۔ چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته
با خموشی ساخت پندارم بامید قبول ۔۔۔ گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصاید دو مین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پیس کوچه گرفتاری ۔۔۔ گشاده روی ترا ز شاهدان بازاری
به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن ۔۔۔ که رشته زود رباید گهر ز همواری
به تنگی دهن دوست خاطری دارم ۔۔۔ که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری
ز طوطیان شکرخا نگوید از من بیش ۔۔۔ نشاط زمزمه و لذت جگر خواری
چو زلف جمع نه هر تیغم بود پریشانی ۔۔۔ چو چشم نازنخسپم رسد ز بیماری
نه مایه بخشی دل و رخ زبان بیش است ۔۔۔ مژه چه بیش برد دعوی گهرباری
نه جوشش خون دل اند قدر گریه افزون است ۔۔۔ چرا نباشدم از تاب چهره گلناری

ز بسکه عمر سپردم به بند پالائی   ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری
ز آب خضر نشان میدهم به آسانی   بذوق عربده جان میدهم به دشواری
چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز   بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری
چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست   ستیزه بودش با غبار پنداری
ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند   که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری
چه ننگ اگر به سخن همعنان ست چون سخن   زدوده ام ز رونق چراغ ننگ همکاری
مرا که عرض هنر در زنخ پیشیا نیست   همین بس ست مکافات حاسد آزاری
شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود   ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری
مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی   مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم در آی تا بینی   روان فروز بر دوشهای زناری
بساط روی زمین کارگاه ارژنگی   بتان دیر نشین شاهدان فرخاری
جحیم جوش شدم از پردهٔ نفس چو مرا   بود بجان عدوی نبی شررکاری
بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا   ز خوان نعت رسولست زله برداری
مطاع آدم و عالم محمد عربی   وکیل مطلق و دستور حضرت باری
شهنشهی که دبیران دفتر جاهش   به جبرئیل نویسند عزت آثاری
عدوکشی که ز چاک کنار ترکشش   ز دیده تا دل خسرو جراحت کاری
افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق   بسان روح در اعضای جانور ساری
افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک   به شکل رعشه به اندام آدمی طاری
دران نورد که وحدت بچار سوی شهود   فروخت رونق هنگامهٔ خریداری
متاع او به تماشا سپرد ارزانی   حدوث او بقدم داد گرم بازاری
نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید   هو بپایه برتر از انفعالی و ز آثاری
تو گر ز جوش مغایر شماری اشکالش   نه احولیست نگه در مقام زناری
چنان بود که به بیند بخواب کس خود را   ازو مشاهدهٔ حق بعینه ببیداری

دران مقام که هنگامه ساز کثرت گرد — نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری
ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش — نهاده در رهِ اعیان چراغ غمخواری
چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز — چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری
می مشاهده پر زور و من زیاده دلی — خورم چو بیش کنم حرص بیشترخواری
سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد — نمک فشانی مستی به مغز هشیاری
عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند — بشرع پیچم و گردم چو پویه هنجاری
بمطلعی که ز غیبت رساندهم بحضور — کشم نوای نیایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگاری
خرد بپایهٔ شرعت ز فتنه زنهاری

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی — تو و مسیح و دمش اجرت هوا داری
اسیر دام ترا خلد در هوا خواهی — مریض عشق ترا حور در پرستاری
تو مه شگافی و خورشید را بگرداند — رفیق تو بقدر مگاه قدرت اظهاری
دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجی — دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری
بعطرسائی موج نسیم نوروزی — بمشک زائی نافِ غزال تاتاری
اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست — بنای کعبه درین کهنه چاردیواری
چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی — چراست اینکه خلیلش نموده معماری
چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل بازبان کند یاری
سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری
سخن ز مدح تو بالد بخویش کز تعظیم — بصد هزار زبانی ستوده باری
بفیض کحل ولای تو در نظر دارم — که انچه هست نظر نیست در نظرداری
خود از احاطهٔ علم تو بیرون نیست — هر انچه پیش تو گوییم هست بناچاری
ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازیست — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری
همین درین که فرو ریزد از زبان [illegible] — [illegible] که نه گنجید بدل ز بسیاری

بداوری سرِ کارم بہ جبہی افتادہ است — کہ ہرگز نبود گرچہ خند در ستمگاری
چو فتنہ جامع قانون عالم آشوبے — چو غمزہ صاحب فرہنگ مردم آزاری
فگندہ دلو و رسن را بچاہ و بر سر چاہ — شکستہ اندر سبوی مرا بسرشاری
لبم بانگشت و ہم بر سپے نخستینم — لبان گاو خراس اندرین طلبگاری
ز ناوکم تن خصم ایمن ست و من خستہ — قضا سپردہ بہ پیکان تیر سوفاری
کجا دست کہ چنینم شمرد ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچہ ز اشتلم بخت میزیم ناکام — بدان صفت کہ کسی جان دہد بدشواری
معاش من بہ معاد عدوے تو ماند — ز زنگ رنگ نتر ندی ز گونہ گون خواری
دلی باین ہمہ درماندگی چو یاد آرم — ز رحمتی کہ بحال جہانیان داری
ز ہم فرو گسلد بند بند فتنہ اگر — بقدر ذوق سپاسم درین گرفتاری
در دروزہ راہ بہر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری
ننالم از ستم غیر بر تو باد کہ تو — مرا بدست من دیو سار نگزاری

بہ جنبش اثر لا الہ الا اللہ
غبار ہستی غالب زبیش برداری

قصیدہ سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم کہ در چمنستان بشاخسار — بود آشیان من شکن طرۂ بہار
آن ساقیم کہ از اثر رشحۂ کفم — خمیازہ را بموج گل اینباشتی خمار
آن مطربم کہ ساز نوائے خیال من — غیر از کمند جاذبۂ دل نداشت تار
آن کوکبم کہ در تب و تاب نورد شوق — اوج من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشہ نگاہ امیدم کہ دمیدنم — بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

هر غنچه از دمم بتقاضای شگفتگی | فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار
هر جلوه راز من بتقاضای دلبری | از غنچه بود محمل نازی برهگذار
هم سینه از بلای جفا پیشهٔ دلبران | فرهنگ کاردانی بیداد روزگار
هم دیده از ادای مغان شیوهٔ شاهدان | فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش | هم در پیاله از اثر عکس روی یار
پیمانه را به نرخ چمن داده‌ام بها | آئینه را به موج شفق بسته‌ام نگار
شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس | ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان | کلکم بطرف گلشن نظاره لاله‌کار
از چشم و دل نهاده مرا بود تاج و تخت | وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل | سعیم ز پای محتسبان میکشید خار
وقت مرا روانی کوثر در آستین | بزم مرا طراوت فردوس در کنار
ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه | مطرب ز نغمه در هوس باده حق‌گزار
از پرده‌های ساز نفسها اثرفشان | وز جلوه‌های ناز نظرها کرشمه‌بار
همواره ذوق مستی و لهو و سرود و سور | پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار
باکیسه در خصومت و با کاسه در لجاج | رندان پاکباز و شگرفان شادخوار
بدمستی شبینه و خواب سحرگهی | رنگینی سفینهٔ اشعار آبدار
اکنون منم که رنگ برویم نمی‌رسد | تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار
صد ره ز داوری بگره باز برده‌ام | افتادگی بخاک و پریشانی از غبار
نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ | تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار
نم در جگر نمانده ز تردستی مژه | دل را به پیچ و تاب نفس سینه هم فشار
چشمم گشوده اند بگرد ادرهای من | زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار
پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی | خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار
هم در دمن فتاده در آشوبگاه بیم | شمع سحرگه و قدح و دست رعشه‌دار

خو کرده‌ام به وحشت شبهای بیکسی / برده از ضمیر وحشت تاریکی مزار
در سینه‌ام ز درد دریغست جان و دل / در بسترم ز خاره و خارست پود و تار
هم تن ز ضعف و تف شکنهای بیحساب / هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار
از خون دیده هر مژه‌ام شاخ ارغوان / وز سوز سینه در نفسم تاب لاله‌زار
کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز / همسایهٔ مرا فرو سنگسار پر شرار
پیموده‌ام درین سفر از پیچ و تاب عجز / در هر قدم هزار بیابان و کوهسار
واقفی بدل ز رفتن دهلی تنها داده‌ام / کشتی غوطه داده‌ام بجیحونم هزار بار
بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد / بر خویش رفت ماتم هجران آن دیار
با این همه نهیب که جان میرمد ز تن / با این همه نورد که دل میرود ز کار
بختی بدلفریبی شوق جنون مزاج / بختی به پیشگی جان امید دار
تحوم چنان که مهربند ایمن ز دشمنی / مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار
هر گرد فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان / هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار
پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز / رد و قبول را نه پذیرم بفخر و عار
هر گونه زهر غم بره اندر مذاق من / مانند تلخی می نابست خوشگوار
در دشت بردمیدن نیر ز طرف کوه / چشمم مراست جلوهٔ روی به تابسار
دکان برده ساخته دستهای برشگال / وانگه سواد سایهٔ تاکست و آبشار
آیا بود که گریه ببدل تازگی / چون سبزه که برد مد از طرف جویبار
آیا بود که دست تهی موج زر زند / چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار
آیا بود که از اثر اتفاق بخت / دیوانه را بود ره یثرب قدم گذار
هم دوش شوق را بهی حمله زان نسیم / همچشم بخت را کشمی سرمه زان غبار
سایم بر آستان رسول کریم ﷺ سر / جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار
بینم غرفه ... همه غرفه‌ها ... / از بوسه پای خویش کنم پر ز نقش نگار
... بشر ... رسول ... امم / که شرع اوست قاعدهٔ دانش سلوکم

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
همچون امام سبحه برونست از شمار

آن منتهای همت هستی که در وجود
اندر میان و هر نشان مید هر کنار

در معرض لطافت مهرش نهان جهان
گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهرش زبان زبان
مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش
برخاک نقش سایه نگردید آشکار

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش
برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق
از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار

از فیض بخششی نفسش غفلت آگهی
وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز سر اصطفای
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
گنجینه‌ایست شایگان و طلسمیست استوار

ای پی کشایش این معنوی طلسم
فطرت شگرف قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت
کان میم همزه ذات نبی راست پرده دار

هرگه بدین معرفت ذات احدیی
میم از میانه رفت و احد گشت آشکار

بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر
وز حا و دال بنگر دو دریای هشت و چار

دارم سر حضور که در عرض خدمتست
شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشمه در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگهت کند شکار

لغزید از وجود تو تیر از نه بستر است
مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زبان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر تو از فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در بند کرده از یسار ترا یمین
در بذل داده از یمین ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بر دمد از عرصهٔ رستخیز
در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی ردها کشی طراز
در دام از رہائی امت بری شکار

بخشش بہ نقد سجده ردائی عطا نکرد
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را بسراپرده جا نداد
نا ورد تا ز دفتر جودت برات بار

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
بیهوده همچو کوشش دهقان بشوره زار

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در
تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
نازم سپید روئی مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعی قلم نازمیکند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز صد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
هر پرده را بلولهٔ سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان انبساط نیست
داد از نهیب حوصله آزار انفشار

از بسکه بر جگر نمک دورباش ریخت
گز دید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هرچند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
از تاب مهر و پرتو ماه است پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست پرور بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان — سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد — بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه — نتوان شناختن تنش از نالهای زار

آنرا که برده الفت گیسوی تو ز خاک — سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

دانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد — دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم
مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را — آواز دهم شیوه ربا همنفسان را

رقصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر — بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در برزخ داود گشایم — تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سرودم — چندانکه چکاند چو خوی از روی آن را

هرگه که بمشاطگی ناز گشایم — پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد — افگنده ز کف غالیه و غالیه‌دان را

هرگه که به گوهرکدهٔ راز نهم روی — آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من — زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید — تلخابه رگ قلزم و خونابهٔ کان را

کو هرکدهٔ راز بود عالم معنی — وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق ست — گوئی که جهانست و بهاریست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی — کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که بینی رسدش خاص — خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در نغمه گذاری / از قوت تثلیث به بیند سرطان را
چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم / کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را
دین پایه در آن نیست سخن را که ستایم / ممدوح خداوند زمین را و زمان را
آن کز اثر گرم روی در شب معراج / در حال ملک سوخت نشاط طیران را
شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش / ارزش نبود جز سر صاحب نظران را
حق تا بفرستاد ز غیبش به شهادت / کز خاطر این نشاه برد رشک جنان را
از فرط محبت که بدان جان جهان داشت / نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را
در کشور لطفش کنی از شهر و ده فرش / زانگونه در آنجا نگری امن و امان را
کز فرط رواج زر و بیکاری آهن / بر سنگ محک بشکنی و سنگ فسان را
در موقف قهرش نگری بر روش داد / دار و رسن و قبضهٔ شمشیر و سنان را
از بهر ثنا گستری نیست وگرنه / اندازهٔ گفتار نبودست بیان را
از بهر نثار قدمت نیست وگرنه / ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش / گلگونه شود خلد برین روی خزان را
نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ / دیدند برابر همه نو ماه رمضان را
در عالم عدل تو بهم رهزن و شبتاب / گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
در نکته گر از قصهٔ جمشید سخن رفت / در منصب [illegible] تو رد اثبات و گمان را
آن کیست که بیند چو بر رفتار مداری / بر اوج سما فرش [illegible] عنان را
این بس که به تسکین دل رسانیم شکش / اندیشه بدل جای دهد [illegible] را
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی / کز جا [illegible] بر افلاک کیان را
هر چند ستا سندهٔ هر راز ستایم / آن شیفتم [illegible] را
لیکن ز ثقت آن نهمی که [illegible] / لب تشنگی ذوق بیانست بیان را
فریاد رسا داد ز پی پرسش ایمان / [illegible] را
[illegible] / [illegible] را

از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد | سرمایه به بازیچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من مست پی قافله پویا | دریافته ام از غم ره تاب و توان را
زین پیشه که طاعت نکنم ننگ خرد اوبر | از من نبرد مایه آرایش خوان را
هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد | چندانکه ز خویش آب کنم دست و دهان را
در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را | در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم | در روزه و شوال ندانم رمضان را
گیرم که بنا و هم بود از سجده ابالب | ای وای گر از ناصیه چینند نشان را
شرع آمد و خود بین و من اینجا به سبکسر | کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را
تا نامی و ساقی کوثر بزبان رفت | در پرده لبم از هوس بوسه زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش | ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
در کیش تو تا قصه رود از دم شمشیر | بر خصم تو نگشاده کمین پشت کمان را
آن اصل تو ای تو که در عالم بینش | پا بند از و گر ز تو چیند نشان را
گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای | گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو دیار تو فرخنده تر است | در طالع من جلوه دهد آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی تست | در خاطر من راه نبود بیم و زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه | کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی تو بعضی من بین | آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش | در دست تهی تا چه شمار است بنان را
از غالب دلخسته چو منقبت و نعت | دریاب بجز بی جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خیزند دسته دسته مغان نشسته روی — در اهتمام چیدن رسم زنار دون
از شور و یریان یگمان خروش صور — اموات را ز رقص بتن بر درد کفن
رخشد ستاره از رخ ناشسته صنم — بالد بنفشه از قد خم گشته شمن
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر — بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر — خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن
بر جام مل ز دیده شبنم چکد نگاه — بر روی گل ز طره سنبل دود شکن
غوغای روز پرده کشاید ز خوک و زشت — آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
بر خیزم و شماره آذر ز هر دو کف — رو بهم زر ریخت خواب و فشانم ز پیرهن
بر بوی طره که شبم بر مشام خورده — بر ره گذار باد بدم در کشم ختن
از ذوق مژده که نگارم بخواب داد — در انبساط وجد بهم بر زنم چمن
گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم — گردم بذوق دوست نهان گرد خویشتن
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان — رقصد بنام حیدر کرار در دهن
فیض دم انا اسد الله بر آورم — منصور را لاابالی بے دار و بے رسن
ساغر پے صبوح لبالب کنم ز مے — چونان که لب ز زمزمه یا ابوالحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی — آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست — وقت غروب مهر دمد ماه بے سخن
مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب — باید بروشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین — بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
اے از تو بوده رونق دین محمدی — رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین — اے آبروی خلوت و اے فخر انجمن
جز بر تو و نتائج پاکت ز سروری — ناهیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست — جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
از کینه مهر باقی و از عجز پردلی — زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

گر نره شیر بچه آهو نخورده رم
الا ز مادهٔ شیر هم از جوشش لبن

در دشت رهروِ تو ننوشد مگر رحیق
بر تخت پیروِ تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور ز هر نفس
نامت برند حلقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامے تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر
بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازمش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن

کافور رفت ایزدیم ده که خویش را
مرهم نهم به خستگی بند اهرمن

گفتی ز می بحشر و بنظم ازین درنگ
مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان پس این رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُردِ دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طایر قدسی بباب زن

کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد
نقش نگار را رسنے از چشم کوهکن

برهگذار قافیه خاص اندرین زمین
نگذاشتم نچیده گلی غیر یاسمن

کوتاهیِ سخن نبود از رهِ قصور
دانند اہل فن که منم اوستادِ فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه بادخوان
دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن

دامم مرا شکار فراوان بود ولے
سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده کس که غریبیست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم بگرانمایگی دل که ز سودا
هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که بجان یافت	پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا
دریاب عذابم ز کلامم که نباشد	مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا
نالم قلم از جوش گداز دل خویشم	سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
رخشانی معنی دمد از پرده لفظم	چون شمع ز فانوس و چو لعل ز مینا
میراث رسیدست ز فرخ نفسانم	داغی شرر اندود بپاسی جگرم را
پاسی به تن خاکستر هر حرف شراری	آتشکده کاراست دلم پارسیان را
آنم که بافزایش اندازه فطرت	آنم که به آرایش انداز تماشا
نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش	کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
هین عیسی و سامان نوالش نفس گرم	هان موسی و برهان کمالش ید بیضا
چون دست بر از لاله خورد دست بطلم	از جاده نوردان نگهم مرد تقاضا
چون لعل رگ ابر گداز جگرستم	خونم همه در دامن خود می چکد اما
گویی مژه اشک فشانم که سراسر	بر گنج گهر سینه نهم از نار سراپا
هر زمزمه کز کام و زبانم بجهد اوج	جز بیذره بپرده گوشم ببلم جا
چون سیل که از باد بر خیزد بهاران	ناله بزبان سینه دگر ره دریا
هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی	با شکل و بدو هر سپه و دانا
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق	لب تشنه خونند چه اعدا چه احبا
هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف	دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا
گر حوصله پیمانه نمی بود درین راه	در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا
آزاد سگی از موج بدون پیرکیم	ور نه من و این دعوی و این حوصله حاشا
در جیب رفیقان گل شاداب فشانم	هر چند نفس تشنگیم سوخت بصحرا
در بزم حریفان رگ مهتاب گشودم	گر خود همه گردون نظم ریخت بصهبا
نفرین نزند سیلی صرصر به چراغم	تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا
از بسکه بپیوست بمی جنبش کلکم	در پرده هر نقش دلم میرود از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید
در عربده راهم زد راز نیست بهنا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست
دیدیم و شنیدیم سَمِعنا و اَطَعنا

با این همه هرجا کند آهنگ خرابی
سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب
از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرّا

شوقست که چون نشأهٔ توحید رساند
از دار برد پایهٔ منصور به بالا

شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی
شوقست که مجنون شد ازو باد پیما

شوقست که مرآت مرا داد به صیقل
شوقست که طوطی طبعم شده گویا

شوقست که ز اعجاز اثرهاے قبولش
آئینهٔ پیدائی حرفست و رقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم
نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم
در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا

زادیش دونان ز سخن باز نمانم
سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز
سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و اگر کین همه رعنائی وهم ست
شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن
اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور نه نما لست
این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نه زیبد
بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد
دم سردی امروز به سر گرمی فردا

آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی
جان باز دمیدن به تن صورت دیبا

وان عشق دگه عجز بامید نگاهے
از خویش گذشتن به سر راه تمنّا

گردیدن هفت اختر و نه چرخ به هرسو
زین عربده بالیدن آثار به هرجا

گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک
بر جستن یکدسته شرار از رگ خارا

هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم
افسانهٔ آوارگی آدمؑ و حوّاؑ

دانسته شود هرچه ز اسرار فتیّن
سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

از خامهٔ نقاش برون نامده هرگز | هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
وحدت همه حدّیست معیّن که خود از وی | هستی همه جز نیست حقیقی که مر او را
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام | هرگز نتوان کرد پراگنده به اجزا
آئینه به بینش نظر و جلوه فراوان | دل با همه پیوسته و ما شب خلوتکده تنها
پیدا و نهان مشغلهٔ شب ظهورست | چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
مدهوش ره و رسم فنائیم خبر نیست | بجوشش قدح میزنیم از خمکدهٔ لا
ایمان من ای لذت دیدار کجائی | در کار رهٔ ایم چکان رشحهٔ الّا
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز | مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که پا ریست در اعداد چو یکتا | آن رشحه که عالیست بصورت چو هیولی
آن رشحه که آئینهٔ تصویر خدائیست | اسرار ز نمهای حیات ابدی را
آن رشحه که گرد رطلش باز شنا بند | کوشش ز حرف ما مزد و به لولوی لالا
آن رشحه که گر در ره شوق بار نگاه شد | از موج گهر بار ده انگاره دلها
آن رشحه که بخود است خجل از تنک آبی | در خود زدن قدح در زدن اندر خم صهبا
زان رشحه نم فیض قبولست مرا دم | ساقی علی ما ی وحقا که تو لا
در سجده روانی خامه کاین اسم مبارک | مجموعهٔ اسمای الهی ست همانا
گر و سر این نامه که معراج بیانست | سبحانک یا ذات تقدّس و تعالی
آن مصطفوی رتبه که تفسیر لیشا و لایش | بر تارک سلطان نهاد افسر منّا
آن شاه کریم چنین که بنگاه سر کوشش | با بید خم حلقهٔ خاتم ز فسیلا
هم شوکت آثار سلیمان بود حکم داود | [illegible]
چون اسم سازان که بنا ز نما سر برگ | تا در گذشت جلوه گر شاهد معنی پیدا
هم فرقه دیدار علی بود که بهشت | در پردهٔ انجما زلب و کام مسیحا
چون یا دبهاری که بنگام وزیدن | از گلشن فکر [illegible]
از کشتی نامشنا زمین تافت فراخست | [illegible]

نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش | زان قطره دل خاک زند جوش سویدا
آن خاتم اسرار رسل الله که باشد | منقوش به اسمی که بود دیلمی سمی
شد مهر نبوت فره تا ساخت بهم شیر | از دوش نگین خانه یاقوت کف پا
تا حلقه بگوشست ز نقش سم دلدل | بر طالع این دائره رشکست فلک را
بال و دمش از پرتو دیدار گل افشان | گردیدش از جلوه رفتار شفق زا
وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی | بر کوکبه کفر زند صاعقه لا
چون طرح شود با الف صیقل ایمان | در دیده کافر تو نسیق ده جلوه الا
سر رشته نظم بگسستن زده اینک | از کار فرو بسته دل عقده گشا را
پیداست که هیچی همه راحه ستایی | من ذره تو خورشید من هیچ تو غوغا
اندیشه نجاری قدرگ خامه گیاهی | با فکر چه نیروی و تجسس پیچ پا را
خواهم که ز جوش نفس و ولوله شوقم | بر شیوه عشاق کنم هیچ تو افشا
ای داغ غمت مردمک دیده اشیا | عکس تو هر آئینه ز هر آینه پیدا
در شیب گرانمایگی قدر تو عالم | چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا
نقش قدمم موجه بخت لب شب تار | چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا
در پیش نگاه تو فلک پرده عیانها | در چشم خیال تو جهان محمل لیلی
پیدا تر از انگ ز مینا به جمشید | پیدا تر از انگ ز مینا ز صهبا
خاشاک درت تاج سر افرازی رضوان | نقش قدمت غازه رخسار حورا
هم موجه رفتار تو ذوق رخ یوسف | هم جاده راه تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگه ریشه طوبی | در بهر تماشای تو مژگان به تمنا
تقدیر بخشاره تو قیع امامت | زد از رقم نام تو گلگونه طغرا
توفیق به آئینه اسرار نبوت | گرداند اثر راست تو دیده زلیخا
رفتار تو گر آینه خاک زده باید | از پرده برون ز عدو دیده مسیحا
اعجاز تو گر مستی نباتات گراید | از ریشه هر برگ بر آید ید بیضا

گویند که کوثر مے ناب ست سراسر / گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی / وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا
مهر تو درین عرصه نبود اگر ایمان / بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا
روے تو درین پرده بچه بیندهٔ دیدار / امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست / کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست / دیباے من از نقش کمال ست معرا
در دائرهٔ فکر ز آشفتگی را ے / هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوهٔ بے بال و پر من چه کشاید / پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم / تاریخ بمعنی نشناسم ز معما
ذوق تو دماینده ز لب سبزهٔ گفتار / مدح تو دماینده بدل ریشهٔ احیا
نطقم بشمار عدد حرف علیؓ شد / در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما
تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید / شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت / در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
این پارسی ساده ز آرایش دعوی / وین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه / منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی / در بزم ولایت نفسم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر
گلپوش مزارم ز هجوم سپے مولے

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که بهجو ناله ز دل سر بر آورم / دود از خود و شراره ز آذر بر آورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند / روے عروس فتنه ز خاور بر آورم
نشتر به باسلیق شکایت فرو برم / خون دل از رگ مژهٔ تر بر آورم

مرهم ز داغ تازه بزخم جگر نهم — پیکان ز دل بکاوش نشتر بر آورم
طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم — برق از نورد بال کبوتر بر آورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود — دود از نهاد چرخ ستمگر بر آورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری — با خویشتن در افتم و خنجر بر آورم
آتش به زند و موبد و برسم در افگنم — گرد از بت و برهمن و بتگر بر آورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم — دست تظلمی بر داور بر آورم
جایی که گم کند نفس از بیم راه لب — افغان ز دل چو دود ز مجمر بر آورم
در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف — از نقطه خط و ز آئینه جوهر بر آورم
بر منبری که زینه ز پاس نفس بود — هوی چو سالکان قلندر بر آورم
ناچار چون خدای بدادم نمی رسد — من نیز کام خویش ز مظهر بر آورم
فرمان سرفرازی دشت غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر بر آورم
یا رب ز یا علیؓ نشناسم قلندرم — یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم
در دل بجستجو همه ایزد در آورم — وز لب به گفتگو همه حیدرؓ بر آورم
هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان — در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت ست — از پردهٔ کدام رقم سر بر آورم
باشد که جوش دل بخروش آردم که من — حرفی نه گفته قصهٔ دیگر بر آورم
گویم علیؓ ست آنکه ز فرد عطای او — جویم اقل و یک قلم اکثر بر آورم
از سُم دلدلش چو غباری شود بلند — یاقوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم
در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم — ناگاه چون حباب ز کوثر بر آورم
جایی که از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را به طبع سمندر بر آورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک — از دور ز سقف گنبد اخضر بر آورم
در شوق کوبش از نفس و خاشاک راه خویش — خاقان چین بچینم و قیصر بر آورم

بر دوزمش ز پیچ و خم نقش پای خویش | نشور سرفرازی سنجر بر آورم
هم در بیان مدح ز اندوه بیکسی | افسانه های غیر مکرر بر آورم
اندوه چیره دستی اعدا چه بشمرم | از داغ سینه قطعهٔ محضر بر آورم
بیداد سطوت شرر کا گریبان کنم | آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم
تمکین خود بر آتش دل گر نشان دهم | رقص شرر ز طینت اخگر بر آورم
چون التفات شاه تو ید طلب دهد | کونین را متاع محقر بر آورم
دریا به کوششم دهد و غلامان خرد سال | صد خواهش محال میسر بر آورم
هم تیر را ز کلک فلک نقب دهم | هم زهره را ز چنبر دل نواگر بر آورم
ز استادگان طرف بساطی که گسترم | افزون ز صد هزار سکندر بر آورم
عمامهٔ قضا به سر مشتری نهم | خورشید را برهنه ز خاور بر آورم
خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم | سلمان برون نشانم و بوذر بر آورم
قنبر درین میانه اگر سرگران شود | برخیزم و ز ستیزه به قنبر بر آورم
تا خود اساس هستی من بر کند علی | خود را فرا ز قلعهٔ خیبر بر آورم
گستاخیم فزود فرو دمن بخویشتن | غوغای پا به سنجی کیفر بر آورم
گر رم به پای های و ز خم سر سنگ راه | چندانکه مغز سر همه اندر بر آورم
گردون به زخم ریزهٔ خارا به دست خویش | هنگامهٔ زبان زمین سر بر آورم
شاها اگر نه درد ستانم بدین نمط | اندوه چگونه از دل مضطر بر آورم
چون برق از تپیدن جان در کشاکشم | گر دل بود ز سینه به خنجر بر آورم
نی پای آنکه از سر راحت توان گرفت | نی جای آن که خار ز بستر بر آورم
دانی که از ردای تو تاری کشیده ام | از پیرهن اگر تن لاغر بر آورم
تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان | هر دم نفس ز سینه مکدر بر آورم
آخر نه من ز خیل گدایان درگهم | تا کی نوای گریه به هر در بر آورم
تا کی بعرض درد تقاضا برین بساط | رخساره از تپانچه چو گل احمر بر آورم

تا کی بشمع کشتهٔ بزم مراد خویش / شیون ز بی‌نیازی صرصر برآورم
حیف است گر تو باشی و از بهر وجه رزق / دست طلب به پیش به داور برآورم
امروز داد خستگی من بده که من / از سینه خار حسرت محشر برآورم
در عرصه از هجوم بلاهای آن نماند / کز گرد این سپاه گران سر برآورم
ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کز آن نشاط / با هم بخویش دگر ز لشکر برآورم
نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید / اما گر از نگاه تو شهپر برآورم
وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل / چون دود از فتیلهٔ عنبر برآورم
خواهم که نال کلک ثنایش نگار را / همچون شعاع مهر منور برآورم
داغ محبت است بسینهٔ غالب ز روشنی / با مهر نیمروز برابر برآورم

رحمی که هم بجان بد اندیش دولتت / کام دلش ز دشنه و خنجر برآورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و ببوسه لبم بر دهان نهاد / راز دهان خویش بلب در میان نهاد
وانگه ز بیم ریزش راز از لب از زبان / مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد
چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد / بهر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد
زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند / از بیم باد راحتم در نفس جان نهاد
زان رخ که دست بردم ز کنارم بسینه سود / گوشی به روی دل پی درک فغان نهاد
تا دیده جز بجای گریبان [illegible] / تاریکی درون ز دل سوزان [illegible] نهاد
شد صحن خانه جلوه گه خون چون قمر فشرد / [illegible] که بر شرر خو فشان نهاد
گسترد [illegible] / بگرفت بالش و پس در زیر پا آن نهاد
تا [illegible] ساقی که هم ز پیش / آورد [illegible] باده و از با دهان نهاد
چون لب [illegible] باده تیز دیگر [illegible] / تا رفت باده آمد و شکر آن در دهان نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید — زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش انباز بر نتافت — از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش — آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد
از بذله در کمین شکار افگنی نشست — تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
زان گونه گون سخن که بهنجار ژرف گفت — منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر — مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار — داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود — بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای نهال قد خار زار خوے — گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب — در رهگذر ز تو که تو اندر نشان نهاد
گویم دگر بخلق گر ادلنشین شود — کان محو ناز پا به برین آستان نهاد
در سر گذشتی فسانهٔ شهری مدار باک — کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد
کینها ست آشکار تو خود پرده دار — گر نا ز خوان آشتی در میان نهاد
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک — صدره ز مهر بر دل تر خون توان نهاد
گویند تا ولی که ز خنجر زهم درید — گویند تا بسر که بنوک سنان نهاد
انگیز این سخن بدل دوست کار کرد — بدداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از رشک نازبود — بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد
نفس نبی خدای نصیری امام خلق — آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم ساز صف وصلان علی — کز نور علم شمع به بزم عیان نهاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علی — کز حرف حق بکام و زبان الستان نهاد
زان بیشتر که حسن ز ذوق نمانما — آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
از خوبی وجود ایزد بعلم خویش — گلدسته به مجمع روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوت خاصش بجا رسول — تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن   نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد   یزدان که سوی خویش علیؑ را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور برفروخت   وان را بخلوت علی اللهیان نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو   نامم زمانه غالب عجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو   بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هر چند چون منی نتواند ترا ستود   گویم لطیفه که توان دل بران نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت   زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کنند   کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشهٔ بلندرو لامکان نورد   چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه   بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در عالم خود ز نوی تو حق ساخت گلشنی   جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که نامور ملکی اندران مقام   بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال   مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جلبش خانه خیز عزیزست نام آن   فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابته جوی انگبین   کیفیتی کزان لب شکرفشان نهاد

دوزخ شد انچه در دل خصم تو هم بعلم   سوز فراق آن چمن بخیزان نهاد

فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست   کان جز بشاه خویش نبود درمیان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد   با منشی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سود هم نهاد دل   پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار جنسم داشت   کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد

از شهرسنی که مرز و جاگه کاوی منست   بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چیزیم گر ز جایزهٔ زر انیان گرفت   کانیک مدار من بدهی آب و نان نهاد

زین بی حیا بپرس که مارا کدام روز   مسند فراز تختگه خاوران نهاد

زین بیش ابجوی که مارا کدام شب
بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت تحت نیست
باری بود حصیری که بالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر بر درستی از تن زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هرگز لکی ستم که ز کینم به سینه راند
از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
بشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد

هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم
نگسست بند غمم که ز اهل گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبر کشای خویش
کایزد دران مجال کشادی عنان نهاد

بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانی اگر طلبد واپی ز شاه
بند از عسس ربود و بر زبان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است
رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد

چون پایه سخن مستی تو پیش ست لاجرم
نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود
که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد

خروش مرگ که طوفان نا امیدیهاست
غریو یاس که مرگی به نوبهار کباد

طلوع نشاهٔ جیم بلاک بالاتر قمه
نتیجه عرض بلاهاست تازه عرض بلاد

بچشم ناظر و خشم خداے مستوے — سہیم دشمن و ہیلاج دیدۂ حساد
قضا نگارش اسرار شکل زائچہ را — کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
مگوی زائچہ کاین نسخہ الیست از اسقام — مگوی زائچہ کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جزوی از کمانستی — کز دست ناوک غم را ہزار گونہ کشاد
خرام زہرہ بطالع اگرچہ دادہ نشان — ہم از لطافت طبع و ہم از صفاے نہاد
ولی از انکہ غریبست زہرہ اندر قوس — نشستہ بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام ہاروتست — کہ در بطالع من چرخ زہرہ را جاداد
بہ صفر جدی ذنب را اشارہ باشد — بخاک و حلقۂ دام و کمینگہ صیاد
چہ دام رزق درو ان را گذارش پر و بال — چہ صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مہر و پیکر تیر آشکار گشتہ بجدی — فروغ اخگر رخشندہ و کفے زرباد
بحوت در شدہ ہم مشتری و ہم مریخ — یکے کفیل صلاح و یکے دلیل فساد
یکے بہیأت پیری کہ ناگہ از غوغا — بکنج صومعہ وا ماند باشد از اوراد
یکے بصورت ترکی کہ از پے یغما — ستیزہ جوے در آید بخانۂ زہاد
قمر بہ ثور کہ کاشانۂ شتم باشد — چو نور خویش کند دستگاہ خصم زیاد
سیاہ گشتہ دو پیکر ز سیلی کیوان — چنانکہ از اثر خاک تیرہ گردد باد
بدین دو نحس نگر تا چہ شکل مستقبل — کشیدہ اند ز ترتیب خویش در اوتاد
بچارمین کدہ بہرام نیمچاین پایہ — بہ ہفتمین زدہ کیوان بہشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر بہ کشتن استعجال — کند چو ہندوے رہزن برون استبداد
ز حوت ہیبت طوفان نوح پردہ کشا — عیان ز صورت جوزا نہیب صرصر عاد
تو خود اکہ درین کشمکش کہ من باشم — چگونہ چون دگران زیستن توان بمراد
روان ز غصہ سفالیست در گذرگہ سنگ — خرد ز فتنہ چراغیست بر دریچۂ باد
ز جوش خون جگر دیدہ کوزۂ صباغ — ز سوز داغ درون سینہ کورۂ حداد
گذارشم ہوس نوبہار در دی ماہ — گداز شعلہ نفس آفتاب در مرداد

مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک / مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد
کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم / گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد
نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته / نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد
تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار / تو ای سپهر نسنجی که ترسم از بیداد
ترا غمیست بسرمایهٔ گرانی کوه / مرا دلیست به نیروی تیشهٔ فرهاد
من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل / من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
فغان و حوصلهٔ دل شرارهٔ و خارا / غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد
من و ستم دل رنجور و التفات طبیب / من و خطرهٔ رگ مجنون و نشتر فصّاد
بگوش تاب طبیعت روم معاذ الله / ندیده ام که خود از کیست جمله بست و گشاد
ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست / چنانکه جنبش نرد از انامل نرّاد
ز گردشی که بگردون همی کنم ثابت / ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد
فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام / کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد
غزل سرایم و در مهر بچیم از اندوه / ترانه سنجم و برخیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگارے که کس بدو نرساد

تو گفته ای که چو میری فدای من گردی / شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد
ز جور رلو بتغافل ز خویش بگذشتم / به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب / هم از مشابه کام و هم از منا نقد داد
نوا آن نه که بهنگامه با تو در گیرد / به بحث جلوه سخن راندن از گل شمشاد
گزیده گوئی غالب نگر که از تف نغز / چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد
بیا که شوق عنان سخن بگرداند / ز سنگلاخ شکایت بمرغزار وداد
بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال / بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد
بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه / شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجامم
حسین ابن علیؓ آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید
نمود نزد خدا امت نیاز را یاد

دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود
زهی امام و زهی استواری بنیاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش
بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش
خدایگان امم تا بخاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی
فزوده پیش خداوند آبروی عباد

همین شهید سعیدیکه باج تشنه لبی
گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد

زهی برتبه ملقب بسید الشهدا
زهی به نطفه مورخ بسید السجاد

ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب
ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیدۀ خونبار
نشان مهر و ولای تو خاطر ناشاد

زند ز موجۀ خون دیده در هوای تو بال
بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد

ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام
ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح
ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد

بوالای قدر تو بالای این فرازین کاخ
جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب بمیدان رزم از تو نمود
قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان زخم تو صورت کشای صلح و صلاح
نشان زخم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو بسبال عطیه استیثار
ز بینش تو به فیض افاضه امداد

کند ستاره شناسد ز تربت عاشق
نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد

لبان باده ز مینا بدیدۀ بینا
دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد

توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان
مبارک آمده همچون درود در اوراد

دلی ولای تو چون فیض مبدء فیاض
رسیده تا است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست
شتافتست پی سرزنش بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد
که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد

ستم رسیده اما ما بخون طپیده سرا
که کربلا ز تو گردیده قبله‌گاه بلاد

چو خود بجو صلهٔ لطف نیست استظهار
چو خود بجا نزهٔ جود نیست استمداد

چرا ز شوخی ابرام بایدم روساخت
چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم
روان فروز نفسهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی ز من بپذیر
اگر دمد همه نقش الوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مهربانی او
برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

برهبری که گدایان کوی غفلت را
ز نور شرع چراغی برهگذار نهاد

بدان یگانگی خداوند کز کمال شرف
خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس
جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

برسم و راه تو کاورده رنگ شوی دفاق
بخاک پای تو کافزوده آبروی بیداد

به نه گهر که تو آن را سحاب نیسانی
نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد

به زهره‌وی که گراید بسایهٔ شمشیر
به تشنه که ستیزد بدشنهٔ فولاد

بشدقی که رود در طریق استعجال
بحیرتی که بود در مقام استبعاد

بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق
بزشتخوئی زندانیان بغض و عناد

بدشتبانی ترکان ایبک و قبچاق
به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوشخرامی تذروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
به هیچی رقم نامه پیش کور سواد

به آشتی که بود ویژه بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق درفش باکشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و بانقباض جماد

به استواری دانش بسستی عهد حکیم
بسرفرازی شاهین به خاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیکسانهٔ اطفال و شدت استاد

به موکشائے یلدا و مرگ آذر ماه — به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد
به صبر من که بود هیچو آب در غربال — به عیش من که بود هیچو عید در اشناد
به پاس شب بسر آوردگان بزم وصال — به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
به شادمانی بزمی که باشد اندر وے — شراب خم و رندان حریص و ساقی راد
بخاطری که ز سودای رشک نکہت لف — بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر — دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوهٔ که سرایند محرمان عروس — به مصلحت ز زبان عروس با داماد
به سادهٔ که به بے پردگی دهد الزام — اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد
به کلکهٔ که نشیند بخاک پیش از خویش — به سایهٔ که فتد در مغاک بعد ازلاد
به حسرتے که بجوشد ز کاشکے یارب — به جرأتی که تراود ز هرچه باد اباد
به نخوتے که عدو را بود بمال و منال — به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد
به آتشی که ز تری چکیده از لب من — به پیچشے که ز کژی فتاده در حسّاد
که ذره ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر — نه نقشبند ازل فی زمانے و بهزاد
غمت اگر همه مرگست من بدان زنده — ولایت از همه دوست من بدان دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ سوال — ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعاے همی دهم تسکین — خرابه را بهواے همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشمارے
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره دار اشک ز فرقم جهد به هجر — گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه جاے من شد که بجلا — رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

مردم گریم زود رشناسند و دور نیست
دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کیست
خوش جمع کرده سوختنے با گریستن

پنهان دهند وایه بیاران تنگدست
دارم نهفته بر لب دریا گریستن

نگذشت آب تا ز سرانیم هراس بود
کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گداختن
خوش صاف گشته الفت من با گریستن

گوئی در اهتمام دل و دیده من ست
پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گویم وگفته را بتو خاطر نشان کنیم
باقیست بعد مرگ بسیا گریستن

ما را بمسلک اثر خامهٔ قضا
در سرنوشت بود مهیا گریستن

ناگه از آن شتاب که اندر نهاد اوست
کرد آن اساس را ته و بالا گریستن

سر زد ز جوش گریه چنین رنه بود ز اصل
امشب نبود مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعدهٔ مستونیان کار
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه
بر رهگذار دوست بغوغا گریستن

گفتے کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوهٔ حسن برشته
نقشے کشیدن و بتمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گر نه دام بود
خواهد چرا ز من بتقاضا گریستن

در مغز دانشم شرر انداختن
در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز گردمش
تا در ضمیر نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روی تابناک
پروین فشاندن ست و ثریا گریستن

تا با دلم چه کرد همے گریم و خوشم
کز من همی کند بدل جا گریستن

اینست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم آئینه رونمائے تست
تنها نه من ست بها نا گریستن

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد
با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه به شستن نمیرود
گفتن نکوتر است و مصفا گریستن

حاشا که بر زبان نمش گریه ره دهد
نادان زمین ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سهیل است قطع سیل
بار افزود زان رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب این جستجو
خود هیچ هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بجمله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید
امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری ار زجاد فرنجی از آنکه نیست
از نارسی به طبع گوارا گریستن

مسکین ندیده زمغان شیوه بانوان
در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیوانگیست عربده کوته کنم سخن
فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شتافتن
ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن
گاهی بمرگ مادر و بابا گریستن

باید بدرد هرزه گرستن دگر گریست
بیجا گریستیم و بجا گریستن

چون موجه سرشک هما شهپری نکرد
گویا بش هم نشیمن عنقا گریستن

رشک آیدم به ابر که در صد وسع اوست
بر خاک کربلای معلی گریستن

رفت آنچه رفت با همه الکوله نگاهداشت
از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود
در راه پر نورد ز تپش پا گریستن

گریند چشم روشنی دیده ماه و مهر
تا روز با هم شب و لالا گریستن

یاران رستی که ماند از شست و دو
دارد بروسیاهی اعدا گریستن

یاس او سپه نخواست که او جا زدم زند
بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف تیره بختان نشاد
از اشتیاق آب آدم و حوا گریستن

خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش / زیبد بشور بختی خود دریا گریستن
مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خون بها / چیزے زکس نخواسته الا گریستن
اے آنکه در حرم حجر الاسود از غمت / دارد بخود نہان چو سویدا گریستن
سیمائے ماتم تو ستایم که زین شرف / شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاری گلشن نمی‌دهد / وا مانده در گریستن و وا گریستن
با خاکیان بجنگم و از افلاکیان برشک / خواهم بر آستان تو تنہا گریستن
طرفی نه بست باهمه شور از عزائے تو / گرید به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب ور دو ترا عام کرده اند / سهمی نه ز مومن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو بهم خراج خواسته / از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هر کس ز چشم بسکه بزد نقد این برات / قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثنائے شاه / سنجم ز غصه در دهم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاه دار / از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد / اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شهم فارغ از ثنا و عزا نیستی بهر / صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح و لب شه بود تا نفس زدن / در نوحه تا گهر بود تا گریستن

چند در ثنائے شاه مباد انفس زدن
چند در عزائے شاه مباد اگریستن

یازدهمین قصیده در منقبت حضرت عباس رضه

ابن حضرت علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را / خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به خود آرائی شاهان عجم را / دیدم به فرو آتش خانه گذار شیم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند | بخشاینده از خلق نهفتند الم را
سهلست که عشاق ز بیداد ننالند | زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را
لرزد دلم از گریه بحال فلک آری | دریادیه از سیل خطرهاست غنم را
در راه وفا بسکه بود بیم بسر شرط | چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را
گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست | بر هیچکسان تنگ کنم خلوت غم را
تا خسته دل از تنهائی و فرقت یارم | رنگیست ز خوناب جگر بر قطرهٔ نم را
کو بادهٔ سیال که فیضش ز رداست | از دون بصر را رسد از را نجم شغم را
کو یار هنرور که تجلی کده انس | از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را
حاشا که زغم نالم اگر غم غم عشق ست | پیوند نشاط است بدین زخم دهم را
غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک | وان خاک شد گرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چنین غرقهٔ خون باد | با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که یا دست تهی عشق وبالست | افتاده بدین قاعده اجماع امم را
خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد | بر مائده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب از روز ندانم ز چه زشت ست | خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را
بر تشنه هر تیغ ندانم ز چه تلخ ست | دل دادم اگر قطرهٔ زهر ستم را
با هیچ دگر با خودم از خویش عدی ست | کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
نازم بکمال خود و بر خود نفزایم | آثار درد بام صفا دید عجم را
گوهر نه بکان کان بگهر ریزی شناس ست | بر فرخی ذات دلیل است حشم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک بساز ست | دستیست جداگانه بهر کار اهم را
در باب بکن الماس چه جوهر مقیم | هر چند بهم بر زده بینی قدم خم را
آنکس که شناسائی آهوی نوش | جوهر نگرد تیغ فرو ریختم دم را
کو بلبل شیراز که جا طلبے آمل | تا پایه بسنجد ز [illegible] را
تا بلکه اگر جا هم از سر هر دو [illegible] | تحسین روش کلک و لا سوختم رقم را

خاص از پی کسب شرف مدح طرازی ‏ از هم بر بایند پی خاش قلم را
فرمان ده اقلیم کمالم نکنم جمع ‏ لعل و در و پیل و فرس و کوس و علم را
آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد ‏ توقیع جهانبخشی شاهان عجم را
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار ‏ اوتاد بود طابع توفیق کرم را
بی وعده بدرویش بده دایه و گرنه ‏ سیمای سرابست درین راه نعم را
همت نکشد ننگ نکوناسی احسان ‏ برخیزد و با ریچه فرو ریزد رم را
رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر ‏ بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را
عباس علی علمدار که فر جام شکوهش ‏ بازیچه طفلان شمرد شوکت جم را
آن شیر قوی پنجه که گردیده زهیبش ‏ دارا تب دیگر تب شیران اجم را
آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان ‏ آورده که کان را و برون داده یم را
حاجت بقسم نیز نماندست و گرنه ‏ هر دم به عطایش خورد انصاف قسم را
از بسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف ‏ پرداخته از نام ستم حرف و رقم را
هر شب فلک از دوربه انجم بنماید ‏ کاین خانه که آن خانه برانداز ستم را
خوابش بشبستان حسین ابن علی بین ‏ در باب به پهلوی هم آرامش هم را
این هردو گهر را ز دو سو یک گهر آمد ‏ چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را
نساب نیارد که کند منع ز عباس ‏ فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را
ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم ‏ چندانکه کنم جلوه قدت ظل علم را
حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم ‏ نسیان زدوده روی سپید و سیهم را
شد تازه دمم بند که هم جلوه گریهاست ‏ عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را
از کودکیم درس ولای تو روانست ‏ دانی خود ازین بیش که گفتند بتر کم را
در صومعه مدح تو بهر طاس شبینی ‏ محراب دعا ساخته ام ابروی صنم را
فرزانه نگیرند به من خرده که شاید ‏ در شهر ثنا چون تو سپه ساخته کم را
اندیشه هم صورت یکتائی و خاص است ‏ مشغول دعا است تو و مقصود هم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن	کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده دگر دون
چون بیضه ز پر چشم ته پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد	آیین دهر نیست که کس را زیان دهد
هر دست مرد هر چه کند بیخطر کند	را دست راد هر چه دهد رایگان دهد
گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد	درویش را اگر نه سحر شام نان دهد
گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر	وانگه کلید گنج بدست زبان دهد
تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ	رخشانی ستاره بریگ روان دهد
تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا	سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد
هم در بهار گل شگفاند چمن چمن	تا راحت مشام و نشاط روان دهد
هم در تموز میوه فشاند طبق طبق	تا آرزوی کام و مراد دهان دهد
نظارهٔ متاع اثر بر دکان نهد	اندیشه را شمار گهر در نهان دهد
آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست	طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد
آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست	نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد
سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق	دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دهم وصل جان دهد
آری اگر به هجر توام غم امان دهد

درود لبم که پیش تو افسانه [illegible] نیست	چشمم ستاره را ز مژه خون چکان دهد
رنجد ز سیر باغ نگه در خیال دوست	از جوش لاله داغ ز زخمم نشان دهد
چون دلستان بود به جفا و وفا کر بود	[illegible]
چون خود ز نازکی رقم صنع بر نتافت	سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی | کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد
آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض | ذوقم بجود قرار گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست | عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
چون خنگ بخش سپهر بفرمان داده است | بیداد نبود انچه بما آسمان دهد
رنگ از گل است و سایه ز نخل و نوا ز مرغ | هر جا بهار هر چه بود در خور آن دهد
در نشئه نغمه قرعه بنام هوا زند | در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بپرغان نشا غبار | سرسبزی نسیم و نشاط فغان دهد
مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ | جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ | جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت | آوازه را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر | کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید | در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشه درست | شادم که مزد چند گهم ناگهان دهد
هرگه بسر نوشت سر آید شمار غم | راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کام دلم که پیشتی از شه بنود بیش | گر هر زبان نداد اما هم ز مان دهد
سلطان دین محمد مهدی علیه السلام که رای او | کشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضای او | عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست | گردون چه هرزه درد سر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آورده کیست | هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود جبین که ز روی ادب سپهر | صد جا زند بوسه بر آن آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح | تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد
چشمم پر و ز شوق و خشی کش بهم بران | هم در نهاد من اثر زعفران دهد
زود آنکه فیض مقدم شاهم مصطفیٰ | آفاق را طراوت باغ جنان دهد

زود آکه شهسوار نظرگاه لافتی ‌ ‌ ‌ بهر دازش رکاب و طراز عنان دهد
توسن زند بخون دلیران دم از شنا ‌ ‌ ‌ چندانکه هم گرانی برگستوان دهد
دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز ‌ ‌ ‌ چندان که جان بجستن تیر از کمان دهد
در رهروی چراغ شبانان داغ را ‌ ‌ ‌ روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد
در شستگی گزاف نوایان کفر را ‌ ‌ ‌ پاسخ بتیز زبانی نوک سنان دهد
طرف کلاه خاک نشینان درگهش ‌ ‌ ‌ از تاب رشک مالش تاج کیان دهد
در موکبش پیاده گدایان راه را ‌ ‌ ‌ دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد ‌ ‌ ‌ کالا بهای فر و بها ارمغان دهد
هرکس ز مهر جان وی آید سوی وطن ‌ ‌ ‌ همسایه را حیات ابد نور بهان دهد
فرضا اگر به نعت و مناجات دل نهد ‌ ‌ ‌ در شعر داد غالب شیوا بیان دهد
تا هم بود بدان لب شیرین و زین ادا ‌ ‌ ‌ شکر بخورد طوطی هندوستان دهد
با نام مصطفی که بود روشناس فیض ‌ ‌ ‌ دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سر در خش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد ‌ ‌ ‌ ور بو به جاده را نمط کهکشان دهد
اندازهٔ گشایش دین شد از آنکه ‌ ‌ ‌ آوازهٔ نمایش راز نهان دهد
از لای نفی دشنه بشرک نفی زند ‌ ‌ ‌ ور بهر دیده دیده ز عین عیان دهد
سنت بفرق غیر ز گرز گران نهد ‌ ‌ ‌ تا زود مردنش ز اسیری امان دهد
تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست ‌ ‌ ‌ ور چشم خصم سرمه به میل سنان دهد
ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش ‌ ‌ ‌ اندیشه پرسشی ز تو ام در گمان دهد
کلک مرا به نازش مدح تو در سرشت ‌ ‌ ‌ یادست که جنبشش علم کاویان دهد
اینک نشان فریب چنانم به فن شعر ‌ ‌ ‌ کافر اگر که نظیر درین خاکدان دهد
چون من به مدح جاه تو شد هم به یکدگر ‌ ‌ ‌ آری اگر نه گون گهر که قلم در بنان دهد

چیند زگرد و پیش گهر ریزه با ظهیر — کارایش سریر قزل ارسلان دهد
هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند — مشکل که دل بطرهٔ عنبرفشان دهد
هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم — ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد
با این همه زغصه بجائی رسیده کار — کآواز من بزمزمه رنگ فغان دهد
دودش دمد ز فرق و بپیچد بیان بفرق — گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد
کم گویم و بس است که دانا نهاد نخل — داند ز برگ ثمر که بجیبی باغبان دهد
در چار سو چنین بود آئین که هر کسی — از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد
آری اگر بره قدری بیشتر رود — یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد
این اعتذار نیز درینجا نه درخورست — گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد
شادم بدین سطور که بخت کارساز — از بیتیم عروج بدین نردبان دهد
بندم گران و ذوق رهائی سگالدم — بندی چنین شگفت که ذوقی جنان دهد
باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی — کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد
بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر — فصلی دگر ز بهر دعا درمیان دهد
باد انسیم باغ ولای تو عطر بیز — تا نوبهار تازگی بوستان دهد

باد اگلیم بخت عدوی تو شعله خیز
تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

۱۳ قصیدهٔ سیزدهم

درین زمانه که کلک زصد نگار حکیم — هزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم
اواخر مه ذی قعده خسرو انجم — فزود شان حمل را بفر دیهیم
سحر ز نور رقیبانه برگشاد بساط — شب از نهیب غریبانه در نوشت گلیم
ز آتشی که بدی بر فروخت منعم شهر — کنون بباد یه گل کرد باغ ابراهیم
زمین صحن گلستان نگر دلی پرداشت — ز دست برد زمستان دران بلیهٔ عظیم

که دادش همه بیرون ز سبزه و گل بار — بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
درین بهار که تر دستئ هوای بهار — نشاط را نه باندازه می کند تقسیم
ز غنچه شاخ به تنگ است گر فراخ روی — شگفتنش به دمیدن همی کند تقدیم
زهی خجستگی سال خاصه فروردین — خوشا سراسر آفاق ویژه این اقلیم
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه — هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
سواد شهر دلاویز تر ز طرهٔ حور — فضای دهر طرب خیز تر ز باغ نعیم
غنی ز بدره به بالین نهد گل و نسرین — گدا ز گدیه به دامن در آورد زر و سیم
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس — ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم
قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد — ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم
بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی — پیاله را به رحیق و مشام را به شمیم
خورم می و بد گیتی نترسم از تقدیر — که کردگار غفور است و پادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس — دران میانه نه می مست شد ز طعن چه بیم
به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا — به من شراب و به زهاد مژدهٔ تسنیم
کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من — به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم
بدون باده به لطف هوا ز من برخاست — خماری که روان را بود عذاب الیم
بدولت وصل ز فیض تو هم بپیوست — دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
ز ساز بخت بگوش امید میرسدم — نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عظیم
ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ — بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم
ولی چنانکه ره و رسم پخته گویانست — که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم
ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ — شگوفه را به ثمر در نمود تقدیم

مطلع ثانی

زهی متانت طبع شاهزادهٔ حلیم — به عقل تربیت یافته ز ابراهیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر — نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم
همش به بارگه ناز زهره خنیاگر — همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم
ستوده ایست به نازش بپادشاه نسبا — ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم
بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور — به مهر شاه قوی دل چو زهره در تقسیم
خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه — نه کرده کار ولیکن چو کرده کار کریم
خلیفهٔ حق و صاحبقران هفت زمین — بدین بهایی و در دهر واجب التعظیم
روم براه تجاهل بمایهٔ محیط — کنم بمدح تنزل بپایهٔ عرش عظیم
بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی — بلطف نکته گرانی ربای گوش [illegible]
شها توئی که خدای تو داده است ترا — دم مسیح و زلال خلیل و قرب کلیم
ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ — ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم
ز بذل تست پراگنده زای زر بارا — ز بیم تست فرو بسته [illegible] درهیم
بدان نمط که ز آدم محمد است مراد — ز نیست کارگزاران بهست [illegible] حکیم
طفیل جاه و جلال تو بود پنداری — جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم
حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم — [illegible] که شود خون ز [illegible] تسلیم
اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی — دگر ز شاهجهان بود بهره دار کلیم
نه کمترم ز حریفان بفن شعر و سخن — نه کمتری تو ز شاهان بجود و خلق عظیم
بدیده داد مرا و ترا ابوده نظیر — به ترک و برگ مرا و ترا ابوده سهیم
چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر — چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم
شنوده همت تست آنکه در نشیمن غیب — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بشهر سبز رسی از من گدا زادهٔ سهیل
بدوستی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشیم
چو رفته رهبری در کار و افسر اقلیم

سخن بنکته ادا گشت ختم شد بدعا
طلب پرست غالب گدایانه شاه نعیم

زهی شگرفت دعا گر ضمیر تا بزبان
هزار مرتبه آمین برد کش تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشند
بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عمر علیم نخست و عطا پذیری ماه
بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجها که مزد خطا ساغر گرفته ایم
خود را بپیشهٔ عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت گشوده ایم
پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم
فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری بدین بساط
خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خاره خاره بالش و بستر گرفته ایم

باری بدین قاعده بت تراشیم
در هر تراش خرده بر آذر گرفته ایم

خفتای تیز بال جهان پوییم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ و ماغ را بهوای عروج فکر
اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خمار ز پویش شده است
از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یک پاره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

ور گاه ادا ز شیوهٔ اشعار ناگزیر
اینک شیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

ناگه رسیده ایم بجایی که خویش را
از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در شهر اهل بینش از آن پیوند کاسه‌ها
همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

برخود فسون دولت و اقبال خوانده ایم — در سر ہواے رایت و لشکر گرفته ایم
روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم — فیض ہما ز بال کبوتر گرفته ایم
طوبے لکا ز زبان سخن رس شنیده ایم — از نخل خلد میوه بنو بر گرفته ایم
بر نام خود به شیفتگی خطهٔ سخن — فرمان ز شہریار سخن ور گرفته ایم
برساز دلنوازی تحسین خسروی — این خسروی نوا غزلی از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنہان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو — امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
دیگر بذوق گریه بدل خویش میزند — خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم
آرایشی که در خور حالت بود رواست — از روے خویش آینه در زر گرفته ایم
تا حق خدمتی بود از ما به میفروش — در ماه روزه جاے بران دگر گرفته ایم
چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم — گوئی به قیمت زر و گوہر گرفته ایم
دل در ہواے گریه سبیل جنون گزید — سیلاب را بباد یه رہبر گرفته ایم
افروختیم مشعله صد ہزار آه — تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم
خود را ز سر دہری اسلامیان شہر — در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم
غالب ادای ما به سخن خوش نکرده — با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم
دانی نه بازگشت سخن بر طریق ریخته — کاین سرکشان دلاور گرفته ایم
نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه — ملک سخن تمام سراسر گرفته ایم
دانی ز دل نهادن ما بر ہواے باغ — کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم
نے بلکه بهر شادی دیدار پادشاه — دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم
شد تازه نو بہار بہادر شہی بدہر — چون نو بہار تازگی از سر گرفته ایم
سلطان ابو المظفر که ز اسمش اشتقاق — مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم
تیغ آزما شہی که در احکام طالعش — سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

جم پایه که از شرف پابوس او — خود را به کیقباد برابر گرفته ایم
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند — شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
در عهد عدل او بدم صبح با چراغ — عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است — از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است — گل را ز شاخسار به نشتر گرفته ایم
صد ره در آن بساط به انبوه بندگان — محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم
صد ره در آن حرم بلباس کنیزکان — نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم
گر شه کند قبول زهی آبروی ما — بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد — عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد — پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم
خورشید منظرا نظری کاندرین شمار — لعل و گهر برشتهٔ سطر گرفته ایم
شبگیر مدح قوت بخت سخنورست — راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
طبع تو داد سر خط مشق سخن بما — گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم
بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم — سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر ریگ وادی فکر خود و باستانیان — طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما بهوس از بس سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفته ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که ما به نیاز تو خویش را — با آسمان بعربده همسر گرفته ایم

پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم — فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم

هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم — آن را فروغ طالع کشور گرفته ایم

در کندن بنای حیات عدوی تو — همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم

ذات ترا باین همه آثار فیض عام — از معجزات دین پیمبر گرفته ایم

پس هر دعا که با تو رود مژده قبول — از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز فیض نشان کمال صنع اله — سراج دین نبی بوظفر بهادر شاه

محیط بخشش و دریا کشاد جود نوال — نمودار بزرگی بفر که ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور — دلیل راه روان سرشته آگاه

بود نیاز سپهر تجملش منظر — بود نیایش کیوان ز بهتین خرگاه

ز خاک رهگذرش سرمه آرزوی چشمان — بر آستان درش سجده آبروی جباه

به فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک — بخسروی ارزش فزای دولت و جاه

دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل — گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه

ز خلق عطیه پذیرد چو آفتاب ز مهر — بحلمش بهره رباید چو آفتاب بماه

بکارهای جهان حکم محکمش نافذ — ز رازهای نهان رای روشنش آگاه

ز عدل او که باضداد بخشد آمیزش — بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه

ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش — بگوش شیر بود جاعتر از وهم روباه

فلک بلرزه در از دست زد سپر و علم — زمین به زلزله از دست زد تیغ سپاه

ببزم او که سلاطین و هر است سطوت — بعهد او که سنین شهور است پناه

کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد — کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه

جز او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر — نشان شاهی و فرماندهی خداست گواه

جز او نگفته کس از خسروان بپای سریر — حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشها ز غم دوری درت کارم — بدان رسیده که بگسستن جان هم ناگاه
بجز تمیم از در درت راه رحم کن شتاب — دو هفته طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر لب آید قبول — به لب نبود هم از پای بوس شاهنشاه
ز نقش پای توام بوسه لب چه دارد که — درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
بیار رگه ز سر خانه سیه خراب — ندیده ام شده نشستم روی روزگار سیاه
ز شاه بهره کن سه خفتن به داغ فراق — ز دهر حاصل من زیستن به حال تباه
چه دل نهم به گهرپاشی سخن چو مرا — هزار بار بر دل بود ز گریه آه
چه سر کنم ز نشستن مدیح گستری چو مرا — بهر چه حسرت گیتی ستان نباشد راه
ز کار رفته دل و دست آن چنانکه مرا — نمانده شادی پاداش و رنج بادافراه
نه از تو لطف و نه از تو حق مدح خوش حیران — نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله
نباشدم صله مقصود مدح خوان توام — بدین ذریعه مگر یاد هم آوری گه گاه
وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود — که می رسد ز غم ابر تا زمی به گیاه
بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام — که آبروی دیارم درین خلافت گاه
کمال بین که بدین غصه های جانفرسا — هنر نگر که بدین فتنه های طاقت کاه
ز سعی من بپایه در است فلک — ز نطق من بود ... خاطر خواه
خیال رتبه به ... چو ... — ... به لطافت ... ره
بآخذ فیض ز مبدا فروغ از اسلاف — که بوده ام ... در آن درگاه
نه دل من بجهان بعد یکهزار و دویست — ظهور سعدی و خسرو شصت و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی — چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه
کنون به تو شاهی و من مدح گو تعالی الله — گذشت دور نظیری و عهد اکبرشاه
به قیمت شعر چه نسبت به من نظیری را — نظیر خود نه بیند ... سخن کوتاه
[illegible] — [illegible] درگاه
[illegible] — [illegible] از لب ... ه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره — که از شکست برابروی شهریار گره
گره کشای رموز خرد بهادر شاه — که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره
رهی روای فرمان که در کفش پی هم — دود چو گوهر غلطان بروی تار گره
زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش — ز کیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره
ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو — شدست گریه میدان کارزار گره
عجب مدار که چون خون روان شود خاک — دمد بجای حبابش ز جویبار گره
فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت — بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره
ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بسکه درین رشته تابدار گره
عجب مدار ز خوبی اگر زند پهلو — به انجم و به گهرهای شاهوار گره
بران سرست که جای دگر قدم ننهد — گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره
جهانیان به شمار دکه کشایش کار — که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره
زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد — ز رشته تا نزده گردد آشکار گره
چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال — رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره
گمان برشتهٔ عمرش کنم که سر تا سر — نشسته است گره را در انتظار گره
ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند — زبند در خم ابرو روا مدار گره
که چون بدین صفت اندر ضمیر من گزری — به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره
دلست تنگ ازان رو شوشم که مباد — شود ز تنگی جا در دلم فگار گره
شدست کار گره در گره چنانکه اگر — شوم غبار شود در هوا غبار گره
ز کار خویش چه نالم که دست چرخ دران — بسا ز دست و زند صد هزار بار گره
ازین گره که برابروی تست در تابم — که آه در ره قتل یا شکسته با گره
زدی ز خشم برابروی و غافلی که مرا — بسان رشتهٔ زخم تو شد هزار گره

کنم ببزم تو ساز غزل بلند آواز	فگنده ست بدل طرح خار خار گره

زهی بجلوهٔ مویت نهان هزار گره
فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو وا نشد بپیش دل خود از میان رفتم	گذاشتم بدل دوست یادگار گره
برشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست	اگرچه رفته ام ز بند قبای یار گره
بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد	بسان رشته من گر شود دوچار گره
مراست پویه بسر شرط و در ره افتاد ست	بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره
بدلکشائی گفتار بین که غالب را	هزن برشتهٔ امید زینهار گره
ازین گره که برابرو زدی چه اندیشم	که در دلت ز صفا نیست پایدار گره
نشاط سال نو و جشن این همایون سال	برد ز ناصیهٔ شاه نامدار گره
ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که نگر	مرا برون جهد از دل سپندوار گره
گره اگرچه بتار نفس نمی سازد	بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره
ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت	که شد بجنس جگر گوشهٔ بهار گره
بهار راست بدین رشته شگفت ادا	بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره
ازان برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال	که عهد پاس وفا بسته استوار گره
ز بسکه رشتهٔ عمر تو در تنش جان شد	برشتهٔ هستی خود را دهد قرار گره
ز همنشینی بند قبای محبوبان	عجب بود نه گزیند اگر کنار گره
سحر برسم دعا خواستم که آن بادا	که بشمرند درین رشته صد هزار گره
مسیحان بلند آسمان ندا دادند	که صد هزار گره بلکه بیشمار گره
چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان	نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفدهمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست	نازم به کفر خود که با ایمان برابرست

گو پیش رخ دشمنی مکن و بخت سرکشی — خود خواهشش محال بحرمان برابرست
هنگامه گرم سازی کوششش بجا نماند — خون همچنان بآتش سوزان برابرست
در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم — آن ناقه را که کوه بلوهان برابرست
غوغای رستخیز بگوشش شهید عشق — بالحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست
بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل — شوریست در سرم که بسامان برابرست
با چاره گر بگوی که تیمار بیش کش — دردیست در دلم که بدرمان برابرست
زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر — دستار من به لاله نعمان برابرست
کینهای آشکار که سرجوش نازدست — در ذوق با نوازش پنهان برابرست
نی وعده نه پرسش رازی نه شکوه — داغم ز نامه که به عنوان برابرست
نی کهنه گرفته ساعد و نی لب بوده بوس — در ناخوشی وصال بهجران برابرست
پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان — پرواز من به جنبش مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا — راحت به رنج و سود بنقصان برابرست
ترک وجود گیر سخن در سجود چیست — بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست
در دیده جریده روان یکتا نه بین — کثرت بخوابهای پریشان برابرست
جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود — با گرد فرش و سینه بایوان برابرست
ذات حقست واحد و هستیست عین ذات — بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن — نال قلم به شمع فروزان برابرست
بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش — غافل که این ترانه ببهتان برابرست
نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود — نی هر سخن سرای بسحبان برابرست
نی هر شتر سوار به صالح بود بحال — نی هر شبان بموسی عمران برابرست
نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد — نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست
گفتی که این و آن بود از نطق پایه در — این در شمار شیوه نه با آن برابرست
گیرم که هر گیاه برد ز ابر و باد فیض — خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدہر
دہلی ز من بہ گنجہ و شروان برابرست

مقصود گر دو شست بلندی فرو گزار
دکان من بہ گنبد گردان برابرست

سلجوقیم بہ گوہر و خاقانیم بلفظ
توقیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچہ بود نفت در نیام
پولاد با بدخش بدخشان برابرست

چون آب ایستادہ و موج دماو مش
وا ماندہ ام ز پو یہ بجولان برابرست

دست مراست لالہ خورد چین چین
تمکین من بکوشش دہقان برابرست

روح اللّٰہم جلیس و بہ دیر از فرشتہ
رفتہ تنم بہ بستر رہبان برابرست

کلک مراست ادسوید امثال نظم
با سحر دیار صفاہان برابرست

در عرصۂ قلمرو فکر از محیط نطق
جوی بریدہ ام کہ بعمان برابرست

گر من سکندرم تو ہر آئینہ خضر باش
گفتار من بچشمۂ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم
ہر بیت این قصیدہ بدیوان برابرست

گر ماہ نو با بروی جانان برابرستہ
گو جنبشی کہ گفتہ شود ہان برابرست

یا رب جبین کیست کہ از بس بسجدہ سود
باقی بہ ابروی کمان برابرست

چون مہ شود بگوی کہ ماند ہی بگوی
در پیکر ہلال بچوگان برابرست

در شب چرا نہیست بروز ار پدید نیست
چون ماہ نو بطاق شبستان برابرست

فی فی از این کہ ہیچ ندارد زنقل دمی
گوئی بہ طاق کلبۂ ویران برابرست

زین سیما کہ ز درق سیمین دود بر آب
ہر کو کسی بدیدۂ حیران برابرست

بالای طفل یکشبہ در خم ز راستی
با قامت خمیدۂ پیران برابرست

وقتی کہ از گرانی بار ثمر خمد
با شاخ نخلۂ ثمر افشان برابرست

چون آسمان ہر آئینہ ماند بہ پیل مست
این با کجک بہ بیت عنوان برابرست

محراب مسجد ست بیا تا از آن نسیم
آن طاعت قضا کہ بتاوان برابرست

یا پشت گوزہ نعل سمند و کاسب رخش
در پیش گاہ مرد ادوان برابرست

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر — در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع — با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه — با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست
دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست — نشگفت گر به تیغ بدبنیان برابرست
اندازه دان کیست که گوید هلال عید — با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که به میزان اعتبار — اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش به رفتار تیزتر — سرهنگ شه به رستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه — پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز انتقام خار خار خوف — دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیده که بود دیدبان بام — گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانه — گفتند شه به مهر درخشان برابرست
نزدیکیی زد و ربد ار انشان دهم — نازد بخویشتن که به دربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه — در هر دو پله بار به میزان برابرست
در مدح شه معرف شاهم به معرفت — با شبلی و جنید به عرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی — دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران مثل گر نهی قدم — سر پیچید آنکه از تو به عصیان برابرست
اهریمنیست با تو دم از دشمنی زدن — مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیاے بهارست در خرام — گرد سمش به سنبل پیچان برابرست
لطف تو کیمیاے وجودست در نمود — تن در نظاره گاه تو با جان برابرست
جلدوی سینه کاوئی من در ثنای شاه — هرچند مشکلست با آسمان برابرست
با آنکه بر سر پیر شه افشانده ام ز کلک — این نکته ها که با در و مرجان برابرست
اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا — جوش عرق به موجهٔ طوفان برابرست
پوزش پذیره مکرمت انگار کن توام — خود هر یک نگه به لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهگار
با صد هزار بخشش و احسان برابر است

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر
گر اندکست هم بفراوان برابر است

تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور
در شهر و باغ و کوه و بیابان برابر است

باد البقای شه که بفر فروغ بخت
دیهیم شه به نیر رخشان برابر است

۱۸ هژدهمین قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش درآمد
زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد

دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ
کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد

همتای جهاندار نه بینی بجهان در
کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه دان و همه آرای
کاندر همه جا درهم بخشی سمر آمد

خورشید بدریوزهٔ دیهیم رخ آورد
بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد

از بیش که گهر بود پیشکش شاه
هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه ز خورشید فزون دم
از ذره سخن گوی که خورشید گر آمد

با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر
خود روشنی مهر ازین خاک در آمد

مهر از شرف خویش بمن داد نشانی
زانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد
کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دید گرانمایه بهر دیده نبخشند
منت کش چشم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم و هنر چون نکند هیچ
شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون نبود ساز
شاهی که به فرتاب نظر مهرفر آمد

در عهد وی آسیب جزی نیست که گویند
بر کشتی درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود
از روی خرد کارروائی هنر آمد

هر جا که سپه برد زمین موجه خون زد
هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودا زده در سینه نگنجد	اندیشه بآهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را الستم کشت و فریبد دگران را	در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمایم	خون می چکد از بادگران ره گذر آمد
تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور	ما را به نخستین قدح اندر گذر آمد
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد	چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا	معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جنس بگرایش نفرستند بلا را	چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد و خوناب بنو دست	در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست	سودا زدهٔ عشق ترا خون بدر آمد
یک شعله بود غم که ازان شعله بتقسیم	دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه	فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست	کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم	کش دیده و دل مایه ده یکدگر آمد
دل آئینه و دیده بود جام جهان بین	هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز	مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هر کس که ز مشکین نفسیهاے تو دم زد	چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
در ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام	چون سبزه ره سطح فلک بے سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند	با ابر ز انشار تو گفتیم تر آمد
زان روے که مانند جنبش راه غلط شد	گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست	چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد
آنی که فی کلک تو چون خامهٔ تقدیر	بر کار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در بزم
اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی
خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه اندوه کم ارباب ریائیم
در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین
خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد

در خاتمه و رزم روش شرط و جزا نیز
کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نامزد صبح شناسند دمیدن
تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

۱۹ نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست
عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری دیده دران را به بساط
تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا
در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

بر لب راز پژوهان نشود مهر سکوت
ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست

دانش اندوز نباید که شکوهد ز سوال
راز با غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست

زر پراگنده و گنجور تر از و در دست
ما که شاهیم زما رخصت ایثار و عطاست

چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا
لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست

رهروانی که بهنجار شناسا بودند
ناگه از خویش رمیدند که یارب چه بلاست

اندران حلقه بدین فتنه هزار ابر رو داد
وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست

که نداریم درین دائره آهنگ سماع
حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست

کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود
الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست

این فریبنده سخنهای شناسائی راز
نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست

چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار زند
منکه آزادیم انداز رم از خویش داست

رفتم آشفته و سرمست ولیس از لابه ولاغ — گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم — گفت جز محرمی ذات که بیچون چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز — گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز — گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول — گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال — گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد — گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست
گفتم از بالش بیچاره ندارد سر من — گفت هر سر که چنینست سزای سرپاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی — گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل — گفت چون درد گرانپای شود داغ دواست
گفتم افسوس که کمتر دهم داد سخن — گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست — گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم — گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
بهره بیت شرف همسر چرا شد گفتم — گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست
بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق — هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود — الفی بر سر لا چون بفزاید الاست
مادرش گور کند هر که نزاید احول — بسکه در عهد تو فرجام دوبینی بخطاست
سایه خود همره شخص است و توئی سایهٔ حق — سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخص است دوتا بینی چه — نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیض تو بالید بهاران بر خویش — موج گل دام گرفتاری مرغان هواست
نشنوم صوت مزامیر دف و دست سماع — لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

خاک را سبزه هر آئینه بگردون روکش / تاک را خوشه هما نا به ثریا ماناست
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات / رستنی گر همه برگست و گر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی / خون ز گرمی چو زند جوش و بسوز و سوداست
سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر / بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست
گر فضایش شمری جمله پر از گل نگرے / آن تفاوت که در اندیشهٔ گل تا بگیاست
دم نظاره چو لبلاب به پیچید به شجر / بسکه از فیض نمو تارنگہ بهره رُباست
نسبت نامیه با سبزهٔ و گل خاص نماند / خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال / که نظر نیز رهین مدد آب و هواست
در سر ذرّهٔ هر خاک هوای دگر است / هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظلّ هماست
سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد / مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست
آسمان پایه شها چرخ برین بارگها / ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست
جان فشاندن برهت زندهٔ جاویدم کرد / در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست
بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست / از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست
بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت / بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هر چه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست / هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار / آتش از آب بمیرد و گر آب بقاست
رنج این نشئه گرانبار نباشد چندین / بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست
خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد / ور نه در سینهٔ دل هر که ببینی درواست
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم / نگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست / آه از آن دم که نه بینی و نپرسی که کجاست
رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش / جرعه بر خاک فشاندن روش اہل صفاست
اثر تربیت تست کمالم به سخن / زان پسندید بدین سحر بیانی که مراست
فیض حقست قبول سخن و شادی فتح / به قلم نازم اگر تکیهٔ موسیٰ به عصاست

همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دهر قلم مدحی و نکته گو است

ذوق مدح تو بر آن داشته باشد کامروز
رنگ اندیشه زدم گرچه قمر در جوزا است

اینکه خور در حمل و مه به دو پیکر باشد
هست تسدیس همایون نظر مهر فزا است

باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل
همنشینی شهنشه نکشا و رز خطا است

زهره دیدم به حمل تن زده م از خبث زحل
بهر شه مطرب آورده نه دهقان تنها است

قاضی چرخ که در خوشه بود وارون طے
مشتری که جدا از ج دو بالش یکجا است

چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه
کلبهٔ پیک طرب گاه سپهبد روا است

تا چه افتاده که در خانهٔ قاضیست دبیر
پرسش واقعه هست اگر نیمی راست

گشته در دلو و اسد رشک برو جاده نورد
ذنب و راس کی از طالع و غارب پیدا است

لوحش الله گهر افشانی نال قلمم
یارب آتشخیز این ابر گرامی دریا است

تا چه در راه فشانده ست که از کثرت شوق
میرود خامهٔ من پیش ولی رو بقفا است

نیست در رهروی از سایه و سر چشمه گزیر
خامه رهرو بود و سایه و سر چشمه دعا است

تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر
تا قدر صورت تفصیلی احکام قضا است

مجملا مهبط انوار الهی باست
کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیدا است

بستمین قصیده

عید ست و نشاط و طرب و زمزمه عام است
می نوش کنم بر من اگر باده حرام است

باد از جهت بزم شه آید گر امروز
گر نغمه و گل و باده فرح بخش مشام است

بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیدار
در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لام است

طوبی همه نخلیست که از جای نجنبد
اینجا سخن از ساقی طاوس خرام است

پیدا است که ساقی که بود پیر مغان را
هر چند من از شاهد نگویم که تنها مست

ز زلفش نگر انگبین سفته برانی
گر سنبل تر بر و ختن غالیه فا مست

دی نوبتی شاه که شام دل کوفت — کامشب به جهان خاتمهٔ ماه صیام است
گویی رمضان رفت به شبگیر و درین راه — منزلگه پرده‌نهان سرحد شام است
از فرخی عید و تماشای مه عید — در نغمه‌سرائیست اگر خود لب بام است
گر خلق به انگشت نمایند مه نو — ما را به کف از ساغر می ماه تمام است
هر شب به غم آن بود که چون صبح زند دم — بر خاک بریزیم اگر آب بجام است
امشب چه غم از صبح که در انجمن ما — افطار به کلبانگ نی آشامی شام است
عیدست صلای خور و نوش است جهان را — می روزه نباشد که درین روز حرام است
اندر روزه اگر گوفتم باده دو انگیبد — این مسئله حل گشت ز ساقی که امام است
می نوش و بیندیش و مکن شرم که در شهر — میخواره بود حاکم و واعظ ز عوام است
گر داغ دل مرده سفید است ز اندیشه — خود لوح دل ار نیست که از زنگ خام است
لب تشنگی بادهٔ گلرنگ ندانسته — آن خواجه که امروز در اندیشهٔ طعام است
خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش — آلات صفا نیز بهای نی و جام است
آهنگ تو در زمزمه دل می‌برد از کف — هین مطرب فرخنده‌نوا این چه مقام است
یاران همه در سینه که غمخوار مستی — رو باده بچنگ آر اگر خود همه وام است
دامم ز خوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن نه می پخته به آن باده که خام است
آن باده که از رایحه قوت دل و جان است — آن باده که از ذائقه شور لب کام است
امید که چون بنده تنها به نشاطی — می خوردن هر روزه ز عادات کرام است
هشدار که در مستی اگر پاسخ نه پرسد — زین راو به تا میکده میزان ز سر کام است
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز — آخر نه ز صهبا ده قدح حلقهٔ دام است
در دام که شود در قدح ده بتکشید — ساقی که بگو آوردن جام از پی جام است
چون پنج و چه شش و ده یکسا قدح از می — در شیشه ما فرض که این فرض عما است
گویند که گردون دگر آرد رمضان را — تا یازده مه خود سخن از شرب مدام است
آری ز عطای شه جم کوکبه ما را — نعمت به کمال است و نعم به دوام است

سلطان فلک رخش بہادر شہ غازی
کش ابلق ایام درین دائرہ رامست

گردندہ فلک بنگر و خورشید درخشان
شہ را فرس این توسن زرّینہ ستامست

عیدست و دم صبح دبود انجمن آرای
شاہی کہ درش قبلۂ جمہور انامست

عامست زمین بوس شہنشاہ درین روز
از بندہ سوی قیصر و فغفور پیامست

دارالخلف شاہجہان بین و شکوہش
از شوکت محمود چگوئے کہ غلامست

اے شاہ سخنور کہ بہ احیای معانے
کار سخن از معجز نطق تو بکامست

ایمان بہ دلاویزی گفتار تو داریم
مارا چہ اگر نظم نظامے بنظامست

با منظر اقبال تو اوجیست کہ آن را
از سبزۂ گردون خط پشت لب بامست

تا فرق تو آن کرد خدا را ز خداوند
در پیش شہ از ما عوض سجدہ سلامست

با ساغر شہ ساغر خورشید سفالست
با خنجر شہ خنجر مریخ نیامست

در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست
در رزم زبون تو اگر رستم و سامست

بدخواہ تو در بد روشی عاد معادست
سرہنگ تو در تیغ زنی سام حسامست

دریوزۂ سیم و زر و لعل و گہر نیست
گفتار مرا جایزہ تحسین کلامست

غالب چہ زند دم ز دعا کز تو خود اورا
توقیع ثنا خوانے و اقبال مدامست

ودرست ہمی چشم بد از روے تو دانگاہ
این نامہ کہ زد خامہ رقم زخم نیامست

بست و یکمین قصیدہ [۲۱]

دمی کہ گشت نوا سنجِ تماشا را
سپیدۂ سحری غازۂ روے دنیا را

بدلکشائی رفتار زخمہ مطرب بزم
کشود راہ برون شد ز ساز آوا را

فروختیم متاع سخن بدین فریاد
کہ مژدہ باد شناسندگان کالا را

ز اجر بندگی بت گذشتم آن خواہم
کہ نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را

چرا بود کہ سکندر رود بتاریکی
فسردہ ام بخرابات لای پالا را

قرارداد چنین بوده ست پندارم — که روز خویش نه نمایند چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده اند دران دشت ره بدریا را
درآ به کلبهٔ ویران ما که پنداری — ز ششجهت بهم آورده ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طراز صورت وی بوده است فردا را
بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر — بمن دهند مگر کار و بار آبا را
به دزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل — که بر کند حجر الاسود سویدا را
هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده ست — همی برد به بستم تا کجا چه دارا را
زراز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز — همی ز هم نشناسی ستان و دیدا را
برو مصوری آموز تا چو کار کنی — دران میان نگری رفته کار فرما را
ز دست رفته عنانم بعالمی که دران — به رشته ریش کند طفل پای عنقا را
غمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس — که ریختند لبس از من بخاک صهبا را
نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ز ریش — ز چاک سینه چه ارزش فزود خارا را
تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی — به من درافتی و پرسی طریق حلوا را
بحق تلخی زهراب غم که نوشتم باد — ز بوسه بر لب من ریزمن و سلوی را
بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه — اگر فروخته باشم متاع یغما را
دمیکه ولوله رستخیز انگیزد — ز خوابگاه بعد طفل و پیر و برنا را
روان درائی و در عذر آن ادای خرام — بحل کنند ستمهای بیمحابا را
فزاید آن همه جرأت به وا نموده نظیر — که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را
دگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم — نهند در کف شوقم نه زلف حورا را
بسا طعیش ز جنت برم ببایهٔ عرش — به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را
تو مهر پیشه و دل بند غم نه آخو ستا — چه راست کاینهمه در سینهٔ فشرده ما را
دگر زبانه دمی نا مد از عدم بوجود — چه روی داد ره آنهاے ناشکیبا را
بجلوه گاه شهود آمدم چرا آنها — اگر نیافته باشم نصیب هستا را

دگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل
شکسته ایم بروی بساط مینا را

نگفته ام که کنم قبله دعا از نور
ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

مشو ستاره پرستار کافتابی هست
فروگرفته فروغش نهان و پیدا را

بدان که از ره صورت جدا ز ره معنیست
ز هم جداست اگر قبله گبر و ترسا را

مراست قبله حاجات و کعبه آمال
یگانه که به بزمش گشوده ام جا را

روم بگرد سرش گردم ار چه بیتابیست
بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را

مگو که گرد سر پادشاه گردیدن
نه در خورست جز آن چرخ آسمان سا را

به کعبه رشک برهمن زان که در رهم گردد
که کعبه داشته باشد خود این تمنا را

زمین بپرس هر آئینه کان جهانبان کیست
مباد نام برسی کیقباد و دارا را

فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه
که اختران بدرش سوده اند سیما را

جهان دانش و بینش که در جهانداری
فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را

ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه
گزیده اند غلط های راست مانا را

قضا دریچه مینو گشوده در پی لیست
هوای کاخ مصور بود زلیخا را

رخ مخدره دین ندیده در مستی
کشیده اند در آغوش زال دنیا را

طراز کسوت نام آوری شناخته اند
لوای و مسند و تاج و نگین و طغرا را

خدایگان سلاطین بشیوه تحقیق
گسسته بند روشهای ناشناسا را

برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت
بروی آب همی گسترد مصلا را

به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وی
همی نهد به نگین خانه چشم بینا را

بهای خاک درش میدهند آب بقا
بران سرم که بهم بر زنم سودا را

ز نظم شاه چه گوئی مگر فرود آید
به یک مثال ز اوج ولا ثریا را

ز شاه معجزه آمد طلب که زنده کند
به یک اشاره سخن گو کند مسیحا را

نه در بهار که گرد رخزان سحرگاهی
ابر رخش سوی گلستان رود تماشا را

به بلبلان دهد خاقان که همی باغ نبات
برون ز نامیه از بسکه قسط اوفی را

خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش / فراز سبزه نهد تکیه‌گاه دیبا را

دم افاده ز حکمت چنان سخن راند / که نگذرند ز صورت جدا هیولی را

نه از مشاهده مانا که از شنیدن هم / نشان دهد که چه در دل بود مسیحی را

زهی ز روی شناسایی شناساگر / رموز تفرقه و جمع و لا و الا را

چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد / شهود ذات و صفات و شئون و اسما را

روا بود که در اندیشه انحصار کند / تجلیات کمالات حق تعالی را

شدم خموش دگر لب چه میگزی غالب / من آن نیم که نفهمیده باشم ایما را

گریزگاه جز این جاده رهگذار نداشت / گذر به منطق صوفی فتاد انشا را

نشاط ورزم ازانجا مست ثنا بدعا / بدین پیاله کشم بادهٔ تولا را

وجود تا بود جز به چشم بینش را / نمود تا بود جز به لفظ معنی را

بهر صورت پیوند لفظ و معنی باد / طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را

ز روی ضابطه مدت آن بود یکروز / سنین عمر شهنشاه عالم آرا را

که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم
رآورد به نشانگاه نور جوزا را

بست و دوم قصیده

دیگر بدان ادا که وزد در بهار باد / دارد به پویه کلک مرا عبیر ابار باد

وقت است کز تراوش شبنم ز جوش ابر / گوهرفشان شود به سر سبزه زار باد

وقت است کز شگرفی هم تار نامیه / بندد حنا ز لاله بدست چنار باد

وقت است کاورد ز ره آورد نوبهار / بی جام و آبگینه می بیشمار باد

با محتسب بگوی که مستی گناه نیست / زین پس بجای باده خورد باده خوار باد

گنج روان باد کند تا پدید خاک / راز نهان خاک کند آشکار باد

بود از گهر به بطن زمین مشت افشند ابر / گشت از شفق به اوج هوا لاله کار باد

از تنگنای روزنی گل و نسرین که باهمست
در رهگذری خورده بجنبان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام
نه شگفت گر میانه زره دبر کنار باد

گل بین که خسته در گذر باد و همچنان
خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه بوی بوی بهر سوز خاک راه
انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار همی بر هوا رود
انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل
زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن
کش جز به سبزگی ننهد در شمار باد

در باغ و راغ هر نمود شکوه خویش
دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادی خود از انبوی نهال
بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

ضمیر از نهاد خاک بدر برد نوبهار
تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک
زانسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر تماش سبزه که با قدر داست خضر
بی آنکه بود را بهم آرد تبار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز
هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگر اید ز بوی گل
عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

یا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد
رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست
نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت
ماند به پرچم علم شهریار باد

سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش
خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خورشید فرد و دفتر آثار رای اوست
اینک ربوده این ورق از زرنگار باد

در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل
در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

با دستان زخش شه که دهد خاکمال خصم
آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با بادپای شاه گر از ردی داوری
در ره نهد نشان دو در آید بکار باد

تا زد بدان شتاب که در بازگشت وی
گرد جهان بگام نخستین دو چار باد

نازم بدان همای همایون اثر که هست
در کار زار آتش و در خار زار باد

در ره گذار فوج نگر گرد باد را
گرد سم ترکتاز خزد در حصار باد

افتاده گر به طرهٔ گرد رهش گره
گردید شانه وش همه تن خار خار باد

صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن
کز دیر باز بود درین انتظار باد

پیغاره چیست گر نه بآئین فشانده شد
کاورده عذرخواه کف رعشه دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد

در مدح شه روانی طبعم نه باد صبح
ماند بشرط آنکه بود مشکبار باد

در بزمگاه نظم ز دود چراغ من
یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد

از جنبش قلم به کمینگاه فکر من
باشد فرشتهٔ صید سلیمان شکار باد

از بخت تیره طبع روان مرا چه بیم
خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست
دانی که از چه می وزد هم برمزار باد

خواهد که بهر رسم تشیم سخنوران
خاک مرا برد بصفاهان ز یار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد

با من حدیث همنفسان ترهات گیر
وز رفتگان اگر رود آنزا شمار باد

خود را طفیل شاه ستایم که هر گل
بندد طراز نامیه بر جیب خار باد

گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد
در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام
یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

با شهریار عهد وفا بست روزگار
یارب بنای عهد وفا استوار باد

نامش که محضر ملکی را فزوده ارج
در منطق ملوک خداوندگار باد

کیهان خدیو را بسپهر شهنشهی
پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

بیست و سومین قصیده

ماهها نیم و سیه مستی هر روزه نهان
نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار
مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستیم را نه بود نامه سیاهی ز جام
مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستیم آمد نه از آن باده که آید ز فرنگ
مستیم آمد نه از آن باده که سازند مغان

مستیم آمد نه از آن باده که در سنگ اندازد
بی می و بنگ خورند آخر ماه شعبان

لله الشکر که در ساغر من ریخته اند
می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان

زده ام جام به بزمی که در آن نگهست
ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست که خیزی و بخاکش ریزی
شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان

خون من باد بهدر باده فرو ریز اگر
صد ازین شیشه ز مستی زده ام بر سندان

مست پیمانهٔ پیمان الستم بگذار
منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لاجرم صرفه در آنست که در بیخبری
گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان

همدرین فصل که مستانه سخن می گذرد
نکته ای چند سرایم ز وجوب و امکان

صور کون نقوش ست و سوی صفحه
صفحه نقاش ست چه گوئی ز نقوش الوان

هستی محض تنشید نه پذیرد زنهار
حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند
بوجودی که ندارند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت
صور علمیه که علم است بدیشان

پرتو و لمعه نه آنی که بود جز خورشید
موج و گرداب نه شیئی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نه بود و نبود جز ذات
همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود مرا
سیر کردم همه گل گشت و شمشاد و ستان

ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش
که غزالیست نه خنگی و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای
تا سر خورده ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت حسنکم ریخت عجب — بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان
گفتمش ای حوصله پرداز کیان پایه کیب — گفتمش ای فانه پرانداز مغان شیوه بتان
آمدی سوی من از مهر که عید است امروز — عید قربان کسی کش شده باشی مهمان
بنجه دم لیک دو صد پرده سرودن دارم — به مقامی که سخن گویم و جوی بزبان
خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید — جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرت خاصست و راز من پرسی — گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان
عشرت عید نه آنست که همچون زهاد — شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال — جامه در برکنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط — ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب — لب سر خمهٔ پرویز شوی جرعه فشان
عشرت عید نه آنست که بالد هر نو — از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
عشرت عید نه آنست که بانگ دف و صنج — خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش — سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد — دیده مالد به کف پای خدیو گیهان
عشرت عید کسی راست که چون حرف زند — لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان
آن تویی خسرو روشندل و فرزانه ستای — این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان
من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید — تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
از تو باید که فزائی نفسم را نیرو — از من آید که دهم در تن اندیشه روان
تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر — سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
از لبم مصرع برجسته برآید در وجد — به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون — دین ریاحین و شقائق چه ستاید بخوان
نه لیمی نقش دلاویز کشیدم زان دست — نه لیمی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نسیان
به سخن زنده جاوید شدم و ادا نست — که این سوادیست که در وی بود از مرگ امان

دمیدم گرد دلم گرد دو پرد انجمن — بوعلی را نگذشت آنچه زد انش بگمان

این چه موج ست که از خون جگر می‌خیزد — هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان

در ثناگستری شاه نه از بی‌ادبیست — که سخنور سخن خویشتن آرد به میان

توسن طبع روان دم ز حرونی زده بود — راندنش از ره ناراست به پیچید عنان

مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح — که تو دانی که فرو می‌چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان — ور نه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادر شه خورجلوهٔ کیوان پایه — آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام — آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که به یک چوبه دو چار ایش کند — می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک — چه فشاردش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش — می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی ور واست — چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست — خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر — نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرومانده تر از خویشتنم — خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

بزبانی که دو نیم ست بسان دل من — بنوا یا که نی خامه بر آورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد — بتوان گفت سکندر ز در دارا دربان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند — این نه چیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند — نه پذیرد شه و الا نه پسندد یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم — بار غم بر دل بی‌حوصله گردید گران

باز بهوش دیرینه بیادم آمد — رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود — به شه آورده ام اندیشهٔ ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ | از ره دادگری داد من از من بستان
می کشتم نقش دعا ور تو وفا می طلبی | ورق از کف نه و از ناصیهٔ من میخوان
در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ | ور ز دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گذرد
آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

۲۴
بست و چارمین قصیده

داد گو تا ستم براندازد | طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست | که بهر مغز نه اخگر اندازد
زین نوای شرر فشان ترسم | کاتش اندر نواگر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان | بر من از خویش خنجر اندازد
بامدادان که آسمان خواهد | کاهرمن را ز پا در اندازد
لمعهٔ مهر در رگ جانش | خلهٔ نوک نشتر اندازد
تا ز جستی به مبحث کشتن | نون مصدر ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود | نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری زنی بماتم دیو | از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر | گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آسا به تندر پیچد | از بر دوش گوهر اندازد
گجه و یاره گه فرو فگند | گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری | هر چه خاتون ز زیور اندازد
بربایند تا پدید کنند | خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن لباس طرح جدید | تا گذرید آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی | جبههٔ چرخ اختر اندازد

هرکه بینی همی برد سے طناب | تا مگر را که شحنه تیر اندازد
رغبت تمنا کس خویشتن کردن | می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات | شور در هفت کشور اندازد
هم چو طفلی که ترسد از غوغا | خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایه نمودارے | باد پندار در سر اندازد
باد کز بوے باده مست شود | پرده از روے گل بر اندازد
ساقی انجمن نگه تیزست | باده در کاسۂ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیزست | تاب در زلف مزهر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم | عود دلها به مجمر اندازد
در کبابی که بر سها نهد | نمک از شور محشر اندازد
باده نشد سرم ز جوش آرد | نشتر خارم به بستر اندازد
بوے عودم ز جا بر انگیزد | همچو عودم درا در اندازد
جستم از جا چنان که جستن من | ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار | هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون به شهر آیم | در رهم خار نشتر اندازد
راه بر من ز شش جهت نبرد | مهره وارم به ششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه | کس چرا صید لاغر اندازد
گو بیدا سے آنکه قصر خانۂ تو | سر ورا بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز | آنسوے هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم | در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروزست | که کس این باد در سر اندازد
بر در کعبه گوسپند کشند | گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جاے خون قربانی | دمبدم می بساغر اندازد

تا خرد پیکرے فریبنده   مایه در پیش پیکر اندازد
کودکان محله را در جیب   اخلگند و دفر فر اندازد
ساده دل بین که تیرهٔ آگاهی   در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور میخانه   چون دو حلقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادا نخست   در مے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشمندانه   ببر و تا بر آن در اندازد
که گر از نقش نشان جوئید   مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جا رسی هوالفرض محال   برفراز رشش گذر گر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد   همه کسرے و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش   سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه   که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار   تیشه از دست آزر اندازد
بگمان دوے عطا رو را   از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی   تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیرے   نور از روے نیّر اندازد
خود ز جیحون غبار بر خیزد   گر به هامون نگاه در اندازد
ور به هنگامی هیبت خواهد   قهر بر نام لشکر اندازد
گرد روے زمین فرو پوشد   نام محشر از جهان بر اندازد
وان سپاه سپهر بر هم زن   باختر را به خاور اندازد
تا از آن فتنه جان برد بهرام   جامهٔ زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائے   طرحی از هفت اختر اندازد
بسر ره درود به مینو را   یا ازهم در بر ایهر اندازد
خور در برهم که بجاے بساط   حلقه هائے عنبر اندازد

در نورد شراب پالودن — درد می بر سکندر اندازد

جانب جم که می فرو ریزد — پاره زان فزونتر اندازد

چون کند می بجام پندارے — که به مهر مهر انور اندازد

اے که دست تو در گهر پاشی — موج در آب گوهر اندازد

تیزی دورباش موکب تو — رخنه در سنج سنجر اندازد

پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جائی — در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازے — هر کجا هرچه در خور اندازد

با سلیمان زند دم از بلقیس — در ره مور شکر اندازد

با زلیخا اگر شود همراز — طرح کاخ مصور اندازد

با سمندر اگر بود دمساز — همه آتش بدفتر اندازد

از نوائے که در غزل سنجد — حلقه در گوش زاهد اندازد

از طرازے که در دعا بندد — بر ورق مشک اذفر اندازد

آن قدر زی که در زمانه تو — چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانه تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیده بست و پنجم ۲۵

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد — برگ هر نخل که بینی رگ جانے دارد

غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوے — انجمن مجمره و غالیه دانے دارد

باد را راه به خلوتکده غنچه چراست — گر نه با شاهد گل راز نهانے دارد

سبزه را نامیه انداخته بادی در سر — بر خود از همسری سرو گمانے دارد

گریه هر چند نه شادیست ولے ابر بهار — نیز چون من فره اشکفشانے دارد

برنخیزد ز زمینش گر دو هم قطره زدن / او هم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش / مایه در باغ و به بازار دکانی دارد
ما هم از دست سرآییم و گل و سبزه و باغ / واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب / کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
باد چون نو سفران در روش رفتن بقصد / آب چون نکته وران طبع روانی دارد
گویی از آتش شبهای زمستان باقیست / سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار / دوره شمس نو آیین مضانی دارد
دیده بر خط سبزه خط جاده پدید / آسمانست زمین کاهکشانی دارد
بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ / که بود بادیه ریگ روانی دارد
چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گلست / ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد
نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید / خود ازین روست که چشم نگرانی دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم / چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد
بوظفر شاه جهانگیر جهانبخش که دست / چمن دهر اگر سرو روانی دارد
تاج بالد که جبین مهر جای بیند / تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه / برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد
بر فلک صورت انجم مسکال بید که چیست / بگذارید که نان ریزه خوانی دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام / بهر سر مائده انبوه جهانی دارد
نازش مه به نشانمندی داغش نازم / گویی از سجده آن عتبه نشانی دارد
در بلندی بکله گوشه شاهست قرین / طالع مهر ستاییم که قرانی دارد
تا سپیس زان کف زرپاش به آهن چه رود / دشنه هم تشنه سر کندن جانی دارد
ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی / بین که در رزم جگر دوز سنانی دارد
مشنو آوازه سلجوقی و ساسانی را / شه بفرخ گهری شوکت شانی دارد
بسپر افسانه بغدادی و بسطامی را / شه به بالغ نظری سیرت شانی دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان — که ز من کالبد ناطقه جانی دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من — تا بدان پایه که گردون دورانی دارد
دهر گوید ندارد روش دانش و داد — همه دارد که چو غالب همه دانی دارد
سخن از همدمی خامهٔ نیسانی هست — که هر آیینه چو من شیر ژیانی دارد
معنی از لفظ مرا دست سخنور نبود — که به آهنگ حزین ساز بیانی دارد
بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش — خواجه داند که دلاویز فغانی دارد
مدح گر زروی گزافست شمارد انصاف — با خود از خوبی گفتار گمانی دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام — نبرد دل ز کف از مور میانی دارد
نطق تنها نبود مشق سخن را کافی — سخن آنست که این تیر کمانی دارد
همه از ینجاست که دانا دل شیراز سرود — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند — گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد
نشترم را به سخن تیز کند تاب بنید — تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد
همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش — خامه در دست من از ناز فغانی دارد
درد با زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست — موج خون نجهد دران تن که روانی دارد
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم — که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد
در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر — که خود از دهر بکف خط امانی دارد
عین علم من و بیت الشرف من در تست — مشتری کوکب علم از سرطانی دارد
ور زمین سخن آنراست تصرف درخور — که به دستوری اقلیم ستانی دارد
نبود ور بود البته دعای تو بود — گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد
دفتر عمر شهنشه مثل تقویمی است — که بهر سطر طرازی زفرانی دارد
با جهانیست جداگانه خود از روی مثال — که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد

بجز آن باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانی دارد

۲۶
بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبله پا بستند / پای را پایهٔ فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند / هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند

راستی از رقم نسخهٔ هستی خوانند / نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین / هم در اینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

رازبین دیده وران همه که از دیدهٔ وی / نقطه گرد نظر آرند سویدا بینند

راه بین دیده وران بس که در رهگذری / جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست / زخمه گردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست / صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند / روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند / مجمع انس به بی بست زلیخا بینند

هرچه گوید همه از خسرو و شیرین شنوند / هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند

نستوهند اگر همه مجنون گردند / نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند / خویش را چون بسر مائدهٔ تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند / جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند / پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عامست ندانند ز مهر / روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند / باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند

بسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب / خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ درین پرده رنگ / هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و زرندی نگرایند به زهد / سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند / هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند | هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
این نظرهای گرانمایه فراموش کنند | چون به نیرنگ سخن شعبده‌ها بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند | نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند | گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند
برد از یاد که دنیاست نمودی بود | این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
نیز هم از عید فزایش نگاه آئینه | کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند
هم درین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض | رونق بارگه حضرت اعلی بینند
هم درین روز نشایند جهان شاهان را | به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند | هم از آن پیش که آن درگه والا بینند
خسروان را که چو با مهر زمین بوس آیند | بنشینند سر راه گذر تا بینند
پیل چند برافگنده بمیدان نگرند | علمی چند درخشنده به پهنا بینند
نیزه چند سپه از رومی و روسی گویند | نیزه همه علم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط | بسر پای بپایند اگر جا بینند
ان یکادی بصد اخلاص بخوانند و زند در | شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند
چشم بد دور رهها و رشتهٔ خورشید نگین | کز لوایش بسر گنبد خضرا بینند
بزمی آنگه راستهٔ امروز بایوان که دران | نه قدح برکف و نی باده بمینا بینند
صورت لرزه به اندام سلاطین پیداست | موجه را که به پیمانهٔ صهبا بینند
خسروان سجده برونکته وران هیچ سرای | بزم نظاره فروز خرد افزا بینند
لحنی آواز غزلخوانی غالب شنوند | لختی اندر از جبین سائی دارا بینند
وندران بزم که پروین و پرن را مانند | پیکری با همه ناکاسته مانا بینند
پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز | پیش وی دولتیان را نجابا بینند
پی به پیدائی اقبال خدا داد برند | از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند
وانگه از جانب اقبال بامید قبول | پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین همه بنید به پیغوله چشم
بحکم خامه دفتر انشا بینند

کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعای شه والا بینند

با من زار که در بند نوائم چون نے
خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند

در دعا کوششم آگاه دلان خوش باشد
ویژه آن روز که در هاے فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موج و گرداب بدریا بینند

تا بهین بسته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند

تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامه هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر یافته اطلس پیے وسادهٔ ناز

گر نسیم سحر آن وساده را در باغ
بروے لاله و گل گستر و بعد اعزاز

سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بر آن بساط نهد پاے آسمان بپاے
ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز

شهنشه خرد آموز گار داد گرا
شهنشهم گنه آمرز بے گناه نواز

ابو ظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر فزون دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

ز بسکه بندگیش وارد آرزو محمود
بر آن سرست که خود را بدل کند به ایاز

دمامه هر چه دوزند چون خود از ره دور
پے شرف بکف شاه دیده دوزد باز

رهم که آورمش تا کلام سنجم شود
چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز

ق
براه فقر چه را نے سخن ز دالی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و هم ز دار تگ و تاز

ق تباج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک
درین روش نبود کس بشهریار انباز

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر آورد
طلای ده دهی آفتاب را بگداز

چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت
ز تاب خویش درابر و اشاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی تاب مهر تموز
چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز

نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر
که در جحیم فرو زیست زمهریر گداز

ز مهر رفت پژوهش که چیست چارهٔ کار
جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع
رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ز لب بسایه گراید عجب نباشد اگر
رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی
نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیروز کسی زخمه گر زند بر تار
زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

ق شد آنکه غنچه شگفتی و از شمامهٔ گل
شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم
که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب
نبشته ام غزلی در ورق بزود انداز

گشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور
نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست انچه بهندوستان کشند از قند
هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود بیافریده بهشت
در بهشت برویم اگر کنند فراز

بنازمی جهد از دست من چو نغمه ز چنگ
بوقت بوسه مگر همچونی شود دمساز

ز روی و موی بهین روی و موی بیچونی
توان که ره بحقیقت نبرده ز مجاز

غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد
نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کامروای قلمرو سخنست
بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز

شهی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر
به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز

فلک رسد چو بران در خبر و هند بشاه / که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز
زده ده غضبش خویش را شمرد آتش / بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف / بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
اگر فروچکد آتش ز لب ندارم باک / بمدح شاه فزون باد گر مخولی آز
سخن دمی که بپایان رسیدنی خواهد / نداده صورت انجام می کنم آغاز
ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت / که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
چه سود گر بسخن فر خسروی دارم / فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز
سخنورست و سخندان گریز نیست ازان / که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز
دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست / نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز
برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز / بصد هزار تضرع ز روی عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسال ست / ماه خرداد و عید شوال ست
بر رخ روز میفزاید حسن / شب که مانا بعنبرین خال ست
در دو پیکر خرامش خورشید / روز را بر فزونیش دال ست
سبزه زائد شد بهار و تموز / بسر رهگذار پامال ست
برشگال و تموز اندر هند / دیده باشی که بر چه منوال ست
هر یکی را از ین دو فصل بوصل / دوش بر دوش بال بر بال ست
فیض باران هم از بهاران جوی / کاروانی دگر بدنبال ست
میوه بالد بخویشتن بر شاخ / کش امید قبول اقبال ست
ابر از باد در رستخیز از ابر / کو بکو بار و سو بسو بال ست

بهار ماند انبه از گل افشانی — در رگش شهد ناب سیال ست
لذتش را همی زبان نکند — گر ز زیر ست گونه ور آل ست
باد گرم از ز خاک دود انگیخت — تا ندانی سموم قتال ست
ابر گرد آورد فلک زین دود — در دماغش هوای ارسال ست
گیر در شب عیار گیرد روز — لب آفاق پر ز تبخال ست
ذره ها را ز تابش خورشید — هیئت نقطه های رمال ست
خوبی کار بعد ازین سبزی — آنچه پیدا است خوبی فال ست
سبز گردد دگر به انسان دست — که تو گوئی زمردین شال ست
جای پر سبزه روید از بالش — هر کجا مرغ بی پر و بال ست
سیم را گشته آب چون تنباک — موج دریای سبزه طحال ست
آبهای روان فراز فریز — نه به تنها نشاط اطفال ست
عارفان را دهد ز خلد نشان — آن به تفصیل این به اجمال ست
به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسن اعمال ست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ — که روان تازه کن بهر حال ست
مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنج آمال ست
بوظفر کز ازل به فیروزی — کارفرمای بخت و اقبال ست
زرفشان خسروی که در عهدش — معدن از زخم تیشه غربال ست
شاهد بخت شاه را در دهر — چرخ آئینهٔ مهرتمثال ست
با نوالش وفور ارزاق ست — با جلالش ظهور آجال ست
در سلوکش ثبات اقطاب ست — در سلوکش مقام ابدال ست
جاهش از تازگی بود باغی — که در آن گونه گونه اشکال ست
سدره با آن زمردین بالان — اندران باغ پشه آمال ست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب — ابر نیسان رگش ازین نال ست

زان چکد قطره زین گهر بارد / این بهر روز و آن بهر سال ست
به تنزل نشان دهم ز عروج / شوکت شاه بحر سیال ست
دین بکوکب فلک که پیدا نیست / اندران بحر ماهی دال ست
خامه دم زد ز رازگوئی و من / رازدارم زبان من لال ست
جوهر تیغ شاه دید قضا / گفت کاین سرنوشت اقبال ست
در زمان ظهور صاحب امر / زخم این رزق فرق دجال ست
مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف / بر دوام بقای شه دال ست

شاد و دانا دل شاه تا در دهر
دور روز و شب و مه و سال ست

بست و نهم[۲۹] قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمهٔ خونچکان دهد / کز خون طراز سر ورق داستان دهد
خون دل از شگاف قلم می تراودم / بارد نیام ابر تنم از ناودان دهد
آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد / از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشته سیل و مرا در سر آن که تب / زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
نالم ز جور شحنه وی بیم گیر و دار / نامم فلک در انجمن بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتی / خون جگر بسان خورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب / نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

خور نام کیست هر سحر این خسته دیگری ست
کانرا فلک بسوزد و سر در جهان دهد

زین بیشتر ز خود داد که هر روز زان یکی
دادستم به تشنگی غذا کدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت به هر در راه درین هفتخوان دهد

گفتم بیم نیست فلک چون به آسمان
دیدم که مهر نور به ماه رمضان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این ببرد هر چه آن دهد

خواهم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را امان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد

ننشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان ور دل آورم
اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد

بختم ندیم لیک ندیمی که چون از و
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر بیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود
عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد

عریان بروز تا بودم تن در آفتاب
شبها سه ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش
دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سرکشم که چه هر کش امان دهد
از ننگ پایمالی بیروا ز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز
شادم که مزد صبر لبم از امتحان دهد

چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق
دانم که نشیمنم به روشنی آشیان دهد

آنرا همان سبیکه آن زر کنم قیاس
گر گل برد ز بانه و برگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس نخورد غمی بمن اندر نهان دهد

سازد رعونه گشتن من چرخ و من بخویش
سنجم ز اسلحه که متاع گران دهد

شبهاے تار ناله و دود انجمن خوش ست — گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد
وان خود برین سرست که هم بر صداے من — تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد
داغم زسوز غم که خجل دارد م زخلق — بوئی که تن زسوختن استخوان دهد
یارب زبان مباد که جنبد بنام من — آنرا که روزگار دلی شادمان دهد
مرگم زبس کشیده در آغوش خویشتن — از جوش دل فشار دگر بهر زمان دهد
چون خون گرفته طالبد مهلت از اجل — آن را قسم بجان من ناتوان دهد
ناسازئ غم این و نخواهم ببزم راز — سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد
دلوانگی نگر که در آویختم بچرخ — اندیشه این ستیزه که او ریسمان دهد
تا در سرم هواے که باشد گران هوا — گاه مراجعت دلم با کهکشان دهد
راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت — راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد
آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی — یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد
آن دیده ور که بر نمط بزم مے کشی — جامش خبر زگردش هفت آسمان دهد
روشندلی که روشن ازآن گشت آفتاب — کافاق را مثالی از و در عیان دهد
فرخ دمیکه عیسی ازآن زیست جاودان — کش فرخی بزندگی جاودان دهد
وکتوریا که کاتب قسمت ز دفترش — توقیع خسروی بجهان خسروان دهد
اندیشه گر بفرض برد ره به منظرش — افلاک را ز دور به پستی نشان دهد
فطرت که از براے نمودار هر کمال — آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد
تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان — زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد
زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند — این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد
از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی — فرجام نازش شرف دودمان دهد
نوشابه پوی پوئ زری تا بدان حریم — آید که تن بعهدهٔ پاسبان دهد
قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام — دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد
بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار — بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم　قند از نی حصیر وگل از خیزران دهد

قهرش ببوستان تمنا بشرط حلم　اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او زبسکه بهند رسم بگیرے　در گله گرگ رونق کار شبان دهد

بیش سگش زبسکه زند دم ز آشتی　دم لا به ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش زخویشتن بسر نامه گل زند　مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد　بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروے ورق نهد　از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد　در بذل نان بدریوزه چنگیزخان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست　کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

امالبش که چون بسخن دُرفشان شود　از رشک مالش کف گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را　گنجینه‌هاے لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد زکس قدح　در نشئه این قدح مے چون ارغوان دهد

نشگفت گر بمیکده‌ها پیر مے فروش　ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرایم که جوش گل　رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خرمی　در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروے مصر　در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه زخاکش برند خلق　چندان که خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد مدح　مشکل که ساز عجز نواے چنان دهد

گوییم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند　تا این بود سپهر بممدوح آن دهد

آن خواهم از خداے تو تا که روزگار　از من بپذیرد انچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را　از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باده دور نیست که گفتار من مرا　سیماے عز و جاه برین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص　آوازه نوازش من در جهان دهد

آن باد و در غورست که فرماندهی کند	بر یک دو ده که گنگ هندوستان دهد
آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر	انجام خواهش اسد الله خان دهد

چون دهر غالبم به سخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتوان شمار یافت	خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
هر کار تیز گرد فلک در میان ببین	حق داد داد حق که بهرکز قرار یافت
درهای آسمان بزمین باز کرده اند	هر کس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود	بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه	پاداش جانگدازی شبهای تار یافت
چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل	اجر جگر خراشی پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود	این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرایش نمی کند	در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت
هر کس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت	هر شی به حسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت	هم پرورسرای خودش بنده وار یافت
ور بنده خود زخشم خط بندگی درید	توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت
مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت	لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت
بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد	ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت
نظاره فتنه های عیان از نظر سترد	اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت
جام از شراب روشنی آفتاب داد	بزم از بساط تازگی نوبهار یافت
روی سخن صفای بناگوش گل گزید	بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت
بر هم زدند قاعده های کهن بدهر	هر کس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید | ذوق صبوح عاید شب زنده دار یافت
رهزن متاع خویش بر این سبیل ریخت | کودک ز رهنمای ره آموزگار یافت
عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را | از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت
خون گشته در دل است اگر حسرت نگاه | چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت
گر زاهد است نیز ز من می بجام برد | در جیب هم سبحه نیز ز شه زینهار یافت
قفل دلی که رو بگشایش نداشت نیز | دندانه کلید ز دندان مار یافت
با فتنه هم ز صفا لقمه در خرمی نرفت | خود رخصت خوابش از رنگ گل نیا یافت
عنوان رنگ و بوی رقم دلنشین شده | بستان آرزو شجر میوه دار یافت
دولت سپید سوخت گه شاه ملک تازه شد | ملک آفرین سرود که دو همدار یافت
از انتظام شاهی و آیین خسروی | سودای سروری و افسر داد انتشار یافت
بخشندگان هند ببخشود از کرم | و کشور را که رونق از دور روزگار یافت
جشنی بکار سازی اقبال ساز داو | کاقبال نازرا بنشش سازگار یافت
بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج | از بسکه تخت پایگی استوار یافت
نازد چنان بخویش که بالد برای تخت | از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
بالیست انجم از پی ترصیع تاج و تخت | نازم فروتنی که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست | آورده هرچه در نظر کوهسار یافت
سنگی که نقش لعل و زمرد نه بسته بود | در سینه خاره خاره ز جوش شرار یافت
خورشید را بجشن کواکب فزوده ارج | تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
جمشید کش بشاه سر همسری نبود | ساقی گری گزید و در آن حلقه بار یافت
زین پیش بس میانه هر دم سخن رود | اندوه را بشها که جم از پرده دار یافت
همت نخواست باده ز انگور یا عنب | در درد و در خم میکده پروین فشار یافت
رخصت کشید گرچه بهار اندر اهتمام | دانم همی که سود برون از شمار یافت
آورده گونه گونه نشانهای رنگ و بو | با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست / آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه‌های فرو غریبان شمرده شد / در بزم قیمت نرخ عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد / جوشی که خون بنافهٔ غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران / توسن شرف بجلوه‌گه سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست / وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت

در دور شکارگاه خدنگی ز شست جست / چشم غزاله سرمه ز دنباله‌دار یافت

باشد بجای وشمهٔ منزل زند فرس / با آینه نقش بند که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان / این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت

فرمانروای ماست که از فر شوکتش / شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زنبیان به فیض نامیه نامی نگشته بود / صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت

دانم که اقتضای زمان است کاین زمان / شاخ بریده قلم این برگ و بار یافت

آری چرا چنین نبود کز عطای دهر / آبان و مهر دسترس نوبهار یافت

کوه از هجوم لاله شود رو بخاک خفت / خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت

بی آنکه خواهش زر گل و دهقان بود / وان زر گل نسیم پرسته نثار یافت

امروز لاله را لب گوهر ببار دید / دهقان کنون بدامن که گوهر ببار یافت

در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد / ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت

این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه / وقت آمد از سروش امانت سپار یافت

حاشا که مستعار بود هیچ عمر خلق / عمری که شاه زنده‌دل از کردگار یافت

نتوان شمار دولت جاوید یافتن / ور خود ز صفر بندسه گاهی شمار یافت

از بس پر است جیب تهی ز نقد اسم / هرجا الف نشست حساب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم ۳۱ هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد / نامیه از بند زمهریر بر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند / سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد
در چمنستان گشوده بار نوادر / باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ارنه / دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد
تا نه چه دانسته قرب مقدم گل را / سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد
بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان / کوکبهٔ گل مگر بباغ درآمد
قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل / از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد
کثرت انواع گل نگر که هیولی / رنجه ز بار فزودن صور آمد
لاله پدید از ستیغ کوه گذشتن / داغش اینک ز زیر سنگ برآمد
نکهت گل شد وبای عام جعل را / زنجره هر شب نه هرزه مویه‌گر آمد
میکدهٔ خسرو گل است رزستان / صورت مینا ز غوره در نظر آمد
ای گل و مل را شمرده ثانی هم / در رز و رز بین که قالب یکدگر آمد
مس اگر از کیمیا بصورت زر شد / باده نه بینی که کیمیای زر آمد
تا چه نبشتند در صحایف حکمت / زر ده و می خور و حرف مختصر آمد
رو غم تردامنی مخور که جهان را / موج گل از هر کرانه تا کمر آمد
به نمط سال نو می کهن آورد / شادی روی که بهشت نظر آمد
جایزهٔ شعر درد باده بمن هم / کوری چشمی که دشمن هنر آمد
فتوی می داد ابر و باد ولیکن / شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد
گیر که در سایهٔ نهال نشستی / مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد
سیر نکرده هوس سنبل و ریحان / عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد
سرو روانی وگر بباغ درآیی / عکس پری در پیاله جلوه‌گر آمد
تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد / زر خزف انگار و دیده را خطر آمد
شعله رخا سیزده خوی چه جویی / تا نه نگاهی که شعله سبک شرر آمد
در کف این قوم هرچه هست بکار است / نیش جگردوز و دشنه سینه درآمد

زین همه بگذر ببین که باد خزانی
سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد

غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته
سبزه اگر سر کشیده پی سپر آمد

حرمت خاک آسمان نگاه ندارد
خورده گل وقف و خون گل هدر آمد

خسرو انجم نه برج بره بسرطان
آمده باشد که نوبهار بسر آمد

بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی
حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن
لیک باندیشه که معتبر آمد

گلکدهٔ بی خزان ز روی حقیقت
بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر
تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز دو کشور یا چه نامور آمد
از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به بیدای دلگشای تقدس
راهرو راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش
مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مرا او را نگاه بنده شمردن
دولت جاوید همچو من ز در آمد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان در
واسطهٔ نازش ابو البشر آمد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر
موکب او در غبار رهگذر آمد

زانکه ببوسم جبین شاه چه خیزد
عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد

تا سخن آوازهٔ درفش کیانی ست
رایت رایت که آیت ظفر آمد

هم خطا نیست لرزه در دل دشمن
تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب
زانکه نماند بصبح چون سحر آمد

شیر شکارا سکندر آینه دارا
سوی تو نام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته و ز قطره بجا هشت
تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

بر اثر شحنه خیل موبدان بین
خامه مگر پارهٔ نیشکر آمد

خامهٔ خود را بهر دی نستایم
خود سخن من ز سلک ساحر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش
جنس سخن کس مپرس و کس بخر آمد

بیع و شری نبود اختران فلک را
پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد

زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش
آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد

دل نبود سینهٔ فسرده دمان را
خفته سگالد که ناله بی اثر آمد

ناله صدای شکست دل بود آری
بانگ دهد شیشه کہ بر حجر آمد

چند فریبم بحرف و صوت خرد را
خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد

تا چه بود سود مفلسان گزشته
ما بفنائیم کز سخن ضرر آمد

شعر بگر معدنست و لعل و زر آنجا
بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد

جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا
هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد

هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد
گر دم یاران رفته کارگر آمد

آمده غالب بعرصه گرد گران را
روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد

گر بپس و پیشم نے ز هم کم و بیشم
جادهٔ ره تا بسیج لنگر آمد

موج همی پاے کم ز موج نیارد
گر نبود از قفای یکدگر آمد

هم بتو نازم که مرجع سخن من
داور دانش پژوه دیده ور آمد

داد سخن ده که دل بداد نهادن
شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد

سازد عابیش از آن که زخمه پزیرد
خود به نوا از نوازشش اثر آمد

عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب
بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد

حاصل هیلاج و کدخداست همانا
هرچه فراخور دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقاے زمانه بیشتر آمد

۳۲
قصیده سی و دوم

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت
مرغ بر سم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه به اندام خاک حله ز مخمل برید — مهر به بیدار باغ آینه در زر گرفت
دشت به پرگار باد طرح صنمخانه ریخت — باد به اطراف دشت صنعت آزر گرفت
سرو به بالای سر طره ز سنبل فگند — گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید — عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید — لیک بسر تنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش — قطره ز بالا روی هیئت اختر گرفت
مهر بسودای تاک لمعه ز کان بازچید — از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت
دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت — مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت
روشنی روزگار از شب یلدا فزود — عشرت اروی بهشت در مه آذر گرفت
خاتمهٔ سال و ماه چهرهٔ بهفت آب شست — کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت
رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت — معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
گلبن افسرده را روح بقالب دوید — سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا به ستیزه بهار تیغ ز آتش کشید — تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل — امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت — در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد — در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت
شعله بسنگ از شرار بال چراغان گشود — باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت
دیدهٔ امید خلق آینه در ره نهاد — شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت
پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا — هند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت
بسکه بذوق خرش تاخت بسرعت ز غیب — آزردوی را بهار هم بره اندر گرفت
پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش — در مژه بر هم زدن صد سر و افسر گرفت
بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت
بسکه برزم اندرش حربه گزارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط به خنجر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست | آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت
آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید | آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت
خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد | غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت
در صفت بذل و جود طعنه بحاتم نبشت | در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت
در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد | بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت
خشم شرر گسترش دود ز سنبل گشاد | لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت
خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع | رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت
ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم | بر سر داور فشاند هرچه ز داور گرفت
بسکه ز اهل سلاح تندی کین دور کرد | بسکه ز اهل صلاح سردیٔ دم بر گرفت
ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید | قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت
بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور | تا بتراشد قلم سهم ز سهما پر گرفت
بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور | خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت
شست بمشک و گلاب کام و زبان چندبار | تا اسد اللّٰه خان نام گورنر گرفت
نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح | نقطه ز بس روشنی تابش اختر گرفت
بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو | طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت
غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه | از رخ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت
تهنیت عید را اینک سرانجام داد | گرچه سخن در طواف دایرهٔ زهر در گرفت
کلک هنرپیشه را باد زبان مژده گوی | کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت
شاهد گفتار را باد دل آئینه دار | کز فر دیباقوت مدح اینهمه زیور گرفت
شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون مهی | کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیده بخوبی شده نه بهم همسر با | مهر که ز صهبا جمشید ز مهر ز ساغر گرفت
از لقب تو تا شده هم در سر هزار در ز ها | چاره ز سیمای نیکی صورت اختر گرفت
خواست دل از در خیال نظم بگردد ولیکن | از پی آن بخیه را زانو لاغر گرفت

ہیبت پشتینه غم بردمیدح از خودم
طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت

خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم
طایر اندیشه را شعله به شهپر گرفت

هم به دم گرم خویش خشک نمودم ورق
صدره اگر نامه ام از مژه تر گرفت

با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو
خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت

درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت
بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت

تا بتو اند بدشت یوز بر آهو دوید
تا بتو اند بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

۳۳

قصیدهٔ سی و سوم

بهر کس شیوهٔ خاصی در انشا رست ارزانی
ز من مدح و ز لارڈ آکلن بر گنجینه افشانی

زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری
خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی

دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی
کفش هنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی

گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی
همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی

بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی
بدورش زهره در حوت و برجیس سرطانی

همش با خلق گوناگون نوازش در حق اندیشی
همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی

سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی
بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی

نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی
عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری
بعزمش کوهسار از راه برخیزد بآسانی

دلیران سپاهش را هنرها حمله بهرامی
فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی

باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی
به پیشش گهر نتوان شمردن از فراوانی

فروزش را به پیشش سازش پیمان یکرنگی
نوازش را بخویش نازش بپیوند روحانی

طرب در بزم عیشش بر دهد بر دلها ایرانی
کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

روا باشد به گلشن گر بدامش گلفشان یابی — که گلچین نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی
عجب نبود به گیتی گر هلالش جاده دان بینی — که مه را در سجودش تا بابرو سوده پیشانی
ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم — که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی
بگفتار هم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم — زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی
برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم — بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی
مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا — ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی
بسان درد کاندر تنگنا برخویشتن پیچد — ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی
نمک پروردهٔ این دولت جاوید بنیادم — به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی
کرم میکرد گر لارڈ آکلنڈ از راه غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی
ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش — که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم — که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی
گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی — ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد فرخ باد روز افزون
بمن لطف تو چون آن بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم

ای برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
النّون برا که شاه نشان داوری بدهر — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه آن مهی که بتو تیغ روزگار — دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال — باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو

اے تیغ تیز همدم کلک نزار تو
وے عقل پیر مونس بخت جوان تو

اے روزگار بستۂ بند کمند تو
وے کوهسار خستۂ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو
در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادۂ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خرده دان تو

سنجم نواے مطلع دیگر که آسمان
رقصد بذوق زمزمۂ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

اے از نهاد پاک جگر گوشۂ مسیح
سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

هر جا که رفته حکم تو خود نیز همرهست
بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون زدست
دل میبرد گشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسرے مسلم اند
پیش از تو بوده این دو تن از پیروان تو

لیکن ز بذل و عدل چگویم ازانکه هست
این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو

بے سعی تیشه لعل زکان میتوان گرفت
از بسکه خست سینۂ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصۂ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو
اے نوبهار گرد رهٔ کاروان تو

گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر
گلدستۂ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسرے به مهر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانے و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون تو ئی نسزد غیر چون منی
نازم شکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس
بوے گلست زمزمۂ ناتوان تو

از توتیا نشست مقدم بچشم حور
بر خاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گزرا نے نظیر من
یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو

آری گمان تست نه آئینه ہست و آب
تا خود نظیر من گزرد در گمان تو

دور از تو ام بسینه غمی بود جان گسل
کان چون وفاے من شده خاطر نشان تو

بخشوده بهر من و بهر من آشکار
آورده تو شد اروی لطف نهان تو

رفت آن غم از نهاد و بدین شادزیستن
دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد زمن عیار تو آن بخیبر که او
بیخ است در مسیح دمی امتحان تو

دراجر اینکه کوشش من رائیگان نرفت
خواهم ز حق حیات ابد رائگان تو

من خود چاکر تو بزرگان برین بساط
مورم ولی ز زله ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری دران شمار
غالب که نام من گزرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعاگوے جان تو

اے بخت تو بسبزی و عمر تو درخوشی
آن نوبهار و این چمن بے خزان تو

همواره باد روی زمین جلوه گاه تو
پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم ۳۵

یافت آئینه بخت تو ز دولت پرواز
هله کلکته بدین حسن خدا ساز بناز

گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست
جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز
وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آهنگ هزار است ترا بانگ سرود
موج نیرنگ بهار است ترا رشته ساز

سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصاے تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت اے بقعه که گرد ره تست
خاطر آویز ترا از طره مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جاده بصحراے تو گشت
تار گلدستهٔ نقش قدم شاهنواز

فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد
داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مٹکف فرخنده شمائل که بدهر / بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
آنکه بر خاک درش چرخ پئے عرض سجود / شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
آنکه در عهد بهین اثر معدلتش / آشیان ساخته کنجشک از سرپنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض در یکرنگیش / چون در آئینه پیوسته بروی هم باز
بسلامش نخمیده‌ست ز صد جا گر چرخ / از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
نم یک رشحهٔ فیض‌ست که تا ریخت فرو / در دلش رائے بشد و بر لب عیسیٰ اعجاز
استوا یافت ز بالش بزمین بسکه ز عدل / سایه بر شخص نچربید به پهنا و دراز
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش / شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم / رائے وی در اثر جلوه بخورشید انباز
بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا / ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا / بسته اندازه اثر دولت جاوید طراز
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک / باشد آرایش تقریب پئے عرض نیاز
ورنه اندازهٔ هر بیسر و پائے نبود / که باندازه ثنائے تو نماید تگ و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته / کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتے / ناقهٔ سعی من از راه نگردیدے باز
نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست / نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
بر رخ من در رزقی که گشاید داور / حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز
هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم / من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز
او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب / من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش / داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد / خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین غصه رستن نتوان / جز بتائید تو اے خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای / سعی کش بود آغاز وجودم آغاز

بو که اندازه در آید بدرستی ز خلل | بو که اندیشه گراید بتحقیق ز مجاز
طاقتم نیست بجا تاکه کف پای تو قسم | زانکه غم حوصله سوزست و بلا زهره گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا | داورا زود تر از هرچه بعالم پرداز
پنج مطلب ز تو خواهم ست و بعید گونا مید | خواهم آن فتح علی الرغم حسود و غماز
اول اینست که در باب معاشی که مراست | کنی اندیشه محکم بطریق ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر | هم باندازه آن نقش شوی بانده ساز
دوم آن کز اثر عدل تو ای سنجر عهد | غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب | پیش فرمانده میواتها بدریوزه دراز
هم به گنجینه سرکار براتی خواهم | داده انصاف بدین بافتگی اذن جواز
چارم آنست که باقی ز رسیدین ساله | بی نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز
پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی | دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز
ششم تازه خطابی و بران افزایی | خلعتی در خور این دولت جاوید طراز
بو که کوته کنم افسانهٔ دعوی بدعا | زانکه دانم سر این رشته درازست دراز
تا زبان آینهٔ عرض صباحست و مسا | تا زمین جلوه گه نقش نشیب است و فراز
بزبان باد ز منت چو فلک زرنگین | بزمین باد زبانت ز زمانها ممتاز
نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه | عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز

غالب خسته مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و نیازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

آنکه از دوست درین دایره تنها ماند | جز دران خانه نماند که بصحرا ماند
از گل سبزه بود هر بساطی که بران | دردی از قدح و دریزه زمینا ماند
رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند | جز بدان خانه که از بادیه پیما ماند

در رهِ شوق نیم تنگدل از بیم هلاک
خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثرے
اثر سجده چه خواهی که بسیما ماند

قصهٔ شوق بشیرازه نگنجد زنهار
بگذارید که این نسخه مجزّا ماند

دیگر آن وایهٔ من فرد دعا میخواهم
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند

دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور
نگران لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جامی که نه جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بده بند آنچه ز دارا ماند

نیم شب فکر صبوحی ز توکل دور است
نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینهٔ راز است نه بازیچهٔ کفر
عارفت آن به که نظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد
بتی از دور نمایند که برجا ماند

در رهِ عشق ز معموره نشان می‌خواهم
تا بدرویش غمم هرچه زلیخا ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذریم
از من این گنبدِ فیروزه پُر آوا ماند

سخن از پیشروان ماند بجا نازین پسها
ما همانیم که گیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوششِ فرهاد نشان باز دهد
مگر آن نقش که از تیشه بخارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه
کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند

روزم از سوز درخشانی آتش دارد
شبم از دود با نبوهی سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد
روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غمم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند
طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند

آنچنان تیز پرد طائر فکرم کز پے
جابجا در جگر باد سویدا ماند

آنچنان تند رود پیک خیالم کز من
سایه نشگفت که در راه روی وا ماند

رهم از شوق چنان است که از رفت سفر
هم از آنجا شمرم هرچه بهرجا ماند

مست و بیخود بره بر خار بیابان غلطم
کز ره دوست نشان بهمه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق
وهم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگره کس چون نبود
بدیارے که سوادش به سویدا ماند

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست / که ارم بر در آن بقعه جبین سا ماند
فر و فرهنگ فریدون و به آسایش خلق / کشور آباد نه فرمانده دارا ماند
نیست کس با که بنو دست و نخواهد بودن / که به فرهنگ به فرزانه یکتا ماند
آسمان پایه جمشید حشم آن که ز فیض / یاد جاهش به جهان تا به جهان جا ماند
هم در آغاز دعا گفتم و شادم که به مدح / از من این قاعدهٔ تازه به دنیا ماند
راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند / چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند
پادشاهان به سجود درش آورده هجوم / تا ازین قوم که را عرض تمنا ماند
ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست / بزمگاهی که بسما طلبش به ثریا ماند
گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند / گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند
بعد از آن کش ظفر از غیب نمودار شود / بعد از آن کش نگه از خشم معرا ماند
مژده هنگام خطا بخشی اعدا ز حیا / به علمهای فروهشته اعدا ماند
ای که با عارض پرنور تو در معرض لاف / شمع پروانه شود مهر به حربا ماند
دائم اندر سفر مدح تو از دوری راه / منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
در درین بادیه سالک به مثل باد شود / همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر / زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
حجت عصمت مریم بود از حق به خلق / آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پی مدح تو چون نقطه گذارد بورق / خامهٔ من به غزالی دم انشا ماند
که سیه مست مئی تازه به صحرا پوید / واندران پویه ازو نافه به صحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح / خود غلط گوئی درین معرکه رسوا ماند
نکنی یاد و ز نجم که در اندیشهٔ من / این تغافل به فراموشی عمدا ماند
ور بگویند ز سهو است بمیرم لیکن / بر لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالب از عربده بس کن که خدا نیکو سخن / به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار / تا نوائی ز پی بلبل شیدا ماند

دررهِ شوق دلاویزِ نوائی برکش — به ادائی که به هنجار زلیخا ماند
چون دراهل سخن آئین دعا شرط وجزاست — چند گوئی که چنین باد و چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صد بیابان بنویس — محضرِ شوق همان به که مثنّی ماند
یا رب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ — باد جاییش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم ۳۷

بی می نکند درکف من خامه روائی — سرمست هوا آتش بید و کجائی
باید که صراحی بود آبستن صهبا — تا ناطقه را روی دهد نادره زائی
عیدست و دم صبح و جهانی بتماشا — ماه و کف خاکستر و آئینه زدائی
نگذاشته هرچند نشان لاغری ازمن — از ناله کنم سوی خودش راهنمائی
از خون دلم در شکنت هیچ نشان نیست — ای طرّهٔ طرّار ندانم چه بلائی
از بهر رهائی نکنم سعی همانا — لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی
رنجد زبهم دوست بخونابه فشانی — امّا نکند منع غم از سینه گزائی
آرزم گل و سرزنش خار نسنجد — نازم به گرانمایگی بیسروپائی
بیدستگهم بسکه گرم باده فرستند — از خانهٔ همسایه کنم کاسه گدائی
من شاد بامید وصال وی و اغیار — دانند که از دوست شکیبم بجدائی
نازم بسرِ زلف درازش که دلِ زار — هم در خم آن دام بود بعد رهائی
ای حال دل از وحشت هجر تو پریشان — وی رنگ رخ از شدت درد تو هوائی
در عشق تو بیتابی بیاخته من — بی سود ترا زکشمکش زهد ریائی
پیداست که بر راز نهانت که برد پی — گر بر دل پرخون نهیم دست حنائی
بیگانهٔ رسم و ره انصاف نه بیچی — لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائی
شه عادل و من روی شناس شه عادل — در کشتن من این همه بیباک چرائی
وقتست که سرمست هی از انجمن ناز — برخیزی و بیتاب ببالین من آئی

گاهی با دم رزمی از اندیشه فشانی
گاهی بنوا ساز کنی نغمه سرایی

در چاره نیندیشی و آزاد نشینی
در مهر نورد زنی و به بیداد گرایی

بر دل ز غم عشق تو کنم سرد نفس را
سازم ز تغزل گرم خداوند ستایی

فرزانه پژوهند نسب که ستایند بجاهش
چند آنکه پرستند خدا را بخدایی

آن عین ظفر در رفن اقلیم ستانی
آن اصل خرد در روش کارکیایی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید
بر طاقتم افزود ز امید فزایی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل
دل برد ز من تا کند اندوه ربایی

چون باد که در غنچه گشودن نکشد رنج
در جنبش نشود خسته تن از قلعه گشایی

در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی
در صلح کند بر چمن ملک صبایی

در مدح سرایم غزل و باک ندارم
کز ذوق بود این همه آشفته نوایی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همایی
سهل است که شاهی ز تو خواهم بگدایی

ای آنکه به بهر تو فضا کعبهٔ خلقی
ای آنکه به آیین وفا قبلهٔ مایی

همسایهٔ اقبال بوالای تو بلندی
وابستهٔ اندازه کند تو رسایی

از غیرت دست گهرافشان تو در یم
از موج دهد می بقدح بال گشایی

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ
از سایه کند گل بزمین ناصیه سایی

آنانکه ستایش گر هر گونه کمانند
دانند که شایستهٔ هر گونه ثنایی

در ناصیهٔ مهر جان تابش مهری
در مردمک دیدهٔ دل نور صفایی

گر مشرب توحید شود چشمهٔ زلالی
در صورت معنی شود آئینه صفایی

در میکده یاد خدا گردش جامی
در قافلهٔ فیض حق آوازه درایی

نعم گاه تر از مژدهٔ ایام وصالی
دلخواه تر از سرعت تاثیر دعایی

از بسکه فیض ازل آن تو بادا
عمر ابد و فخر شهی و کامروایی

سیمرغ شود گر به مثل طائر مقصود
از حلقهٔ دام تو نه بیند رهایی

ای غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو باد ار روش مدح سرایی

قصیدهٔ سی و هشتم ۳۸

هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست / گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست
از سواد شب قدر است مدادم به دوات / آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست
بسکه دلدادهٔ موزونی افکار خودم / خامه هنگام رقم سرو خرامان منست
ره رود سرو و غباری که ز راهش خیزد / در خیابان ورق سنبل و ریحان منست
خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت / از چه در مرحلهٔ خاک ز پابندان منست
سیرم عالم بدان در روشم سهل مگیر / ناقهٔ شوقم و جبرئیل حدی خوان منست
جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم / دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست
تاجر نظم و از کشور جان می آیم / مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست
نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد / گر ندانسته که نام که بعنوان منست
مرحبا داور جم مرتبه نامش یاد کند / بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست
خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر / این رگ ابر که کلک گهرافشان منست
دم تحریر ثنای تو بجولانگه فکر / بال عنقای نظر مروحه جنبان منست
سخن از مدح تو راندم شرفم افزود مرا / عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست
نکته سنجان سلف را ز تو در معرض مدح / رشک بر فرخی و خاقانی دوران منست
از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر / کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست
گفتم این چیست که با مهر منیرش نامیم / گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست
گفتم این چیست که با جوش بهارش گوییم / گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست
گفتم این چیست که گردون گذرش بر چه خطاست / قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست
گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رسیده است / کرمت گفت نمش برده ز عمان منست

دیده چون نقش کف پای تو بر خاک زحل — خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست
ذرهٔ گرد رهت را هوادر پرواز — چرخ هفتم به تبسم گفت که کیوان منست
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست — مشتری گفت که حوت تو و سرطان منست
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد — تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
هر دمم عیش ابد حلقه زند بر در دل — غم عشق تو درین غمکده مهمان منست
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد — عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست
به نسیم سر کوی تو گشودم سینه — زین سپس لاله و گل ننگ گریبان منست
فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک — سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا — بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب — ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به میان جی گری خامه شدم روی شناس — در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست
آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم — گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر — کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست
چون بدریا بودت راه زمن جوی نشان — کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست
چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی — کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست
پایهٔ مدح تو ام نیست ها نازین بعد — انچه از من شنوی ناله و افغان منست
آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست — آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست
شاهد غم چو بمستی رخ خویش آراید — طرهٔ خم بخمش حال پریشان منست
بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا — اختر روز بشب شمع شبستان منست
دل بدندان دهم و بر لب دندان نهم — کاین دل غمزده هم رخورهٔ دندان منست
هست دشوار محال ست که مشکل نبود — اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته ترا زتن بودم نیست شگفت — زانکه دل تنگ ترا از گوشهٔ زندان منست
بصریر قلم خویش خوشم بندارهم — کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند — به سخن شادم و مغرورم کاین گهر از کان نیست
چون به بند فلکم خسته از غم چه نشاط — که عطارد به سخن طفل دبستان نیست
این چه حرفیست که گفتم ز سخن شرمم باد — ناروا نیست متاعی که به دکان نیست
دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم — بنده مدحت گرم و خواجه زباندان نیست
دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من — چون تو عیسی نفسی را سر درمان نیست
لطف یزدان ز غمم دهر نگهبان تو باد — ای که لطفت ز غم دهر نگهبان نیست
بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم — تا بدانی که فلانی ز ندیمان نیست

خود فروخوان و به گفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان نیست

قصیده سی و نهم ۳۹

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی — به بند خویش فرومانده ام ز عریانی
فغان که ریخت تمنای بستر و بالین — خسک به پیرهن لذت تن آسانی
فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول — نبرد راه بجای ز هرزه عنوانی
فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم — بزیر کوه بود دامن از گرانجانی
فغان ز غفلت دیرینه زندگی کامروز — بباد هر نفسی می کشم پشیمانی
فغان که وا دندادی و وقت آن آمد — که خاک گور سرم را کند گریبانی
فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی — که جان دهند وفا پیشگان بآسانی
فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم — بچار موج بلا گشته است طوفانی
فغان که در عمل صاحبان عالیشان — کشم جفای فلانی و جور بهمانی
فغان که گر به خورد آوران دهر روم — به پیش ما همچو خودی بهر کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته ام — نفس ز ضعف نه عمدا چو نگاه قربانی
کنون ز مستلزمست این ادا شکنجه زیست — دلی که بود ظرفگاه روح حیوانی

برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع — همی پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری — نه جای آنکه بسازم درین پریشانی
به داوری که رسد کاندرین بساط مرا — گلو فشرده و خون کرده اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی — بمقتضای خدا ترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن — بنای بارگه عدل و داد ربانی
بهار روضهٔ آفاق مستر استرلنگ — کز دست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر — صحیح کرده قوانین معدلت رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر — فگنده اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت — که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی همپایگان که از فیضش — سراب کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذره ذره هر طرفی — به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی — زهی نزاکت انداز مدعادانی
که شد بزم قبولش که او پدید و نخواند — غم درون شی از سطر جبین پیشانی
بقای عشرت او را چمن دعاگوییست — ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار باد و فروشیست بزم جاهش را — بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی
حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم — که غیبت افگندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال — بر آورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانی

نفس ز خوی تو گلدستهٔ بند رنگینی — نگه ز روی تو آیینه دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — زده ز دست بکفش سبحهٔ سلیمانی

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد
سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوان تو چنان بحر افتاد
که در دهان صدف گرد آب دندانی

سپهر بارگها روزگار مرتبتا
که از تو یافته جنس کرم فراوانی

بر اوج قصر جلالت به تیغ ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای حیران
چگونه دم زنم از دعوی ثنا خوانی

گدایم و به تمنای داد آمده ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

ز ناله ام چه حیا باکه معدلت کیشی
ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال انقدر خواهم
که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی

مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز پستی بخت سال فزون بشود که می سوزد
نفس چو رشتهٔ شمع به بزم حیرانی

کجاست جیب که جای در او توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

ز اهل دهر درین روزگار بیدردی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز کس حجابای
شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیرهن جان فشاند و جا نگذاشت
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ها
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم
برس بداد غریبان چنانکه میدانی

بعجز کوش که غالب طریقه ادبست
نگاهداشتن اندازهٔ ثنا خوانی

خوش ست اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
نهال جلوه آیین کند گل نشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده ۱۴

ز جیب افق مهر چون سر برآرد — می از سبز مینا بساغر برآرد
من و بزم ولیم فریزر بهادر — که از جیب هر گوشه گوهر برآرد
سخی دادگستر که گرد ز غیورش — خسی داد از دست آذر برآرد
کشد انتقام خس از شعله چندان — که دود از نهاد هر اخگر برآرد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان — چرا شعله بر خویش خنجر برآرد
بذوق کف دست گوهر فشانش — لب باده از موج می پر برآرد
بتبشیر اعجاز خلق عمیمش — صبا جامهٔ گل معطر برآرد
سپهر احتشامی که گاه تجمل — چو لشکر پی عرض لشکر برآرد
هوا زغباری که زان عرصه خیزد — فریدون و دارا و قیصر برآرد
ثریا بساطا فلک بارگاها — که قدرت وقر را موقر برآرد
توانی که در هر خم نقش پایت — زمین کان گوگرد احمر برآرد
ز تاثیر خاک رهت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جبه در بارگاه نوالت — در آرد گدا او توانگر برآرد
به قصر جلالت نیارد رسیدن — خور ار نه به تو خویش گر پر برآرد
بس است اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور برآرد
نگاهی که از دعوی گرمخوئی — بدل درد دوزخ جگر سر برآرد
امیدی که از تار دامان هستی — همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد
نویدی که در هر نوردد تبسم — پی فرق امید افسر برآرد
رهی را ز انگشت سحرش بیابان — که شیون ز دست ستمگر برآرد
گر بنده غمهای دیرینه از دل — بفرمان فرزانه داور برآرد
کشد نالهٔ چند در بارگاهت — که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل	همانا که فردی ز دفتر برآرد
وگر بردماند ز لب برق آهی	شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دلستم که شوری بپا نش	جگرپاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را	همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزم بجلتد بداغی	که دود از نهاد سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم بپالد بسازی	که گرد از گذرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش	بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم	حق از پرده آن را مصور برآرد
لوای جهانگیر کشور کشایت	سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهان ست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیده ۴۱

خیز تا بنگری بشاخ نهال	طوطیان زمردین تمثال
گاه مرجان ومانده از منقار	گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگ ساز زمزمه سنج	همه دستان سرای و پرده سگال
زان مسیحی دهان خضر لباس	زان بهشتی وشان حورمثال
نشنوی یک ترانه کش نبود	شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگ درخت	رقص آغاز کرده باد شمال
طوطیی و طوطیی و نوا در هوا	نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن نهالستی	وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خامهٔ رقاص	خشک نی پاره ایست هیچ مبال
نغز گفتی ولی ز دم آبی	نتوان جست کار ریخته زلال

نطقم اندازِ نخلبندے کرد	رُست سروی بسرزمینِ خیال
سرو با من ہمیدود پا جُفت	تاک را میروم باستقبال
عالمے را براہ مے بینم	ہمچو خود برجناحِ استعجال
جامہ ہا از نشاط زنگارنگ	جامہا از شراب مالامال
گاہ در نائے میدمند نفس	گاہ برکوس میزنند دوال
کردہ برسازِ نطق زخمہ روان	بہم آہستگی تعال تعال
ناگہان از کنارۂ وادے	شد نمودار موکبِ اقبال
جادۂ راہ و پرچمِ علمش	افقِ غربے و طلوعِ ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرو	فرّ فرمانروای غرب و شمال
اسکویر کالون کہ درگاہش	اہلِ دل راست کعبۂ آمال
داوران داورِ عدیم عدیل	سروران سرورِ محال ہمال
آن بمعنے طلسمِ دانش وداد	آن بصورت جہان جاہ و جلال
گر بپیچد گزیدن ساعات	ور شگالد کشیدن اشکال
مہرتابندہ گردد اصطرلاب	چرخ گردندہ قرعۂ رمال
اے کہ باشی ز استقامت طبع	محورِ آسمانِ فضل و کمال
با تو نبود قران قرین ترا	جز بخلوتسرائے فرضِ محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست	مر ترا خواستن بفرضِ ہمال
بہ تو بخشیدہ حق جہانبانے	بجہان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانہ در ہمہ وقت	از تو جوید سپہر در ہمہ حال
کارسازی باہتمام تمام	سرفرازی بامتثال مثال
صبحگاہے بہ طالعِ فیروز	بنشین بر وسادۂ اجلال
مجلسی سازکن ز بادہ و جام	خوشتر از بزمِ جم علی الاجمال
من ز خویش اندران ہمایون بزم	بفزایم شکوہ صفِ نعال

می بساغر ز ریزش خوناب … لب پرآور ز سوزش تبخال
همه بر رخ دو دیده سیل سرشک … همه بر دل نشسته گرد ملال
زان جگر پاره کان بمژگان ماند … بر سر چوب کرده جامهٔ آل
رحم کن بر خموشیم که زبان … خونچکانست گرچه باشد لال
می خورد جرعه فشان بر من … زان فروزنده جوهر سیال
تا بسر مستی از سبکدستی … زخم اندیشه را رگ قیفال
به ادائے که دیده در داند … گر قلم مے تراود آب زلال
منم از خستگان دهر که دهر … نه ز دل بستگان مال و منال
چیست باشد که جز ستم نه کند … آسمان در قلمرو مه و سال
وان ستمهائے ناروا در شهر … شهره گردد به کیفر اعمال
از خوی شرم غرق جیحونم … مرده ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزائے بوستان توام … سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای … سبزه را کس چنین کند پامال
بخدائی که داده از پے رزق … کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرائے دو در … آرزوے فزونے زرومال
حاصل من ز هر چه سے گزرد … چار چیز ست کش مباد زوال
کنج امن و سفینهٔ غزل … مے ناب و پیالهٔ سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع … نه به آدائے جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور … که سیاهی کند غم خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری … کز کمین گاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل … در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس اے دالی سپهر شکوه … سپس اے داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم … گرچه ریزد خود آبرو بسوال

آبیار نهال امیدی | بر خوردار از ثمر دولت و اقبال

عارضش عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم [۴۲]

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب | ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب
هم جنگ و جدل چون بفتح انجامید | ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد | ظفر بود که ملقب بود بدین القاب
زهی نوازش صلحی کزان نوآئین ساز | نوید فتح بر آید ز جنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود | صلاح بین که همان فتحه در دراز اعراب
علو و صلهٔ این جهان ستانان بین | که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند | چه فرخست ظفر چون بود بدین نصاب
روا بود که ببیچارگی شوند زبون | سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد | قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
برو حسود من آن نیستم که نشناسم | سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد | حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
زبانه زد بزبان و فرو نشست بدم | ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرفه نه بندد خس فرومایه | ببال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی | بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
بحاکمان گرانمایه سرگذشت خسان | همان حکایت نخلست و بیخش و سیلاب
دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ | پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب
بپیش تیغ سر سرکشان فرود آمد | که ناگزیر بود سجده در خم محراب
ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ | فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب

ندیده که ز آوای توپ رعد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
چنان بود به بینندگان معنی یاب

که گشته است هما نا برای خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست و راه بی خس و خار
ز من بگو بفرو تشنگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
مگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند
ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

ز من مپرس که با غم چه میکند مے ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

توای ندیم و تو ای ساقی و تو ای مطرب
بسوز عود و به پیمای می و بساز رباب

کجائی ای مه خورشید جلوه هین ساغر
کجائی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکو نام و فرخی فرجام
پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

رسید بادهٔ گلفام و چون سلام کشم
همان به باده سلام مرا رسید جواب

بیفگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

نه بیند چشمک آشام می بکید نگه | دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
دو جام باده شیرین بمن دهید که من | نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
یکی بشادی تشخیص صوبهٔ لاهور | دوم بفرخی عمر و دولت نواب
جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ که هست | شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
زهی بمزرع امید ابر دریا بار | زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال | سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا | اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک | چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش | چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر | تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی | تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
بپشت خم شده استاده و کشیده زخویش | به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
بگوی تا ننشیند مگر بیاساید | ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
بلند پایه سپاه گرچه من سخن سنجم | ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب
سپهبدی بد و از افراسیاب تا پدرم | همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت | به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که بتوقیع مبدأ فیاض | سپرده قلمرو نظم درین جهان خراب
همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست | شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوا الالباب
خرد بعالم نظم نهاده غالب نام | سروش نام مرا می برد بدین القاب
بنام خویش خوشم زانکه بوده هم زنخست | نشان غلبه پدید از زین خجسته خطاب
زمن بجوی فزون زانکه در جهان گنجد | اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم | درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
بی شکستن کفار بستمی به نبرد | کمر به سر خوشی نیست حصول ثواب

وگر بجای بماندم زنا توانائی — نه بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب
زبسکه کوشش من بود در دعا شب و روز — درین گرایش رشکی بجانب پنجاب
بهر مقام زمن چشم بود و از تو قدم — بهر خرام زمن دست بود و از تو رکاب
دمی که همقدمان را بلطف بنوازی — مرا که گوشه نشینم بپرسشی دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت — بسبزه لب چاه از تراوش دولاب
همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول — مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
مواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیده ۴۳

باز پیغام بهار آورد باد — مژده بهر روزگار آورد باد
شکوهٔ در رنگ و بو افزوده بهر — تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف — گنجهای بی‌شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستیش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان نی‌سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ — ابرهای دجله بار آورد باد
کرد خونش گرم تاب آفتاب — چشمها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار آورد باد
گر نه نسبت باز بودست از چه رو — لاله و گل را بکار آورد باد
گل برون سبزه می‌غلتد بدشت — آرزوی سبزه زار آورد باد
جوش شادی در سینه جوش گل بباغ — هم نهان هم آشکار آورد باد
بوی گل شد گر بخار انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار آورد باد

حق خدمت ہمی گزارند اہل جاہ　　باغبان را مزد کار آورد باد
خوان بہ یغما مے دہند اہل کرم　　خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست　　شاہد از برگ چنار آورد باد
گل ہوائے خسروی از سر گرفت　　نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید پادشاہی را شکوہ　　دورباش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل　　قالبے از کوکنار آورد باد
رشحہ مے بر ہر گیاہ افشاند ابر　　بوے گل از ہر کنار آورد باد
در الہ آباد چون بازارگان　　تحفہ از ہر دیار آورد باد
غنچہ بنگر کز بیابان تتار　　نافہ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین　　گونہ گون نقش نگار آورد باد
در زر گل گوہر شبنم نشاند　　بہر نذر شہریار آورد باد
کی بہ نذر شہریار ارزد ہمی　　این ہمہ بہر نثار آورد باد
والی غرب و شمال آدمسٹن　　بر روے ایمان بندہ وار آورد باد
روز نوروز است و آغاز بہار　　جمع و خرج نوبہار آورد باد
در نظر گاہش پئے تجدید حکم　　دفتر امسال و پار آورد باد
تا بہ بار آید بساط انجمن　　از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اہل بزم　　خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش بہ شیر　　در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بہر او رخواستند　　رفت و برخویشش سوار آورد باد
در روش از ذرہ ہائے خاک راہ　　ہفت اختر در نثار آورد باد
تا بشوید پائے توسن را ز گرد　　رخ بسوے جویبار آورد باد
تا بجوید آن ہلال آسا رکاب　　آب را در رہگذار آورد باد
نسترن زاری بہ صحرا عرضہ داشت　　خیمہ ہائے زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش / رامش از بانگ هزار آورده باد
بودش اورنگ سلیمان در نظر / جای کرسی در شمار آورده باد
سوی من کز گوشه گیرانم به شهر / چون نوید روزبار آورده باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو / هرچه من گفتم بسیار آورده باد
تا نماید حسن طبع من به من / آب را آیینه دار آورده باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ / برق در شبهای تار آورده باد
غالب این گفتار گزیند از نیست / بر لبم بی اختیار آورده باد
دیده ور داند که از نظمم به بزم / سلک دُرّ شاهوار آورده باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر / رنگها بر روی کار آورده باد

شاد باد اڈمنسٹن کز بهر او
خواهد اینها ماربار آورده باد

قصیده ۴۴

ز سال نود گر آبی بروی کار آمد / هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ در شمار آمد
به ظلمت شب یلدا اگر بخیت آذر ماه / خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی / که روزهای دسمبر به بیست ۲۴ و چار آمد
کفیل خوبی سالست این روز بزرگ / که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز / که روزها به فزون ساز روزگار آمد
به طای جدی ز خود نقطهٔ نهاد سپهر / ماآت بین که از اعداد ۳ آشکار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم / که این برای تو و آن از پی نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود / شمار حاصل ده روز نه هزار آمد
مراد مدت اندک بود ازین ده روز / حساب باطل اهل ورنه بی شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد / ببین از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

نگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم | درین طلسم که گوی شگفت زار آید

هنوز گام نسنجیده باد نوروزی | که بوی پیرهن گل زهر کنار آید

هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه گشای | که باد صبح بهر گوشه مشکبار آید

نمایه های شگفت آورست و اینهم نیست | که این نمود نه درخورد اعتبار آید

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت | چه سیمیاست که اندر جهان بکار آید

خرد به من ز ره مهر درمیان آورد | نکاتیی که در اندیشه استوار آید

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک | ز بارگاه نوای نویدبار آید

ز ابر و نامیه بگذر که تازه روی دهر | ز فیض مقدم نواب نامدار آید

بدین ترانه من از جای جستم و گفتم | که خسرو آمد و سلطان و شهریار آید

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی | ستون بارگهش چرخ را مدار آید

جهانستان و جهاندار شیردل کینگ | که شیر صیدگهش را کمین شکار آید

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد | که همرهش همه جا فتح سایه دار آید

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن | فراز کنگر این نیلگون حصار آید

بدین صفات مقدس و گرچه اندیشم | نگر مسیح درین خاکدان دوبار آید

شنیده‌ام که پس از کیقباد و کیکاوس | گرایشش سوی این گوی بوی غبار آید

رسید ملک به کیسنگ و کیخسرو | که سخت کوش و خردمند و بختیار آید

جهان بی سر و بن را اگرچه شاهی نشد | شکوه و فر کئی آن این چهار آید

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم | درین نورد سخن زان سه تاجدار آید

وگرنه دولت جاوید دانش از لیست | کسی که آمد ازو پیش پیشکار آید

ز مطلعی که مرا در ضمیر می گذرد | قلم به زمزمه آموزی هزار آید

بهار رفته دران بزم شهریار آید
چمن گستر نه بساطی که نگارا آید

[illegible] که بکار ساز و فرخنده [illegible] | [illegible] که بهاری ده [illegible] را آید

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد　　سرشگافت وی خانه زاد دار آمد
زهی به ملک ستانی سکندر ثانی　　که گوهرت شرف دوده و تبار آمد
ز نعل رخش تو بگداخت هم در آتش خویش　　اگر به راه تو ناگاه کوهسار آمد
به کودکی شده ام ریزه چین خوان نوال　　نهالم از ثمر پیش رس ببار آمد
ولی از آن همه مال و منال تو هیچی　　گسست آنچه به تحویل خاکسار آمد
ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق　　قدح بدست من از دست رعشه دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای　　خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر　　سفینه که پر از دُرّ شاهوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رهی　　نظر فروز دو منشور در دو بار آمد
پس از مشاهدهٔ آن دو نامهٔ نامی　　که حرز باز و جان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو هم دو حسب الحکم　　ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد
زمین بچرخ حریفانه گفتگو که ببین　　چگونه شاهد مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دورنگی که فلان　　اساس کار ندانی که پایدار آمد
نگر ستاره خبر داشت تا چه خواهد شد　　نماند کار بسامان چو وقت کار آمد
به ناگرفت چنان صرصری وزید بدهر　　کزان بر آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز صفحه خاک انگیخت　　سیاه روسیهی کاندرین دیار آمد
تو گویی آنچه من آن را غبار می گویم　　ز هر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن　　سپاه را سپهری به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی　　همین بس است که هرگونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به بازپرس کشید　　نه در مواخذه بیش ز گیر و دار آمد
چه بود که به پیچید سر از طریق وفا　　چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
به مین نشانه که از بندگان دیرین است　　ببخشش جرمم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز لقا رنجیت افزای [illegible]　　سواد هند که چون زلف تار و مار آمد

بیک دو جرعه می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار آید

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن
نه فرضیست که نوشین و خوشگوار آید

خطاب و خلعت و نشین ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین وایه ام قرار آید

پس از سه سال که در رنج پیچ و تاب گذشت
سر گزارش اندوه انتظار آید

امید کار بدان سان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کار زار آید

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آید

دعای من چه فزاید بر آن که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آید

قصیده ۴۵

خامه والی ز چه سر بر خط مسطر دارد
سر مداحی لفٹننٹ گورنر دارد

بنگری که هر انکس که ز پیشش گزرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

راز دانیش بدان پایه که ز اسرار ازل
بر مسیح انچه فرود آمده از بر دارد

در امیری ز جم و کے بود افزون بشکوه
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد

بیچمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد

مهر دیدی که جهان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشور گیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرار ست چنان آهن تیغش که اگر
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والای خرد ور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
بزبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم جسته که نا مشتو لهیست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده هیچ است که بیرون رود اما بوجود
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

ماند و آیین وفا داشت دران عهد و هنوز
نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد

جز ثنائی و دعائی که همیگفت نگفت
وانچه میگفت درین وقت هم از بر دارد

دگر این نیز قصوریست که تدبیر نه کرد
چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد

بود با بنده در انروز هم امروز بجاست
خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد

خود برین قول که ماتم‌زده و مرده دلست
دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد

بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت
دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد

از تو جز داد نخواهم که ز آیین و داد
این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد

هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب
اینست حرفی که بهم با لب ساغر دارد

من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش
نقش پیشانی دارا و سکندر دارد

آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش
هر کجا هر که سری در خور افسر دارد

آن که از پرورش روم هنگامهٔ روس
نشتری بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد

گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول
وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد

لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن
بر لبم چاشنی قند مکرر دارد

از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر
بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد

همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر
دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد

خوش بود آب رخ نامه‌نگار افزودن
که ز رشح قلمش چین شکر تر دارد

اینک این خسته دل غمزده گوشه نشین
همچنین مکرمت امید ز داور دارد

یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست
بسرش بر نهد از دیده اگر بردارد

دگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار
از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد

جاودان باشی و میداشته باشی در دهر
انچه در صفر حمل مهر منور دارد

وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر — نوبهار بے خزان آید همی
وان گلستانی که نامش کیست — گر ببوے بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی
مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهر فشان آید همی
معدلت را منصب شاطگیست — زینت افزاے جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان — مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه — هادی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وے غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشاے رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صد ره سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش ز بهر — دولت از در ناگهان آید همی
پیش وے از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پے دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد — نامه کان حرز روان آید همی
نامهٔ توقیع وے عهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که نیفتش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی

از درش عریان گدای بینوا — گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری — شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ — خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانهای حکم — چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان فرو بنهای زور — قوس تیرش را کمان آید همی
پیش دست سرمایهٔ دریا و کان — آشکارا و نهان آید همی
آشکارا و نهان بخشد بخلق — هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم درد دل — داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود — آنچه در خورد بیان آید همی
پیش از آن لفظی که آرم بر زبان — خون ز چشمم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک — از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین بنود بعید از کلک من — گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا در هم نشرد — دفع غم از من چسان آید همی
تا چنان روداد کاواز شکست — هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش قوم ملول — نفرتم از تو امان آید همی
خانه زندان ست و من ساکن در آن — از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب — مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور ز غمهای جهان — گفتگوی درمیان آید همی
کاین ورق را بنده یاد آورد — کاینک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای درگهست — درگدای مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین کر آن — شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور غیب — هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ لختی قلیلی زان همه — بهرهٔ این ناتوان آید همی

در دعاے داور فیروز بخت — رنگ فیروزی عیان آید ہمی
توسنش را با دلیری گش براہ — فتح و نصرت ہمعنان آید ہمی
رایتش را بادشاہی کش سلام — از درفش کاویان آید ہمی

قصیدہ ۴

زہے بتانِ مغان شیوہ دادخواہانش — ز دستہاے حنابستہ گل بدامانش
برخ نقاب چہ بندد کہ از فروزش رنگ — درون جامہ توان دید نیز عریانش
فریب دہی کہ خورد سبزہ کز فروغ جمال — بود چو روز عیان رازہاے پنہانش
دراز بیخن زلف نازم ابر سیاہ — سہیل و زہرہ دمد قطرہ ہاے بارانش
چہ چیز دارد پے ساقی گری کمر بندد — کہ رخنہ در بن ساغر فگندہ مژگانش
دلم شکست و ز آہم دلش خراش گرفت — ز شیشہ ریزہ نگار ست روے سندانش
چہ رفت بر سر دل تا گسست پیمان را — دل ستمزدہ بستم چرا بہ پیمانش
فریب پرسش پنہان نگر کہ من ہمہ عمر — بذوق وصل ابد ساختم بہجرانش
وفا نگر کہ پشیمانم از وفا و ہنوز — برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دل شکستہ نہ بینی و با تو بحث خطاست — سر شکستہ من بین ز چوب دربانش
وگر چہ سود ز دعوت نگر بخشم ارم — ز تاب گرمی ہنگامہ پریخوانش
گہے بہ ناز بدر جستہ از جگر تیرش — گہے ز مہر بدل جا گزیدہ پیکانش
کسم بخود نپذیرفت و دہر بازم برد — چو نامہ کہ بود نانوشتہ عنوانش
ز خون دیدہ مگر شیشہ کنم لبریز — دلی کہ رفت ز من بشکست تاوانش
ببزم عشق کسی شاہد انہ ناز کند — کہ چاک چاک بود ہمچو گل گریبانش
در آن مقام کہ ساقی قدح بگرداند — چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
فغان کہ خوردہ ہمان بر پئے نخستین پاے — پس از بریدن رہی کہ نیست پایانش

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی / ادا شناس نفست و منم زبان دانش
از آن بگلشن گیتی نشاط می ورزی / که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش
چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد / خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل / بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش
چو ناله همدم بادست ریشهٔ نخلش / چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش
ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش / ز روزگار چه گوئی و دیو و دستانش
به پیر خانقهم در امور دین روداد / ستیزهٔ که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان / که سوخت جبهٔ دعوی ز داغ برهانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار / بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند / مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بیخبر از دین بود مسی کیشی / که چرخ در ششمین بار خوانده مهمانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد / فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ درآید بیا که زود نه دیر / برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک / که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت / اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به طلق رخ ننماید شبانه اختر روز / ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما / نورد پیچ و خم پرده‌های ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش / نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید / یگانه که بود باد گر به فرمانش
ز باد کار نه گیرد خدا نگهدارد / ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته‌ام در افشانی / ندیده ریزش ابر کف دُر افشانش
پرست دامن دهر از در و هنوز بجاست / هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و نجم انجمنا / نگر به غالب و کلک سیاه سامانش

به پویه برده گرو از نسیم نوروزی
درین تموز که سوز نفس ز نیرانش

ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر
چه رستخیز بود در نهاد انسانش

سموم خورده گریزد در آب اینک مهر
که او فتاده ز جوزا اگر ز سرطانش

مدان که تاب و تف روزه دارم رنجور
که داغم از مه خورداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر به مهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرمروی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دسته گلی بستم
به روز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به هنجار بر آمد
شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد

گویند که در روز الست از ره هستی
حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد

آن از نعم آوازهٔ انکار در افگند
این راز بلی معنی اقرار برآمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار برآمد

در دشت یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشته ز زنار برآمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد

زان رنگ جگر خست یکی با ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد

شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاویه پنهان بشب تار برآمد

شبگرد که مردانه دزد است پی پاس
در کوچه بگردید و ببازار برآمد

رانند یکے را که چو لب تشنه مے رفت | هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد
خوانند بدان مهر که از کعبه یکے را | آوازهٔ بیا از در و دیوار برآمد
آن روفت در میکده و خردهٔ زر یافت | این کوفت در صومعه و مار برآمد
شوریده ادائے بدم تیشه روان داد | آشفته نوائے بسر دار برآمد
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه | از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد | وین یک که برآورد چه سان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند | مهر از افق گنبد دوّار برآمد
گرد از ره و افغان ز لب و دود ز آتش | گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ | چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره کز دور نیاسود زمانی | بے واسطهٔ گردش پرکار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود | گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند | هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد | دلو من ازین چاه گرانبار برآمد
پر گفتم ازین راز ولے چون نگرستم | ناگفته و نایافته بسیار برآمد
درشب زدم این نغمه کنون چون دم صبحست | از روز به بینم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضان ست | از سینه تف روزه با فطار برآمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام | کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد | هر کس بروان کردن هر کار برآمد
رفتم که طراز سخن از مدح ولیعهد | نامم همه در دهر به گفتار برآمد
سلطان کرم پیشه ابوالفتح کز دستش | در بحر فرو رفت و گهربار برآمد
زیبنده گل اقبال خداداد بفرقش | زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
از طلعت تابندهٔ این کوکبه آرائے | مهری دگر از مطلع انوار برآمد
آن کوکبه آرا که بهنگام ورودش | دارا سپه دریوزه گداوار برآمد

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع در آن باغ گل از خار بر آمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی
گنج از در گنجینهٔ اسرار بر آمد

با لشکر ارژ در شکن قاف شگافش
هر سوخته اختر که به پیکار بر آمد

با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و در خورد
با قلعه نشین گشت و به زنهار بر آمد

اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار بر آمد

تا رفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد
هر نخل سراسیمه ز گلزار بر آمد

با ثابت و سیار گرو بست تابش
هر نکته که در مدح جهاندار بر آمد

چون نطق بدین پایه رساند سخن را
گفتم نگر از سعی من این کار بر آمد

غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار بر آمد

رو ساز دعا کن که ثناحد تو نبود
این بس که تمنا کے دل زار بر آمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم
مستم ز نوائے که نه از تار بر آمد

من در گرو کوشش و بر زانکه نسیجم
مقصود من از طالع بیدار بر آمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار بر آمد

قصیده ۴۹

گه به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم
هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کارفرمائی شوق تو قیامت آورد
مردم و باز بایجاد دل و جان رفتم

عالم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بتاراج جگر کاد ى مژگان رفتم

همتے بود به قطع ره هستی درکار
جاده کردم زدم خنجر بران رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر رهبر طلبگاری نسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگذارد
بهوادارئ بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند / راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم

موبمویم خبر از جلوهٔ نازی دارد / بخیابان که چنین آینه سامان رفتم

ذوق غم حوصله‌ام لذت آزارم داد / پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

سه‌شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم / راه آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پر آبله ذوق سفر افزود مرا / راه بیدای بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس / عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم

بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم / سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

ناروا بود ببازار جهان جنس وفا / رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا / دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد / شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته‌ام / خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیده بدر کرده سر آمد شبگیر / همچو شمع آخر از این انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند / بهر آرایش طفلان به بیابان رفتم

ننگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت / بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد الهی ترک وطن نتوان کرد / مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون / خود گواهم که ز دنبالی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئینه پرداز جلای طفلیست / نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم

همه جا گفتم رنگین خواهی اغیار شدم / هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم

از تعلق نبود رو بقفا رفتن من / وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیاری عیارانم / با چنین تجربه بکناری یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگهبانی خویش / بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم / که بدین بار الهای فراوان رفتم

خست ساز نزار باسبا خجالت دارد / خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم

بکهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد — مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
نقش آوارگیی بود به پیشانی من — پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان — منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
واشد آن بند که بر پای جهان پیما بود — شش جهت گشتم و سرتاسر کیهان رفتم
گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمی — سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
گه بجلم هوس تربیت و عرض کمال — مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم
گه ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش — بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم
گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث — جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
بیخودی بادیه پیمای تحیر شدن است — نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
پرفشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود — موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم
لکهنو دام نشاطی سر راهم گسترد — بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست — زین چه خیزد که به جولانگه بابان رفتم
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون — شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
کاش می سوختم و داد فنا می دادم — شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد — که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام — خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
خار رشکم سر آتشکده کاوی دارد — فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم
اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش — حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم
متحیر که کجا میبرد آوارگیم — متالم که درین مرحله از جان رفتم
ناگهان از اثر رحمت طبع بهار — شد بلند نکهت گل جانب بستان رفتم
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید — کاندران نور بسرچشمهٔ حیوان رفتم
از جفای فلک آهنگ تظلم کردم — بدر بارگه خسرو کیهان رفتم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه سا ست — همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر   ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حیدر از رحمت عامی که ز فیض کرمش   همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که ببادش خود را   ذره آوردم و خورشید درفشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن   به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن   اول گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر   تا ز بالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک   بعزاداری خورشیدپرستان رفتم
منظرش اوج قبولست ترقی کردم   پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال   هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
عور گلچینی گلزار گریبانم کرد   چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نایب مهدی گویند   بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر   صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو بلب بود که سر تا سر دهر   همچو ابر مه نیسان گهرافشان رفتم
وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج   ق   بامداد آن که براطراف بیابان رفتم
شیر دم را به کنان گفت بیارام که من   ناله گردیدم و آهنگ نیستان رفتم
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا   چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا   هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت   بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
ناتوانی بتقاضع ادب آموز منست   پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم
بر امید کرمت بود که در عالم ضعف   اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق   از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم ز خلق تو شنا در دل کوثر کردم   هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم
بزعم دستور ترا قطعه نگارش گفتم   چون بدیدم همه از آن گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
بمکیدند همه برمکیان زهر ز رشک چون ثناخوان ستایش برآنان رفتم
تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
بویم بپیر و بنویس بر انجم بروے تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم
سر این رشته نگهدار که در راه طلب قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
نیستم هبسرم و بر طبع گرانی نکنم از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم
نازپروردهٔ خلوت گه آزادگیم کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم
صله چون نیستم و شعر فروشی نه کنم راه مدح تو بسر گر پے ایمان رفتم
مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم
گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم
ساز هنگامه نه اندر خور طاقت کردم راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم
قطره‌ام قطره ولی حال خرابم دریاب که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم
چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم
من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم
آمدم بر در گنجور علی مدح سرای نه بدر کوبی گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحت نایب مهدی ز محبت باشد شادمانم که به هنجار محبان رفتم
از غلامان علی ساخت ولای تو مرا تهنیت خواه به بوذر و سلمان رفتم
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف مرده بودم به نجود شه مردان رفتم
شایگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق بسکه بتعجیل به آرایش عنوان رفتم
آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار گرچه عرفی ره تخمسه به چه زبان رفتم
شرف ذات من این بس که ثناخوان توام عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم
وسعت جاه تو ست نه باندازهٔ ادراک نشست عجز دانسته بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز گشا
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من
از تو چون مهر بر آفاق زرافشان رفتم

ایدری باد بهار تو که در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد
ساز این زمزمه بادا که من از جان رفتم

قصیده

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست بی شراب
ما را جنس ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست
بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار

آبان مه است و شاهد گل جلوه گر بباغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهر فشان نگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
بند نقاب تا بنسیم وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان
آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را بباد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار
آواز کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فرو نشاند
طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بهر وی
بی اختیار رد و بقضا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد از کف زمام ناقه رها کرد روزگار
قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار
پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار
هان ای اداشناس بگفتار دل ببند پائیز را بهار کجا کرد روزگار
دانی چه روی داد که در جلوه گاه حسن خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار
فیروز طالعی بسریر شهی نشست کان را بهی نهفته دعا کرد روزگار
باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار
نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار
لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید فردوس پایمزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ ریز گل این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه رونق عنوان مدح داد هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آن که بذوق دعای او صدره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت همی نهد کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چیزش ز خویشتن فلکی کاندران فلک خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان دایه ها که برد بدریوزه از درش در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
بنمود پسایه عنصر او سایهٔ خداست ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر قهر شاه کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا بدهر فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را بر درگهه تو ناصیه سا کرد روزگار

بر خوان نعمت تو که گسترده اند هین
لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفله را نشناسی بظرف خوان
خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

هیچ است بنده وار به پیشت برد نماز
از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس
این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بهر صیت صفات کمال من
ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

حرفی ز نامم و سعی خودم خواند از اهل حرف
نازش بهجت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
چون خود مرا بقبضهٔ فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم
هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز
آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعلهٔ جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یا سم ز جانگزائی خواهش نجات داد
درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار

کالای ناتهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی
آری ندیدهٔ که چها کرد روزگار

لوح طلسم بی اثر من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشانی نهاد
زین سان سیاه روز کرا کرد روزگار

نبود غلط بگو که غلط رفت در ازل
نبود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب نازنکویان نداشتم
بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم برای من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ
کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجی و نشکری
کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت
در رهن شد و بهیچ بها کرد روزگار

گویند بیوفاست جهان وین نه راستیست
خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدا پایه سرنوشت
باری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پیش من و دعای جهانبان که پیش ما
ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده ۱۵

سخن ز روضهٔ رضوان بکوی یار کشد
بجاده که ز صحرا به لاله زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد
من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کرد واعظ
مگر ز طول به بالای آن نگار کشد

بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن
عنان کجاست که آن طفل نی سوار کشد

زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ
بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشتهٔ تیغ نگاه نهفته و آن بدخو
بدار کشته که نعش مرا به دار کشد

پی گرانی خوابم ز سوز خویش نه بوی
چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد
اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل
بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت
که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند
به ناله که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را
بسا که غمزده آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون
کسی برای چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را
که سم تیغ به دم از دهان مار کشد

ستم ستد آنکه نفس را همی کند هموار
رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد

بگفت کش غم هجران گل اگر آنیست / عجب بود که خزانش به نوبهار کشد
تو اے ندیم که مالی ز تازه رویئ خویش / به سبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون مخور که این بهمر / و بد فشار رگے را که در کنار کشد
زمانه بے سبب آزار دو تو پنداری / که انتقام تو از اهل روزگار کشد
ز خود به درون بده آتش که خود همین باشد / که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد
تو اضطرار چه دانی که چیست سبزه مثال / مباد کار کس از غم به اضطرار کشد
ز هر چه میگذرد بگذر و سخن بگذار / که هیچ کینه ز هر دو سخن گزار کشد
سخن در اصل همانا بود سیه خونی / که کاوش از رگ کلک مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد به ما کس خود نیست / که هرزه صورت گلشن به ره گزار کشد
کشند چه رنج سخنور که نقشهاے بدیع / ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد
خجسته طالع دستے که بے تعب هر دو / ز پاے رهرو آزرده پاے خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگه صید / کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
به ضرب گرز حوادث به خاک یکسان باد / سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مبادا آن بزرگ کو به دل / که ناز راه نشینان خاکسار کشد
کفش بگو چه دو بازار زرفشان باید / بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
به رنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل / ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب / خود از نهاد خود آزار بے شمار کشد
ببخش جرم عدو ور به انتقام خوشی / مباش رنجه ز ظلمے که آفریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار نیست / که مرد خود بر زخمهاے استوار کشد
ببین نه زخمه و شنیدن نگر که آن ز کجاست / نه زخمه بلکه نفس صدا از تار کشد
ز اصل خلق سرایم سخن به پردهٔ راز / نسب به پنجه رود از پود و تار کشد
نیافت راه ز کثرت خلل به وحدت ذات / یکے یکیست عدد گر به صد هزار کشد
اگر به پرسشش این راز در سخن پیچی / سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر / قلم بواسطهٔ دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سیاه لوامع سحری / پی گشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی زدودن شب غم / نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابو الائمه علیؓ ولی که از ذاتش / دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد

جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریلؑ / پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد

انیس راه نمائی که در رهش در خلد / بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد

نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای / سریر را ز زمین جانب یسار کشد

خزد گشوده براهش دکان و میل بمیل / بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد

شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر / چه کینه‌های نهان از من آشکار کشد

غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست / که دل هر آینه لذت ز خار خار کشد

سپهر سفله نجاکم فگند وی بینی / چگونه پوست همی از تن نزار کشد

گهم چو یوسفؑ یعقوبیا در چه اندازد / گهم چو عیسیؑ مریم فراز دار کشد

فشانم ار به زمین دانه در هوای نهال / بود که مور ز خاکش بره گذار کشد

وگر ز دانه دمد ریشه خاک خود به فشار / ز ریشه باده شاخ و برگ و بار کشد

مگر بحکم یدُ اللهِ فوقَ ایدیهم / کرامت تو بمردم از من فشار کشد

خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو / دلیر گردد و دامان شهریار کشد

فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست / که در شکنجهٔ فلک را ز گیر و دار کشد

بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر / ز خنجر بیش وی آهنگ زینهار کشد

ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک / بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد

محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود / که چرخ زورق از آن ورطه بر کنار کشد

بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر / بود گدای تنک مایه که خار کشد

ز بس بود به هنرمند پروری مشهور / اگر سری به تماشای نوبهار کشد

بهار از پی عرض هنر ز سبزه و گل / هزار نقش تو آئین بره گذار کشد

سگی که حرف به آیین گیرودار زند — دمی که تیغ به میدان کارزار کشد
ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند — ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد
ستم رسیده نوازا من آن نوا سنجم — که ناله رشک نوای من از هزار کشد
بهم به زمزمه دل را ز جا برانگیزد — و هم بجا به گل راز شاخسار کشد
کف مرا به نگارش دو اثر انقاط — ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد
قلم ز من به سر انگشت سحر می ماند — که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد
چنین کسی که چنانست و در زمانه تست — نه در خورست که خواری ز روزگار کشد
نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست — مباد خسته ز بو سه زپرده دار کشد
بخدمتش نگهار و عطا دریغ مدار — دل و دو نیم جبان رنج کار و بار کشد
خود آن کریم گرامایه که سائل را — دهی عطیه از آن بیش کانتظار کشد
خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی — بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد
ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا — که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد
گهر فشانی من در دعای شه غالب — عرق ز جبهه تردستی بهار کشد
زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور — ز نور پرده سایه بنا بر روزگار کشد

ظهور فتح ز بستش سوی هفت کشور را
به سایه علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۳

رواست شور نشید و ترانه مستان را — بشرط آنکه نگویند راز پنهان را
نگیر خرده که زان فرقه ام که پندارند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان را
منم که بر دل و دین خود اعتماد مست — به نیم غمزه هم این را ربا و هم آن را
ز دوستان خود هم گرو رہنما که دلبر — کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را
ز دل خدنگ تو نگسست در جگر بنشست — سری بخانه همسایه بود مهمان را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای
به برگریز بپرداز گل نگر گریبان را

ورنگ نیست خزان در بهار نمی گذرد
بگوی تا دهم آواز بوستانبان را

بجای لای چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپرده و سلیمان را

نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست
بهل به پردگیان خوابگاه ایوان را

بپوی همره پرده به چشمهٔ خضر
به آن زلال بیالای طرف دامان را

نشاط یک دم از عمر جاودان خوشتر
بگیر باده و بگذار آب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی
که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در آیین بزم سور و سرور
که فرخی نبود روزهای آبان را

من از درازی شبهای قوس بیزارم
که هست انجمن آرای ذوق مستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک
ورنگ در نظر افروزی بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
بغمزه دیر نگه دار ماه تابان را

نگر چه قدحی از سفال کاشی نیست
چه غم خوری که بپا خورد خاک پیمان را

نه آن بود که بپی روزگار گردش چرخ
ببرد رنگینی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده های زنگار رنگ
نگار خانهٔ چین ساختن بیابان را

بهم بساط فکن اندران خرگاه
گروه جامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آر روان بخش نگاه دستان
ز میوه آنچه بود در خور آنچنین خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه [illegible]
که آورم بتماشا خدیو کیهان را

بهشت لاله اگر نیست گو بیا [illegible]
ز خون ضمیر کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش
غبار رهگذر باد پای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان ببای [illegible]
سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهار [illegible] آنکه بهار
بهر ز کوکب جاهش بگیر سامان را

بروز بار بیند از درش طغان و تگین ‌‌ — ‌ بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
پی پژوهش راز نهان بکار آرد — بجای فرقد رمال چرخ گردان را
ز قطره که ببطن صدف گهر بندد — به بذل نام بلند ست ابر نیسان را
سبیل بخشش سلطان نگر که بر کشت — فشاند رشح کف دست گوهرافشان را
بیا بوقت درو بین که بر کنار زرع — بخرمنست گهر جای دانه دهقان را
ز مهر ورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خرده جان را
دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری — روان بروی زمین بینی آب حیوان را
نورد نامهٔ اقبال برگشاد بخوان — که جسته نام تو بنوشته اند عنوان را
بقا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
ز سرمایهٔ خاک ره تو افزون ست — بچشم کم نگرد کلک و صفاهان را
کمال سعی تو دریاب بین ازان دست ست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
ز دیر باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگو که خاطر شه را مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظرفروز من ست — چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را
ز جهد بندگی غایبانه ام پیداست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را
ز قرب و بعد ندانم سخن بدان شادم — که روشناس بود ذره مهر تابان را
غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم — ستاده عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روی رای نبی گشته ام پرستار — بدهر بسند نبی اهلبیت قرآن را
گدای ترک نژادم نژاده سلجوق — فراخ تا بود خوان شه زمان را
کجاست نان که بخوانش چه بهره میبایست — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دلی پر آتش و چشمی پر آب میدارد — تنور پیرزن و ماجرای طوفان را
سوال سائل اگر ره نبرد بپرده گوش — قبول تا نکند تاب نادرهم آن را

ستم نگر که ز دور زمانه گه همی شنوم
خروش ناله و فریاد دادخواهان را

به آبروی جهان قالبم تهی دانم
غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

به پاک عشرت نقدم اگر ز من باشد
بچارسوی فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته ام این ورق که گر نگرد
فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده ام روش خاص کاندرین هنجار
ببوسه پای بلرزد ظهیر و سلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر
بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب
دعای دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط وجد انیز رنگی از ابداع
بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد در جهانداری
دهند تا الف و واو نور و میزان را

قصیده ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی
که در روی آورد آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی
ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را
مگر در خاربن ها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را
که هر جا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی

نه بینی چشمه از آب و چون جوئی کنارش را
ز خون تشنه کامان چشمه و دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خونها جا دیده را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

نه بینی کشتی بی مهر سائی قدم با آسمان سائی
نه بینی کش چه گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهم پیچیده که سنجی لطف ریان را بگو که سنجی
بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

به بینی سر نورش بخواب به خاک و خون به عیش غمازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

بلطف غمگسار [illegible] افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

بچشم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
نوائین بزم طوطی قفس ناشادمان بینی

نه می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان / علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
گرفتم کاین همه بینی ولی داری شکیبی هم / بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی
چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی / حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی
نیاری گرد ران کوشی که پایش در رکاب آری / نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی / سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
نگه را زان دو ابرو زود برو در خون تپان یابی / هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی
سنان با نیزه پیوندی همی زین رو عجب نبود / که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
گر از آهن بود گو باش غم بگدازد آهن را / سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
شهادت خود ضمانت نیست لیک از روی آگاهی / پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
همین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد / فرنج از نارواای گرد رنگی در میان بینی
وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه / که هم امروز از بخشایشش فروانشان بینی
بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را / ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی / که فر تابش فروغ فرخی از وی عیان بینی
به هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش / ز تمکینش که گردش گردش هفت آسمان بینی
ضیائی زان زیارت گاه بر شش سو زمین یابد / که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت نی / که از فیض درودش در تن هر مرده جان بینی
جز آن بیدست و پا کز خاک نتواند که برخیزد / باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی / محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی / همونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین / که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان دیدی سپس گر دیده بربندی / سروشان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی
بو الا پایه نام آمد سروشان در ثنا خوانی / سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی
محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی / مر او را در جهانبانی صاحبقران بینی

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم | که از استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
ز هر جبهه ضربه اقدسش دست بها یابیش | کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره جبینی کز راه بر پا بی | بجبهه بینی هدیه را بکف چه فرح نوریان بینی
صفائی بینی از ریحان فردوس برین کاینک | بباغ جم شیم واجد علیشاه بهشت مکان بینی
نگر در خواب داند آگهی سلطان عالم را | که سوی شاه از نیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی و الهام است خاصان را | بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم | در انجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را | قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد | دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود | ز رقصی کاندر اینجا خامه ام را در بنان بینی
رسد پیش ار رسیدن نظم غالب نقل گاهش | لبش را در سخن همچون گل از گوهر فشان بینی
نه بیند عرض لشکر در نه صف در صف سپاهش را | ز میدان اوفتد تا بیشه با زنده ران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان و دره انگاری | دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
بدان قانع نخواهی بود اگر گنجینه سلطان | که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی
چه پرسش داری از خازن که خود بی طاق نیسان | دو صد جا حاصل صد ساله دریا و کان بینی
جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد | نشان سجده من نیز هم بر آستان بینی
ور آن قدسی زیارت گاه با فکم کعبه را ماند | ز چشم دجله ریز من در آنجا ناودان بینی
چه گویم چون نهی دانم که سودائی فرود آید | گرم سعیم در سر انجام ستایش رایگان بینی
کمال فن را طراز نازش من آن بس باشد | نخوردم را اگر از خود التفاتی در گمان بینی
خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را | بسا دولت خود را به گیتی بی خزان بینی
ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی | ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی
جهانسوز است آیین مهر او کشور آرائی | تو با او چاره ده باشی و دشمن را کتان بینی
گر از روی غضب تا چه نسبی دشمن بدارائی | سنان را هیچ نقا تیغ را پیرا سپهر آسمان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را
چرا گویم که تا در تیره شب انجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم
تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیده ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم
به نواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم
ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز دخلش حسابی بمعدن نویسم
ز بذلش صلای بعمان فرستم

ز لطفش که عامست در کامبخشی
نویدی بگبر و مسلمان فرستم

ز لطفش که خاصست در ملک گیری
مثالی بشیراز و شروان فرستم

زهی شهسواری که گرد سمندش
پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم

رود سام چون بهر پیکار سویش
عزا نامه سوی نریمان فرستم

درش گر بود پایهٔ در خیالم
نگه سویش از دوربینان فرستم

کلیم ار عصا ارمغانم فرستد
من آن ارمغان بهر ثعبان فرستم

وجودش بود فخر اجرام و ارکان
تحیت باجرام و ارکان فرستم

ز جودش بود وعده با زیردستان
بشارت به برجیس کیوان فرستم

ز مویش نسیمی بجنت رسانم
ز کویش نسیمی برضوان فرستم

هم از شرق اشراق شب آفتابی
با فرشناسان یونان فرستم

هم از روی نیکوی شب ماهتابی
به شب زنده داران کنعان فرستم

اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من
دل از سینه همراه پیکان فرستم

نگه سرا زین راه [illegible] را
چه گویش [illegible] پیکان فرستم

[illegible]
[illegible]

هم از آتش دوزخ آرم نموزش — هم از زمهریرش زمستان فرستم
وگر تا بهاران به سختی بمیرد — درازی شبش بزندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی — توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا — برایات آیات قرآن فرستم
بتوقیع فضل حق آن عین معنی — که آبادی بروی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه‌ام خامه سنجی — بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل — نباید که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی — که فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادمم اما نباید جوابی — که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم
ندانم که شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جاده رهنمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را — ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن سینه دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم
بهنجار رفتار اندر آرم قلم را — تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم خردی — بدیوان آن صدر کیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم
گر انجم که رنگین خیالم به گیتی — شقایق بهنگامه نعمان فرستم
گر انجم که گوهر روانم به معنی — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گر انجم که روشن روانم چو آتش — چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از شوربختی — سلامی چو موری سلیمان فرستم
نخستم که خواهشگر رستگاریست — چه با دعوی خویش برهان فرستم
بشب جستم این نقش و در دل نشاندم — که [illegible] زرها با برادران فرستم

بقا بهر داور ز داور خواستم
به آیین خروش از سروشان فرستم

قصیده ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریایی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد — آن شمع فروزان که بود درخور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل
افسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب — با دوست که پیوسته همی بردم غم از دل
میگویم و هر دم زندم طعنه که تن زن — چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل
از طعنه شدم خسته دل و از ره ناچار — دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فروهل
تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی — حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل
شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را — خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل
من نالم از آن دوست که در عالم انصاف — شایان بودش گویم اگر خسرو عادل
او خسرو خوبان بود و بنده گدایش — او قلزم و عمان بود و من خس ساحل
گر خواجه جهان ست و گر دوست جهانیست — دانیم و یقینی که بوحدت شده کامل
خود هر چه بود هم همه با اوست کزین بیش — امید کنم بود بهر وادی و منزل
یا رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من — بربسته بر ویم در ارسال رسائل
ای یوسف ثانی که بود در همه عالم — مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل
گر نام تو در حجب نگنجید زبان نیست — شد نام نظیری و همنام تو افضل
تا نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم — ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل
ای کاش بگویی تو چنین از ره دلجویی — زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل
[illegible] — از [illegible] که هرگز ندهی [illegible] سائل
گر جان دهم از غصهٔ تو دانی که بآنی — حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای
تا نزد تو آرند یکی طایر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که بهر سوی
چون قبله نماسوی تو ام ساخته مایل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیه خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون بگل انده دهم را
می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گران مند
غم نیست گر آبادی دهلی شده زایل

هاروت فسون نفس گرم چه داند
اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم هوش رباید
دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز
بستم به فره مندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی
حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خردمند کسان را بحکومت
در جیب گدا ریز تحیلی ز مداخل

هر سال از آن شهر بمن وایه روان دار
کز بهر همین گفتم در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نپسندی
زان رشحه که بر صفحه نشانی ز انامل

امید که بپذیری و بر من نکنی قهر
نپذیرم اگر معذرت از طرز مشاغل

امید که آن شیوه نورزی که بگویم
کز درد تو فارغ و از من شده غافل

ای زاده تو در روشنی از مهر فزون تر
ای رسته تو در حسن و چنید از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دایره را دور
تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی به جهان شهره تر از ماه که باشد
در نور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیده

ای [illegible] ذات تو با جهان [illegible] [illegible]
[illegible] تو اجتماع اضداد را

در [illegible] تا [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible] را

دریوزهٔ تو افشانده چه سکه که پرستش / بر طرف سلسله سلسلهٔ ساغر و جم را
مقام که ز اسم تو عیانست که در شرع / ختم زمانه و زیری شه بطحا و حرم را
معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد / در کوزه چسان جای توان جلوهٔ یم را
در عهد تو از گوش بدل راه نیابد / آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را
بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی / گر سکه به نام تو شناسند درم را
جاه تو سراپرده در آفاق زد اما / جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت / تا رخصت پابوس تو داوند قسم را
با فرض تو اندیشه به تشخیص مدارج / از قدر تو اندازه سگالد کم و کم را
تا بو شود آن قدر از دهر که شگفت / گر تنگ شود دایرهٔ پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کرد / در پشت نه ورزد پدری گر چه شکم را
زان روی که پیدائی بزم تو نه ست / انگاره این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسد / از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی / جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این شمع به هر کوچه و بازار / بپرسند ز هم نشنار رسوائی هم را
در قافلهٔ تو اثر نه گذارد که زشمشیر / زائل نکند فتح پیرایهٔ علم را
در چشم سخاوت نگنی قطع که از بهر / بیرون نبرد بهر تقاضای کرم را
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را / هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس یقین ساختم لطف تو غضب را / بر تیغ روا داشتم داد تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاصیت اخص را / بر بست کرمت رخت عام شفا [illegible] را
بختا که برانداختی زان روی که هر کار / [illegible] شکر [illegible] را
گر دولت اقبال کشد پیش بگیرد / تا گاه خود از [illegible] را
دانی که چه پرسند و چه خواهی که پرسند / در راه [illegible] را
دارم به غم عشق تو دل [illegible] از آشوب / [illegible] را

ای در روش موکب عزم تو به شبگیر
پروین دو پرن پیچ سر انگشت علم را

روزی که به اقلیم کشائی زدیاری
رانی به دیاری دگر این خیل و حشم را

فراشی به گنجینهٔ قارون رسدش دست
کز خاک برون آورد او تا د خیم را

در بزم تو گویند سخن میرود از من
از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هر چند خود از پیش کم است اینکه بپرسی
ای کاش بپرسند ز من بیشی و کم را

شادم که توئی تا به تو هنگامه گرم
ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشمم که همه در ره غواص سفیدست
تا دو طلب من که شگافد دل یم را

چون کوه کشم پای به دامن ز قناعت
آرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش
مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بسازد ز من از مهر
باید که نبازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد که نهادم چه بیست
با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

خاصم سخن از لاف نسب سلک عوامست
در نطق مسیحم چه ستائیم اب و عم را

نازند به اعراض کسانی که ز کوریست
از فربهی کی نشناسند ورم را

نازم به سخن غالب و درویش تر از من
بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آوردی
در زمزمه مانند نفسم تیغ دو دم را

تو فیض قبول اثرم علم و عمل را
منشور فروغ سحرم دیده و حرم را

هر چند به پیری شده دل سرد ز هستی
از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفسی گرم و افسرده دلی نیز
از بهمن و دی تب نزند شیر اجم را

برنائی اگر رفت نه آنست که بینی
صبحی نفسی پرورش آموز هرم را

فرسخ وهم پیری که کند در نظرم خوار
قربان قد و طلعت ناهید نغم را

پشتم نه سوی سپه زخم را خمانید
بار است گران منت غمخواری خم را

با پشت خمم سوده ... ندانست که پیچی
اما چکنم کجروی بخت دژم را

یارا ز دو جهان ... که قوی
بیرون نهم از دائره پاس قدم را

در بحث نظم اشعار جدا گانه سراییم / تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب / در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را / هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر لب ما ند عوض رنج دل ما / بر تربیت ما رنجه کن از ناز قدم را
در هند تنک مایه چو رند نکویان / یارب چه اقلیم برم ذوق ستم را
گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت / پیچش نفس سست شود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما / این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم / دانند که من درد نیم رنج و الم را
غافل که هم از هول نگونساری بختست / فریاد دگر از لب جهد ارباب همم را
غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم / بر چشم روا داشت برون دادن نم را
در سر همه فرو خفته گدایانه خروشیست / بیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
گفتم که گدایم ز گدایان شماری / در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
در جوهر او از کم فرو ست نه بینی / هنجار رم از زیر جدا ساخته بم را
هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان / با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش / فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
من وایه ز شه جویم و شه معرفت از من / رنج باشب کشکول نسبت افسر جم را
هنگام گدائی فتد از شرم سوالم / لعل و گهر از لرزه ز دست اهل کرم را
بستم بتو دل تازه برهمن چه گشاید / تحصیل بود سجده زبان [illegible] را
امید که زنهار ز من یاد نیاری / تا یاد نیاری که چه [illegible] الم را
امید که بمن نگاری نظر لطف / تا در نظرت جا نبود [illegible] را
آهنگ ره [illegible] / [illegible] را
تا پنج [illegible] / [illegible] را

قصیده ٥

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد ... وقت آراستن حجره و ایوان آمد
گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا ... تحویل مهر جهانتاب به میزان آمد
روزها کاهد و شب هاست در افزایش دی ... موسم رو بشدن به شبستان آمد
آذر افروز و خز و اطلس و سمور بدوز ... مهر مه میرود اینک مه آبان آمد
هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ... گونه گون سبزه و گل زیب خیابان آمد
دی و بهمن که در اقلیم دگر هیچ نبود ... اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد
شکر یزدان که صحت آراست که ارجه به نسیم ... گفت جانیست و گر مرده توان آمد
نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ ... گوی و چوگان به کف آورده به میدان آمد
تا برد داغ غم هجر شقایق ز دلش ... گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد
گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد ... از چه نرگس همه نظاره به بستان آمد
رفتم از خویش و گل و لاله فراموش کردم ... زانکه بستان همه صورت نسیان آمد
سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم ... داستان گل و گلزار به پایان آمد
دانی آن کیست که نشنود نکو نامی را ... نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد
صورت معنی اسلام ظهیرالدوله ... که دلش آینه صورت ایمان آمد
مهر و مه را بزمین بوس وی آورده سپهر ... این شبانگاه جبین سود و به دیوان آمد
سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند ... ذره ذره شرح دلش چشمه عرفان آمد
هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد ... هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد
نکته پیر شود گنج فراوان بردار ... لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد
آستانش بود البته که ... یاد و باد و ... ... چه سر ... که تا شاه گدایان آمد
[illegible] ... [illegible] ستم گر ... ... آمد
[illegible] ... [illegible] ... آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوییست که سی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سپه ره که سران بهر تماشا گذرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آیی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا به آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواهشی در رزم عشق
ناقهٔ ذکر مرا شوق حدی خوان آمد

من در آیینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آیینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آیینه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار تو ام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از سینهٔ اخلاص بنازد ز دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمایگی آرایش گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که بیغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان بین که بروشن روئی
عالم افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی
همدم باد و چو بوی گل ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نموداری هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود | فیض هر آیت رحمت که بقرآن آید

یا رب اینها بتو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آید

قصیده ۵۸

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار | تا شیودهیان سنگه بهادر شود سوار
فرزانه راو راجه که با رای روشنش | کس آفتاب را نبرد نام زینهار
بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند | آن جاده بخشیان فلک را بود مهار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ | موکب مگوی تازگی موسم بهار
آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف | اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن | جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دورباش | خونها فسرده در رگ شاهان ز گیرودار
یابد ز فرخی بسرش هیئت کلاه | تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی بره‌اش صورت وقوع | فیضی که میرسد ز بهاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین | از سم رخش سوده گوهر شود غبار
سرو سهی به سایه بروید ز مغز خاک | صد رنگ گل بجاده برآید ز نوک خار
میدان ز گرد سرمه فروشد بچار سو | توسن ز خوی ستاره فشاند بره گذار
ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش | وی مهر نیمروز ز تابش بگاه بار
ای بر بساط بزم تو زاهد غزلسرای | وی بر بساط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز | دست ترا دهان طمع چشم انتظار
ای آنکه از اقامت غالب بپیشگاه | دام ترا همای همایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس | آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار
چون من گهرفروش نباشد بهر بساط | چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گران نیم
غم خورده ام نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو نغمه جمال تو دلفروز
انگار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من
کز کهنگی فزوده از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان
خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی
سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف
یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
زان پیش که کشته شد پدر من بکارزار

در پنجسالگی شده ام چاکر حضور
رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال
اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید راز ز اعیان بارگاه
باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست
در خاک راج گرنه پدرم را بود مزار

فرزانه داورا دگرم پیشه سرود را
دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل
زان رو چو شمع دیده من نیست اشکبار

گردم زدم زلاف صبوری نه راستیست
با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

کس برنتابد این دو صفت نیز یکدگر
وامانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار

دانم که دوختند زمین را به آسمان
زان گونه داده اند مرا در میان فشار

با این همه سموم غموم خرد گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار

یاد آمدش جانگدازی من در طریق نظم
دستی بدستگیری من زاستین برآر

زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شو هم ترانه سنج دعا گشت گوشدار

خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیده ۵۹

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد — دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری — که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
نگه به گرد گل از بهر پاس حلقه زده ست — که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ — که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه لبریز ست شاهدی ماند — که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد — سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گه همه آتش بخار گل باله — کنند گه همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم — که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد
خود از نشاط نشیمان رهد که از ره داد — روا است خامه اگر خورده بر بنان گیرد
نو بیند عدم گل گر از نشو نی شنود — نگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان مبادکه باد — غبار ناصیه از سنگ آستان گیرد
ز گل نگه نتوان داشت دل بحیله عشق — اگر ز پا نتواند ز دلستان گیرد
چنان ز کنج چمن یافت ذوق طاعت حق — که شیخ شهر چو با ترک خانمان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل — چو آن گدا که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد — جدا کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مدان که سرو ندارد گل و ثمار و بار — خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
ز بسکه راجه سلطان نشان نرندر سنگه — بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد
عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو — ز سرو شحنه حکمش زبان ز مان گیرد
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش — ز روزگار به اقبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که شهر طائر چرخ — فراز کنگره کاخ وی آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند — که هر که هر چه ندارد ز آسمان گیرد

نباشدش به قلمرو خراج و منتاے — نگر خدیو که تکیه نه کاردانش گیرد

برات جدول نویسد بر آفتاب و سحاب — زننگ آنکه برات از بحر و زر زکان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر — که اندرو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجایی رسانده که خرد — شمار داد تو دی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق جهان خلق را بهم پیوند — که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

ز بسکه بار همه سر کرده گرگ را به دلاغ — بران سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم و لی شکایت چرخ — به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

بیی ز درد دل آماده فغان دارم — فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیده و نه بینی مرا به بین که شدم — کسی که از غمش آذر به استخوان گیرد

بجوی حال من از قال من که کارشناس — سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس — فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر انجمنی و من گوشه گیر و ناشکیبا — فغان ز تیغی که خصم بی نشان گیرد

حدیث فکر مرا هر نورد صد رنگ است — خوشم که دیده بدر از من باشتابان گیرد

بمشتری چه رسم ترک چرخ در راه ست — که جان دعا هم و با هر سم بایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم — که گر بچرخ فروشی بهای گران گیرد

دلم ز چاره ندارد هیچ جز این که ترا — به حال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانه غم دل بی سر و بن افتاده است — سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند غالب — مبارکست سخن کو دعا نشان گیرد

دعاست خاتم مدح و دل جهان خواهد — که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان — که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس قصر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ۶۰

زخمه بر تار رگ جان میزنم — کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود — کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکید — طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه همراز دم گرم منست — آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهیست — بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند — من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست — خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده است — باز هوئی همچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت متاع — امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن — آتش اندر آستین و دامان میزنم

خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با آن میزنم

بند بر خواهش ز دل می‌بگسلم — نقش هر صورت بعنوان میزنم

گر حدیث از کسب دکان می‌کنم — ور نشید از باغ و بستان میزنم

تیشه در بتگاه آزر می‌نهم — لاله بر دستار دهقان میزنم

دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان میزنم

در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان میزنم

رازدان خوی وهمم کرده اند — خنده بر دانا و نادان میزنم

در خراباتم ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان میزنم

خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم — حالیا در تیرباران میزنم

طعنه بر دلق مے آلوده مزن — نیست ساغر می به پنگان میزنم
غالبم از مے پرستی نگذرم — غوطه در گرداب طوفان میزنم
تو در تحاشی و من خود هنوز — جام مے در بزم اعیان میزنم
در ترقی مے نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان میزنم
می ستیزم با قضا از دیرباز — خویش را بر تیغ عریان میزنم
لعب با شمشیر و خنجر میکنم — بوسه بر ساطور و پیکان میزنم
بر خرام زهره و رفتار تیر — چشمکے دارم که پنهان میزنم
گه گهے کز پایه مے آیم فرود — جرعها بر جبین کیوان میزنم
مے برد از من قضا چندان که من — گوی گردون را بچوگان میزنم
هزل من از آسمان از حد گذشت — عذر را حرفے به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم — دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر مے برم — چنگ در دامان سلمان میزنم
دست رد بر تاج قیصر مے نهم — پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده می گیرند بر من قدسیان — گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همائے تیز پروازم که بال — در هوائے مصطفی خان میزنم
آن همی خواهم که اندر خواجگی — از عطایش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر — سکه در شیراز و شروان میزنم
او خدا مدحست و من چاوش او — بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست — دوش در رفتن برضوان میزنم
خوبی خویش بدآموز منست — دم زیادی میزنم بان میزنم
مهر ورزی بین که باشم همنشین — بسکه زانو پیش دربان میزنم
بشنود بے آنکه باد آن را برد — ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بے آنکه کلک آن را کشد — نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم

انتقامی در خیال آورده ام / فال فیروزی بدوران میزنم
با وی لطفش نگاشتها نمی کند / تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنهٔ تعلق نیست / قطره چون ابر بهاران میزنم
ره گذر تنگ است و خیل دعا / تا درین وادی جولان میزنم
من دعا گوی و سرودش آمین سرا / ساز را لختی بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک / فال بخششهای یزدان میزنم

چون بنامش سکهٔ دولت زدند
نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده ۱۶

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من / وای گر باشد همین امروز من فردای من
چون توان در سایه امید کرد خویش چون / نخل چون طائر بپرواز است در صحرای من
گر جنونی هست گو باش این همه سودا ز کجاست / نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من
از برون سو آبم اما از درون سو آتشم / ماهی از جوی سمندر یابی از دریای من
هر دم از من استخوان راند از دوران چرخ / گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من
بسکه در بند گرانم تن زهم پاشیده است / روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من
گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن و شند / منع بعث من کند در رو روان فرسای من
روزگار عمر را بنا کاهی شماری دیگرست / خود ببین از روز شمار آید شب یلدای من
چون جرس کاندر ابتاری بسته آویزان کنند / نالهٔ خیزد چو بجنبد دل در ردای من
آن خیالم کز غمم ... از طرب / خواب بد از چشم ما رفت از غوغای من
ایکه در ... / میخورم خون دل و میریزد از لبهای من
در روانی ... سان بود گفتار من / از گرانی زحمت خاطر بود کالای من
خوی من افسون رنجش خوانده احباب / بخت من پیمان ساز ... بسته با اعدای من

ماندار چندی چنین از شرم اشک بی اثر / چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من
اهرمن را گر بشی در کلبهٔ من جا دهند / جا دهد از دهشت دیوار دو واندای من
نامرادم دارد این افزونی خواهش بهر / آب هر من بسته اندر آری زیستهای من
گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد / لرزه در دیوار در افگنده ها بالهای من
نالم از درد دل اما چاره چون خواهم زکس / منکه مخواند بگوش من رسید آوای من
میفشارم خون ز دل وانگاه میالم بغمی / بوکه دریابند پنهان من اپیدای من
با چنین اندہ که برگفتیم و دل خالی نشد / خواجه گر داند گسارن بودنی وای من
آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی / متفق گردید رای بوعلی با رای من
آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن / برنگارد عقل خالش کرمفرمای من
دل بدین وصفم بنا باید سخن کوته کنید / آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من
صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار / پیر مخدوم و مطاع و دانی والای من
گویم از نکته چینان در وطن بود براس / کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من
موکبش چون مرجع ماست با غیرم بهشت / به پرستشی دارد ارسطو سیبویه‌های من
عاجزم چون در ثنای دوست با رشکم چکار / میرم از خویش تا گیرد عطارد جای من
خاک کویش خود لبیند افتاده در رعد به سجود / سجده از بهر حرم بگذاشتن سیمای من
صاحبا از بین فیض روشنا سیمای تست / روشناس چرخ و انجم پایه والای من
برسر کوی نوال اندازه بیرون لبرد / التماس روشنان چرخ و تمنای من
تیر پیشم وز حسین سالی که سوزم عرضه دار / تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من
مشتری باس بیوزش کلاه بقمی همنشین / بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من
من بمدح خواجه دستان سنج و دل بستهٔ جم / نی غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من
دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بهشت / گفت ساقی گرمی ترسم که لغزد پای من
رند درد آشامم غالب نام و ساقیگری / پارهٔ مشک دگر آب فزود سیمای من
اینکه در وصفت سخن راندم رحیق مشکبوست / وین رحیقت ابر فیض ساغر و مینای من

اگر نوشتم و دیگر دو شیشه دارم پیش ست
بوے مے از لب خموشی بلند روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم دلی
هست برین هم سپاس طبع معنی زای من

چون شمار نیست گر من نیز چینم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریاے من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغاے من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جاے تو
در دولت چندانکه گنجد باد خالی جاے من

قصیده ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفاے گوهر من
بپاے عرض نیارد گذشتن از سر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
ز هولناکی صیت گشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود در پشت
ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزل ست اگر گفته ام که در جام ست
مے دو ساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
که عین ثابتهٔ کوثر ست ساغر من

ز فیض ناطقه نشگفت کز زمین خیزد
نفس بجاے غبار از ره تکاور من

محیط در لطافت که آب من تراید
چه هر رگ ره بهوا میرود ز شناور من

ز پیکرے رابطهٔ آنم که تحفهٔ بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسا زکاتے آمد شد نگاه به چشم
روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من

جهانعیست بهر شهر ده فرو مایه
ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن بیازیچه
ز ذره که بود در ضیاے نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست
من آسمانم و داد مهر نور گستر من

من آن سپهر که دارم چنانکه مهر بپا
به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هر دم رسد بطالع تیغ
به سعد اکبر گروهی ز سعد اصغر من

حدیث مهر گرامی بره که ذره مهر
ز بود دل بخفض شاهد تو اگر من

چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم
زہے بریده گلوے مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوی در آمد نگاه از در من

نوید وصل و بیم مید هد ستاره شناس
نکرده ترک نگاهی اگر د راختر من

بگویم ار زنی طعنه دوست هر جا نیست
که سو بسو بهواے پرد کبوتر من

زبسکه جان به تنش ماند بر بیم همه عمر
بوقت بعث ندانست راه پیکر من

چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد
بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من

دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید
ز من مترس که سوزنده نیست آذر من

نیم بوصل شکیبا بخویشش محرم کن
در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من

ز دیدن تو گذشتم نه بسته چشم بگذر
مباد موج زند خون ز دیده تر من

سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق
به پشتگرمی من راه رفته رهبر من

اگرچه بد روشم پاس هر روش دارم
چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من

چکید ز آتش اندام خون که در هواے ظهور
به جنبش ست چه مژگان همیشه جوهر من

محیط نورم و نبود کنار من پیدا
نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من

اگر بوایه گهرهاے راز میخواهی
بیا به گریه که بشمرده پایی از در من

منم خزینه راز و در خزینه راز
ضیاے دین محمد کهین برادر من

ببین و دانش و دولت یگانه آفاق
بعمر کهتر و از روے رتبه مهتر من

بمهر دل به برادر و هم نه یعقوبم
که بهر خویش بود دلستان و دلبر من

سخن سراے نوآیین نواے را نازم
بناله همنفس من بشعر همسر من

به نکته شیوه شاگرد من نه من ماناست
صنم بصورت خود می تراشد آذر من

اگرچه اوست ارسطوی من فلاطونم
بود بپایه ارسطوے من سکندر من

زمین کوے مرا آسمان کند سر هیچ
طلوع نیر رویش ز طرف منظر من

ز نسبتی که میان هست و آن از نسبت
به سان ز من بود ش جلوه در برابر من

اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان / شود لقاعدهٔ همدمی سمندر من
به بحر گر گذرم ره بود سفینه یمین / به تخت گر بودم رای گردد افسر من
به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من / به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من
گرم زغصه تبه گشت کار یونس من / درم زکار فرو ماند دست یاور من
زهے زروے تو پیدا فروغ دانش و داد / بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من
نگاه ناز تو نازم رسا ست بادهٔ من / سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو که آئینه فیض صحبت اوئے / هوای دیدن غالب فتاده در سر من
مرا ستودی و گفتی که من از آن توام / فدای آن تو بادا قلیل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال / نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من
من و دعای بقای تو واندرین دعوی / به مهر خاتم آل عبا ست محضر من

بسان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیده ۶۳

در مدح سخن چنان نگویم / شرطست که داستان نگویم
از زهد و ورع سخن نرانم / از سبحه و طیلسان نگویم
صرف مئے و پلاس دارم / حرف خرد پریشان نگویم
لب با لب جام باده پیوست / از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب همی توان سرودن / گیسم که ازین و آن نگویم
گویم غم دل بحرفی چند / زنهار جهان جهان نگویم
از دیده و نشتر نه گریم / ز دشنه و استخوان نگویم
در شعله فتد شرر زنالم / در سینه خلید سنان نگویم
از ناله زبان زبانه خیز ست / سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر بہ من رسد و گر تیغ / دم در کشم الامان نگویم
در خون دو دم ز چشم بر رشے / جز لالہ و ارغوان نگویم
باید کہ درین صحیفۂ شوق / جز مدح خدایگان نگویم
گوئے کہ چرا نگوئے آری / نتوانم و گفت زان نگویم
بگفتے کہ بہ پیشگاہ نواب / بسیار گوے ہان نگویم
مختار الملک را درین عصر / جز آصف جم نشان نگویم
پاکیزگئ نہاد پاکش / جز در صفت قدسیان نگویم
در مرتبہ کاخ دولتش را / زین بیش ز سدر شناسان نگویم
در دیدہ وری و پایہ دانے / ہم سایۂ فرقدان نگویم
نشگفت کہ فرق فرقدان را / جز پایۂ نردبان نگویم
آن جادہ را کہ تا در دوست / دور است کہ کہکشان نگویم
در پایہ سپہر ہفتمین را / بیجاست گر آستان نگویم
و انگاہ بر آستان زحل را / حیف است کہ پاسبان نگویم
تا بار د خلوتش نیابم / خنک و بد آسمان نگویم
لے نے چو گدائے آن در استم / بد زہرہ امام ارغیان نگویم
حاشا کہ ز نالہ باز مانم / تا بر خود مہربان نگویم
فرزانہ بعز و جاہ یکتاست / مشرک بوم ار چنان نگویم
جائے کہ سماط گسترانند / افسانۂ آب و نان نگویم
در خورد بود کہ ماہ نو را / نان ریزۂ طرف خوان نگویم
با بجلۂ خورش آنکہ باشی از خویش / جز فرخ روان نگویم
تا زہم لذش سخن سرائے / از گوہر خود نشان نگویم
بر دوش دل آتشین زبانم / از دود و دہ و دمان نگویم
در نظم ہم بلند پایہ رانم ہم / در [illegible] ہی خاندان نگویم

عشق است ظهیر و انوری را | از سنجر و ارسلان نگوییم
والاگهرا سپهر جاها | اینها ز ره گمان نگوییم
تنگ است دل از هجوم اندوه | میرم اگر آنچنان نگوییم
کس نیست متاع را خریدار | با آنکه بها گران نگوییم
زان رو که خرد وران گیتی | رنجند چه قدردان نگوییم
ناچار متاع عرضه دارم | بیرون نفتد دکان نگوییم
سر تا به زوست رفته وانگاه | گاهی سخن از زبان نگوییم
اندک خردی بجاست کانرا | جز تازگی بیان نگوییم
این بس که اگر ز آسمانم | پیوسته ز ریسمان نگوییم
خود را به زبان پهلوی در | جز کوکبه پهلوان نگوییم
خود را ز سپاسیان نگیرم | فرزانه ژندخوان نگوییم
ساسان پنجمم که خود را | جز موبد موبدان نگوییم
این زمزمه های فرخیان را | شهرانه باستان نگوییم
کارم به نخستم وصف باد | شهریور و مهرگان نگوییم
هم لیک خطاب مدح حاضر | گوییم آری چنان نگوییم
دستت دهم بذل گنج پاشست | چون ابر گهرفشان نگوییم
بحریست کف تو در روانی | کان را به جهان گران نگوییم
چون صورت قهر وارد این بحث | بر همتت این بحر و کان نگوییم
نادان باشم که چون تویی را | خاقان جهانستان نگوییم
چون پرچم رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگوییم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگوییم
شنگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگوییم
زان رو که به یمن ایزدی فر | رازی و نهفتبان نگوییم

گرو ایه رسد بمن ز نسویت — با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز نسبت ناتوان تر — با وی سخن از توان نگویم
ور خواهش من ز من پژوهی — جز بخشش جاودان نگویم
تا بسفر دکن ندارم — از ناقه و ساربان نگویم
این نیست منا ز بیجگانه — کش جز بزبان اذان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت — پیوسته زمان زمان نگویم
شتیادم اگر دعاے دولت — از همنفسان نهان نگویم

آئین شنوم گر از سروشان
با هر دم این جهان نگویم

قصیده ۶۴

از نکوئی نشان نمیخواهم — خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بے ذوق مرگ خوش نبود — دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند — نرخ صهبا گران نمیخواهم
بادهٔ من مدام خون دلست — از مغان ارمغان نمیخواهم
باغبانم گرفت و خست دگر بشکست — جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من — درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند — شادی دشمنان نمیخواهم
چون سخنهاے ناشنیده نماند — گوش خود را گران نمیخواهم
تازه رو نیست هیچ جز نشتر — قطرهٔ خون فشان نمیخواهم
گاه باش بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد — هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکے دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمیخواهم

از اثرهای جانگزا فریاد / اثری در بیان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را / بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر / در برش طیلسان نمیخواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام / بر سرش سایبان نمیخواهم
مه در بند و خفت چشم از من / از کسوفش گران نمیخواهم
بر لب زهرهٔ نواپرداز / نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از پی دوام وبال / جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگرشگاف بهست / زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک / هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا ندانی که من بمرکز خاک / جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر / خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود / بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را انگار نپسندم / بارها را گران نمیخواهم
مور را مارگیر نپذیرم / پشه را پیلبان نمیخواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار / راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند / لاله در ارغوان نمیخواهم
هان و هان نیستم محال طلب / نوبهار از خزان نمیخواهم
گهر افشانم و بها طلبم / سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش زانگبین نمی‌جویم / پیرهن از کتان نمیخواهم
بالش از مخمل تمنا نیست / بستر از پرنیان نمیخواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت / طعمه از استخوان نمیخواهم
تا خورد طوطیی چه باید شکر / کاروان کاروان نمیخواهم
دل ز معنی لبالبست مرا / خامه اندر بنان نمیخواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس
انگبین در دکان نمیخواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش
خرد خرده دان نمیخواهم

خستۀ چشم زخم خویشتنم
ناوکے بر نشان نمیخواهم

جامه و جام و جای آلود ست
خواجه را میهمان نمیخواهم

جا بہ احباب تنگ نتوان کرد
خویش را در جهان نمیخواهم

خو بہ بیداد کرده ام غالب
عید نوشیروان نمیخواهم

با صلیبم فتاده کار بدہر
علم کاویان نمیخواهم

ہان نگوئی کہ با چنین خواری
ترک ہندوستان نمیخواهم

ہان ندانی کہ در نظرگہ خویش
زمزم و ناودان نمیخواهم

ہان ندانی کہ صدر یثرب را
سجده بر آستان نمیخواهم

خواہشی چند مے کنم لیکن
کار ہا را روان نمیخواهم

پاے فرسود در رکاب و ہنوز
دست خود بر عنان نمیخواهم

سخن از عالمے دگر دارم
ہمدم و رازدان نمیخواهم

گر بود خود سروش وحی سرائے
با خودش ہمزبان نمیخواهم

سینہ صافم قلندرم مستم
راز خود را نہان نمیخواهم

پایۂ من فرد تر افتادست
سر خود بر سنان نمیخواهم

پایہ در نظر نماند دگر
خویشتن را شبان نمیخواهم

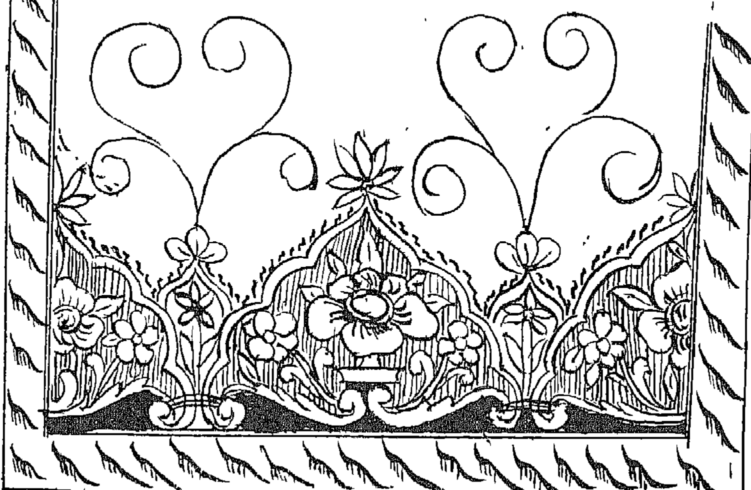
یوسف از مصر گشتہ خوشدل و من
بہ تلافی جہان نمیخواهم

بہ زلیخا شباب بخشیدند
بخت خود را جوان نمیخواهم

بہ رخ حکمت مگو چہ حق
غازۂ امتحان نمیخواهم

عین من ہر چہ اقتضای کرد
خواستم غیر آن نمیخواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمیخواهم



بسم الله الرحمن الرحيم

ای بخلا و ملا خوی تو هنگامه زا — با همه در گفتگو بی همه با ماجرا
شاهد حسن ترا در روش دلبری — طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا
دیده وران را کند دید تو بینش فزون — از نگه تیزرو گشته نگه توتیا
آب نه بخشی بزور خون سکندر هدر — جان نپذیری بهیچ نقد خضر ناروا
بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب — ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا
نکبتیان ترا قافله بی آب و نان — نعمتیان ترا مائده بی اشتها
گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوخته در مغز خاک ریشهٔ دار و گیا
مصرف زهر ستم داده بیاد توام — سبز بود جای من در دهن اژدها
کم شمر گریه ام زانکه بعلم ازل — بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا
ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ام — مستی ما پایدار باده ما ناشتا

خلد به غالب سپار زانکه بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوآیین نوا

تعال الله برحمت شاد کردن بیگناهان را
خجل نپسندد از رزم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت
سهیل و زهره افشاند ز سیمای سیاهان را

زهی وردت که با یک عالم آشوب جگر خایی
دود در دل گدایان را و در سر پادشاهان را

بجرئی حلقه در گوش افگنی آزاد مردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نهادان را
ببزمت لای خواری آبرو پرویز جاهان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
که رشکم در جحیم افگند خلد آرامگاهان را

بدلها ریختی یکسر شکستن هم ز یزدان دان
که بختی بر خم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی که در مستی
کند ریش از نمکیدنها زبان عذرخواهان را

بهی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان
گزر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

ز جوش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسست تار و پود پردهٔ ناموس را نازم
که دام رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بد آموز بتان را
زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر
این شیوه عیان ساخت عیار گران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست
گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید
بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد
دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد راز تو بجوشش شده رسوا
چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم نه ناب ست
کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینه ماه رمضان را

آهنگ زده ام بال تقاضا زده مصرع
تا مژده معراج دهم سعی بیان را

زنیسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را
مژگان تو تا چه هنر بود آئینه جهان را

وا داشتت سنگ کوی تو زین حق شناسی
در پای تو می خواستم افشاند روان را

برتر بتم از نخل قدت جلوه فرو بار
تا خاک کند نوبر از آن پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتادگان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایه هستیست جهان را

تا نام تو شیرینیٔ جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

بر امت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذر خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده به کار فراوان شرم اندک سال ما

میل ما سوی دی و میلش بسوی بودن خود نیست
آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بسکه رو درهم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه ایست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نش
لغزش پا بیست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر ادرار معین داده اند
سبحهٔ پارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه ارزد اژدهای همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کما نداری هنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر بپای مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه وارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و تماشا خاطر ما نازکست | کارگاه شیشهٔ پندارے بود کهسار ما
میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد | طوطی آئینهٔ ما مے شود زنگار ما
از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم | آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا | آه از ناکامی سعی تو در آزار ما
چاک را اندر گریبان جهات افگنده ایم | بے جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما
ذرهٔ جسته در روزن دیوار نگشودست بار | جنبش بیتابی بذروی برده از بازار ما
از نم باران نشاط گل بد آموز تو شد | گریهٔ ابر بهاری کرده آبے کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطے کاسمان ما را | چه نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را
مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم | دماغ نازک من بر نمیتابد تقاضا را
سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم | فریب عشقبازی میدهیم اهل تماشا را
من و ذوق تماشائی کسی کز تاب رخسارش | جگر بر تابه می پیچد آفتاب عالم آرا را
چه لب تشنه ست خاکم کاستن گردباد من | چه اشک از چهره از روی زمین بر چید دریا را
خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم | پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را
دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن | چه امیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را
بهار استست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد | برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را
سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش آستست | نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را
غلطی بر جهتی عالم کشیدیم از مژه بستن | ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را
در آغوشش تغافل عرض یکرنگی توان دادن | نهی تا میکشی پهلو بما بیهوده جا را
نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش | نمی دانم چه پیش آید نگاه بیحیا را
زمین گوئی ست کو چوگان که من رو م زمیدانش | غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را
ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها | حیائی در زد و در پرده رسوائی کند ما را

حذر از زهر به سینه آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که بی وی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرزان شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار در نه جای آن دارد
که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذره گویم رنجد از فهمم زهی طالع
ز خود میداندم مهر نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه هایت لاجوردی بود من عمری
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود زردشت است غالب فاش میگویم
به بخشش یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقف تاراج غمست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشتن بودن
صورت ما شده عکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه زدیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو بس از رگ عیانست مرا / رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش / حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تنم افتد به دل / در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست / این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوی از باده و جوی ز عسل دارد خلد / لب لعل تو هم این ست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرو دوش آرند / روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست / در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم / کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت / منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو گفتم در رفته به آهم غالب
توشهٔ بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما / گوئی این بود از پیش به پیراهن ما

بیتو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست / بنود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد / اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل / بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد / خود ز رشک است اگر دل ببرد از دشمن ما

می برد مور گر جان بسلامت ببرد / تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند / می چکد خون دل ما از رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر / نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار / خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براهگذر بسته ایم ما / بر دوش سینه راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته‌ایم ما

دل مشکن و داغ دل خود نگاه‌دار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته‌ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده رشک
از بهر خویش جنت در بسته‌ایم ما

زمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته‌ایم ما

سوز ترا ز وان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بما گرای
زین سادگی که دل بناز بسته‌ایم ما

تا درد داغ خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته‌ایم ما

هر جاست ناله هست ما حق گزار اوست
حرزی به بال مرغ سحر بسته‌ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله باز شکر بسته‌ایم ما

در گرد غربت آینه‌دار خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته‌ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل از ما پرست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت است
از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی تماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف خمار خودیم ما

تار نگاه پیرو پا سلک گوهرست
رفتار پای آبله‌دار خودیم ما

غالب بشخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها ‌‌ ‌ سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها
بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری ‌ ‌ بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها
بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا زدم کو در را ‌ ‌ ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون ‌ ‌ نیابد خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها
خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم ‌ ‌ نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها
ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت ‌ ‌ بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها
خوشا رندی و جوش زنده رود و مشرب عالیش ‌ ‌ به لب خشکی چه میری در سرابستان نهبها
تو خوی پنداری و دانی که جان بردم بنادانی ‌ ‌ که آتش در نهادم آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی بر نتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بشوق پارسائیها ‌ ‌ گدا گشت و من تن در ندادم از خودنمائیها
فغان زان بلهوس برکش محبت پیشه کش کو من ‌ ‌ ربا ید حرف و آموزد بدشمن آشنائیها
بهت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد ‌ ‌ بگوئیدش که از عمرست آخر بیوفائیها
نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را ‌ ‌ بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها
ببزم التفات او زده رهزن بی نیازیها ‌ ‌ متاع غم را بغارت داده اند از نارواییها
بروز رستخیز از جنبش خاکم برآشوبی ‌ ‌ تو و یزدان چه سازد کس بدین صبرآزماییها
کدورتی چون زمی با یام چنان برخویشتن بالم ‌ ‌ که پندارم سرآمد روزگار بینواییها
چه خوش باشد و شاهد را به بحث ناز پیچیدن ‌ ‌ نگه در نکته زاییها نفس در سرمه ساییها
سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما ‌ ‌ ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجراییها

بنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی میکنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را ‌ ‌ از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت بردم بنگر غمی دردو تم ‌ ‌ آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند می‌نویسد قاتل برات خیری / یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بوجه در رهت نیست از پا فتادن من / بر دیده می‌نشانم در هر قدم قدم را
سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم / کردم ز بی‌نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی / در دل چو جوهر تیغ جا داده‌ام رقم را
بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع / تیغت برسم یغما از ما ربوده خم را
کاشانه گشت ویران ویرانه دلگشاتر / دیوار و در نسازد زندانیان غم را
مانند خار رازی کآتش زنند در وی / سوزد ز بیم غیرت اجزای ناله هم را
در مشرب حریفان منعست خودنمائی / بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را
زاهد منازچندین زنارم ار گسستی / از جبهه‌ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب / سیلی رسید گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا / فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا
بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا / بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا
ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا / ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا
ز درد دل که بافسانه درمیان آید / به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا
ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد / بیکدو حرف عذر میتوان فریفت مرا
من فریفتگی هرگز آن محال اندیش / چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا
خدنگ جز بگرایش کشاد نپذیرد / ازو بزخم جگر میتوان فریفت مرا
ز بازنامدن نامه بر خوشم که هنوز / به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی یکچند / به گفتگوی سحر میتوان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درست / زده بروزن در میتوان فریفت مرا
گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید / بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر بیستوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکے برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستے
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بد آموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکے به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوے تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن نمی باید که چون ریزم بجام
زور مے در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بسته ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیبست استوار
از زبان دوست خواهم کام را

ما کجا او کو چه سود از حسرت
ذره هاے آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست هردم عام را

دلستان در خشم غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همی هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاه است شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پارهٔ طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گلهٔ بی سببم را

ترسم که رهد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم منه ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر استخوان جوی تبم را

ساقی به می کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم ز جیب و مانده در بند تنم
وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا

وه که بیش از من بپابوس کسی خواهد رسید
سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا

همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی
تا نداند صید پیشها پنهانی مرا

بر نیایم با روانیهای طبع خویشتن
موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا

تا براهت هر دم دیگره بخاکم نامدی
دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما
اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر بیا و رفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون هم‌اند و بس
خون می‌خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه‌خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوایی که می‌کشیم
گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد تماشا پشتی کار ما

به بیم افگنده‌ای را چاره رنج خمار ما
قدح بر خویش می‌لرزد ز دست رعشه‌دار ما

خوشا جایی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس می‌رود از خویش می‌گردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می‌پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش است پنداری بهار ما

حریفان شورش عشق ترا بی پرده می‌دیدند
بدامان گر نه گشتی موسم گل پرده‌دار ما

هنوز از مستی چشم تو می‌بالد تماشایی
به موج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن هر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گرد رهنورد شوق بربندد
تبار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان دردانه می‌بینی نمی‌بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

بیابان محبت یاد می‌آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابسته ام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی باندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرصه دادم داستانی را

جهان سختست بادی لاجرم زینها چه اندیشد
گر ایشم کز فغانم دل زهم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می‌ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بهر همزبانی بیزبانی را

گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بخشم که در هر گوشه بنمایم
زجوش لاله و گل در بنا پای خزانی را

کمال دردل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندرتن هر عضوی جانی را

خورم خوف از تو بعد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و بر دا جزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از لست اگر ساخته پرداخته ما
کفری نبود مطلب بیساخته ما

پروردهٔ نازیم بر جمکدهٔ عجز
بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما

همطرح سودا زدگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداختهٔ ما

در عشق تو برپاست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آختهٔ ما

چیرائی ما آینهٔ شهرت یارست
شد جاده بکویش نفس باختهٔ ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختهٔ ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زدهٔ باز
ای دیده نوازش ز تو نواختهٔ ما

هر جاده که از نقش پی تست بگلشن
چاکیست بجیب هوس انداختهٔ ما

غالب بدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
شد ره ز نخستین سبد گل قفس ما

خوناب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای سبزه سبی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلند است
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندان که چکد از مژه داد رس ما

ای بی‌خبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رم سنگیست در آوازه سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
یاران عزیزند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار نفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
به ریگستان چه جوئی قطره‌های آب باران را

بود پیوسته پست صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش دل بیدادایشان را

کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

درآ بیخود به بازیگاه اهل حسن تا بینی
برشتهٔ شعله گرم مشق جولانی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده رخ باده‌خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گرد و سرد برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگداز و در خجالتگاه تا نیرم
زبون دیدن بدست شیشه‌سازان کوهساران را

برنجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در دیده تشنه برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بو نشناسم
بهر یک شیوهٔ نازش بازمیخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت ز شکنم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کم بهایش را

ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان رونما خواهد
خریدارست از انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم دشت و کوه ازماست
به مهر داغ شقائق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما رازدار خوی توایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجا صلے علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از ازالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژاله ما

نهفت شوخی بی‌پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه با روی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شراره شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشئه فزون داده اند بنگش را

چه نغمها که به بزم سرود بیداری
ز رشته گسلم تار و پود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من به سر آرد مگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست
مبادا دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگو نه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز طرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به سمی تند هوش و هنگش را

را ز خوبیت از بد آموز تو پیچیده‌ایم ما
از تو می‌گوییم گر با غیر می‌گوییم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه می‌روییم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود
با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بوکه بیزیدگی
عمرها شد بیخ مجنون دیده می‌شوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم
میرسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده
تا بزانو سوده پای راه می‌پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هر چه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

ای روی تو جلوه در آورده رنگ را
آتش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از نالهٔ غیرتی دل سخت تو دیده‌ام
در رشته اسیر شکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کیست
در خون من زناز فرو برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخورده
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه به جگر در شکسته ایم
آن چشم چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده زاندوه بیکسی
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود زنام وفا ننگ داشتی
بر باد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب زعاشقی به ندتے رسیده ام
نازم شگرفکاری بخت دو رنگ را

سوزد زبسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان ددادم زسادگی
نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بهمدمیٔ ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

نا رفته دم زوعدهٔ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه و از جان بدر کشد
در سینه شکوهٔ ستم بے حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آید سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده زعکس جمال دوست
گوئی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد زگرمیش مے و او همچنان بلهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آتش دهم بباده و او هردم از تمیز
افشردی در زجام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
فکند جذبه طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب دل اندازش
زبیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
سپیدست ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

به تن پیچید با زخم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آیینهٔ ما می پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
زدرا هم باز جبین وام نوازشهای پنهان را

به مستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در بهشتی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پرگل کرده دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتازی
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ سر برزده از هستی
خیالم شانه با شد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز چشم بدگمان دارد
ز شور ناله می بر زنم نمک در دیدهٔ دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده ام او را

ز محو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میرم
که پیچاید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

زمین رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پرداز ابرو را

بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردنست از موی تا پیچش بود مو را

نباشد دیده تا حق بین سزد دستوری اشکش
چو گوهر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل آنگه کش
که رنجد غیر از دوری بی سبب باهم کشیده رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو برو مشاطهٔ کوه و بیابان شو | گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دورست غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما | کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما | نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم | ابر اگر بالیستد بر لب جوست کشت ما
نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد | حرف ز قوم دوزخست نامیه بهشت ما
این همه از عتاب تو ایمنی [illegible] پیراسته | ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشت ما
برده هزار لعبتین بسر بر سر صد هزار خم | گر بهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما
بیخطر از خودی برآب به انا الصنم کشا | شیوهٔ گیر و دار نیست در کنش کنشت ما
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست | دل ننهی بخوب ما طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم خسروی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را | از ما مجوی گریهٔ بی های های را
آید بچشم روشنی ذره آفتاب | بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
مشتاق عرض جلوهٔ خویش ست حسن دوست | از قرب مژده ده نگه نارسای را
آشفتگی بر اوج فنا بال میزند | ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را
واماندگیست پی سپر وادی خیال | شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
سر منزل رسائی اندیشه خودیم | در ما گمست جلوهٔ بی رهنمای را
از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان | انگشت زینهار شمر هر دو ابروی را
حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت | بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
گویی تغافل تو که رد کردهٔ تو ام | از پشت چشم می نگرم پشت پای را
یا رب به بال تیغ که پرواز می کند | ننگست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک ازوست وگر سینه آه ازوست
با کیست داوری دل درد آزمای را

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی‌شوم
یارب کجا برم لب غنچه ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر چار پاره را
از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را

با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشیست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تا کی نقاب باده فریبی نظاره را

سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که ریگ بادیه غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جویند درمیانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئینه دلخسته تا کجا
دزدد وجود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود بدرد فسردگی
دل داد پایمردی تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر ز دست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری بیداد خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد پادشاهی را
شکستی در نهاد ستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هرجا اختلاط از حد خود بیشتر
کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آشیاره با رفت است میدانند
تنم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو میسازی ای آیینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده ست اندر نهاد عجز نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

همانا کرد نوآموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گرداوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیداند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای به سنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست
در خزان بلبلش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشه از خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام بر آورده تماشا دارد
در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست
آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیز ست نه بی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا زخون که ازین پرده شفق باز دمد
رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود
گو سنه گردید بمشتی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم و نمک کارگر افتاد مباد
خطسهٔ عمر پامال کند منعم نمکدان ترا

ندهد بوی کباب از نفس غیر فروشم
می‌شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد نمناک بود سایه بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرآی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آیی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حبابی که دهد روی ز هنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوته دانش گدازد مغز خامان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیز گامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشهٔ گرد راه باشد خوش‌خرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سر کن
کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان راز ما بیتاب‌تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

خرامیم و رضایش در خرامیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمست و بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد نشئه خون خونفشانان را

جهان را خاص و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگزر و بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
دلی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی
ستوده آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداد
عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخی های عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم
به قتل خویش دست مساعد نازک میانان را

سراغ فتنه هاے زهره سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را

نه بینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بے نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بے زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر نظمم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بائے موحده

خیره بود آینه روی را سراپاهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب

عالم آیینه رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوه صورت چه کم است
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی اے شوق
نفسم را به پرافشانے آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آینه حسرت دیدار تو ایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بے دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آیینه وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر لبش از جور با انصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ور نه سری داشت [illegible]
بستم ار هم اگر از مهر بپاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خویش ویم
شوخ‌چشم از رنجش او گر نفزاید چه عجب

چون نگشتی که کشم رشک که در پیکر جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طره در سایهٔ پیراهن چاکش نگرید
اگر از نازکی خود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد از پی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر نستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر بهم ناله بهنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرا [illegible] رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وا مانده است امشب

بتعجیل وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز نازش تا کی پرسی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشتی از [illegible] رندان [illegible]
بیابان برنگ دامان ناز افشانده است امشب

دل از شوق عبارت جستجو [illegible] الفت [illegible]
سخن در این بغربت [illegible] بدعوت خوانده است امشب

ز بیم آسایش جاوید چون [illegible]
سحر ز آشفتگی در بستر [illegible] مانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی یا فزونش را
فلک [illegible] از کواکب جبه‌ها گردانده است امشب

[illegible] از [illegible]
تمنا [illegible] شوق [illegible] چون افشانده است امشب

[illegible] زلفت [illegible] دل [illegible]
سر زنجیر مجنون را که [illegible] جنبانده است امشب

[illegible] غالب
[illegible] انجم در دل نشانده است امشب

از [illegible] تا یا [illegible] امشب
[illegible] میکنم امشب

[illegible] آئینه [illegible]
[illegible] میکنم امشب

آتش [illegible] از تب [illegible]
از تب [illegible] میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب سبد رحیق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

نازم سخنش را و نیابم دهنش را
نوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته زیادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بنود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق می کنم امشب

ردیف بائے فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنیست مخسپ

مشام را به شمیم گلے نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
مئ شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج دیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر در تاسف از انجم
به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست مالیست
جلاے آینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست بند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تائے فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدؐ ست / آری کلام حق بزبان محمدؐ ست
آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب / شان حق آشکار ز شان محمدؐ ست
تیر قضا هر آئنه در ترکش حق ست / اما کشاد آن ز کمان محمدؐ ست
دانی اگر بمعنی لولاک وارسی / خود هر چه از حقست از آن محمدؐ ست
هر کس قسم بدانچه عزیز ست می خورد / سوگند کردگار بجان محمدؐ ست
واعظ حدیث سایهٔ طوبیٰ فروگذار / کاینجا سخن ز سرو روان محمدؐ ست
بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را / کان نیمه جنبشے ز بنان محمدؐ ست
ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود / آن نیز نامور ز نشان محمدؐ ست

غالب ثنائے خواجه بیزدان گذاشتیم / کان ذات پاک مرتبه دان محمدؐ ست

گلشن بغنچہ ہائے چمن سینۂ ما نیست / هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست
بی سوزنم دمی ترسم از آسیب زدانش / آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست
عمریست که می میرم و مردن نتوانم / در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست
هفت اختر و نه چرخ خود آخر چه کارند / بر قتل من این عربده با یار روا نیست
عمری سپری گشت و بپیمان بسر چه نیست / گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست
جنت نکند چارهٔ افسردگیٔ دل / تعمیر باندازهٔ ویرانئ ما نیست
با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد / من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست
فریاد ز زخمے که نمک سود نباشد / هنگامه بیفزا ے که پرسش بسزا نیست
گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست / اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست
بیناسے می از تندی این مے بگدازد / پیغام غمت در خور تحویل صبا نیست

هر مرحله از دهر سرابست سبیل را ... گر نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل بی‌هوس ما نپسندید ... وانگه شد و گفت درینجا نه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتابست ... کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است ... اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج ... بسکه نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله نداند که من شعله زبانی کنم ... هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است
خاطر بلبل مجوی قطرهٔ شبنم مگوی ... گریه بگوش گل نالهٔ تر افتاده است
هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ام ... هرچه ز اندیشه کاست در نظر افتاده است
از نگه سرنوشت کام تمنا کشید ... آینه ساده دل دیده ور افتاده است
او دلی از ما گداخت این نفس گرم ساخت ... نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن ... تیغ ادا پارهٔ بدگهر افتاده است
رشک دهانت گداخت غنچهٔ گل چون شکفت ... دید که از روی کار پرده بر افتاده است
ده بفسردماندگی داد فسردماندگان ... سایه در افتادگی وقت بر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد ... بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست ... خونی که میدود بنشتر این سپاه کیست
حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست ... جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست
مست و رخ گشاده بگلزار میرود ... شوخی در دل بهار ز تاثیر آه کیست
ما با تو آشنا و تو بیگانه از همه ... آخر تو خود اگرچه جهانی گواه کیست
مو بر تنا بداینهمه پیچ و خم شکن ... زلف است این و روز تباهم بخت سیاه کیست

زینسان که سر بسبزه و ریحان نهاده است
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بدوستی دیده‌ها ز شوق
دانسته‌ام که دانه‌اش گرد راه کیست

با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرصهٔ خیال عدو جلوه‌گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب خضاب زندگی از سر گرفته است
جانا بمن بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه‌گاه کیست
دانم ز انتظار که چشمش براه کیست

از نالهٔ حزین دل مشتاق در آتشم
کاین سنگ پرشرر ز نهیب نگاه کیست

چشمش به آب از لطف مهر پرورشیست
من در گمان که از اثر دود آه کیست

غالب تو و شکایت عشق اینچه ماجراست
یارب همین بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گسسته جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی بطالع بخت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز چرخ چون تو خدا ناشناس چیست
یا چون خودی که داوری گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ شکسته نمونهٔ طرف کلاه کیست

یا تو بپرسش به تلخی گناه من
با من بتندی غلبه بدخوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده‌گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اندیشه ز دوریست
کاندر دلم گذشتن با دوست [illegible]

در تاب مشرابی از [illegible]
[illegible]

میرم ولی بهشت سپر کز فرط بدگمانی
وانگه زبان سپردن از غایت گو [illegible]

در باده دیده‌ام آری ز سختی جانیست
در شعله دود دیدی آری ز نازنینیست

من سوی او به بخشم و اندر نهیب [illegible]
او سوی من نه بیند از نیش [illegible]

ذوقیست در ادای قاصد بود [illegible]
در چهرهٔ من نشان ظاهر [illegible]

زین خونچکان نواها دریاب ماجرا را — هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست
در شکست دل را آرام صدا نخواهم — ساز شکایت من تارش ز مو چینیست
نازم بزودیابی نازد بگوش گردون — چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گزشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست — واین که گفتم بزبان نمکست
در نهاد نمک از رشک لبت — هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز — ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوان نمکست
شورها صرف فغانم کردند — نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد — زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود کنی زخم دلم — سود زخمست و زیان نمکست
گفتی الماس فشاندم تو حق — نازش من بگمان نمکست

نطق من مایهٔ من لیس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست — قیامتست دل دیرمهربان تو نیست
فریب آشتی داده ظفر مبارک باد — دل ستمزده دربند امتحان تو نیست
مگر ز پارهٔ سنگم که ریز دست دم تیغ — بکش مترس که در سود من زیان تو نیست
دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار — خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
شکسته رنگ تو از عشق خویش تماشائیست — بهار دهر برنگینی خزان تو نیست
شباهتیست مرآنرا که برنیامده ست — وگرنه موی بباریکی میان تو نیست
زحق مرنج دو رابرو زخشم چین مفگن — خوش ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند — بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

روان فدای تو نامم که بردهٔ ناصح
زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خوشی بعلت امیدوار چراست
چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته‌ام صد بار
بسینه تابِ یکی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو و تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

ای که گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خاطر ما را اگر دانی که حق باماست هست

این سخن حق بود گاهی بر زبان ما نرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن گر زغم روایت می‌کنی
گر بگوییم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می‌کشند
آنکه می‌گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

باری از خود گو که چونی در زمین پرسی بپرس
بخت ناسازست آری یار بی‌پرواست هست

خوبی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبر بوست دارد عارضش زیباست هست

صبر دانگاه از تو بیدارم نه حد آدمیست
و اینکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

با چنین عشقی که طوفان بلا میخواهیش
چون به بینی کان شکوه دلبری برخاست هست

رهگذارت را دل و جان همچنان فرش است هان
جلوه گاهت را ز جان زان همان تنهاست هست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
ای که میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است
بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است

انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می‌کند
می بساغر آب حیوان و به مینا آتش است

گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است

ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش است

بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است

پرده از رخ برگرفت و نیمه با ما سیه چشم | باده با دوست آشتی کرد و با ما آشتی گشت
هم بدین نسبت از شوخی در دلت با گویم | فاش گویم از فرو شکست ایجاز با آشتی گشت
گر کند دارم که تا تحت الثری آب شبیه | ناله دارم که تا اوج ثریا آشتی گشت
پاک خور امروز و خوش باش از پی فردا مده | در شریعت باده امروز آب و فردا آتش گشت
راز بدخویان نهفتن پیر تا یا بیش از بیا | پرده دار سوز و ساز است هر جا آتش گشت

گشته ام غالب فرو شسته با مشرب عرفی که گفت
روز دریا سلسبیل و شب دریا آتش گشت ۴

نخورد نیش از ناز لب تشنه است | چه با پیام تمنا که خود گرفتار است
تمام زحمتم از هستیم چه پیوسته | نیم لاغر شوخیم چه پیرهن خار است
صلای قتل وه دیا تو گفتا که ما ایمن | برای کشتن عشاق و نغمه بسیار است
ستم کشی سر تا موی جور هست چشم | که تا زحیب برآید به بند دستار است
بشب حکایت قتلم زغیر می‌شنود | بشوق فتنه به ذوق فسانه بیدار است
بقامت من از آن دامن کشیده پیچ | که خار رهگذرش بود و جاوه اش تار است
بیا که فصل بهار است و گل به چمن تنها | گشاده روی تر از شاهدان بازار است
غم شنیدن و تلخی بجز دو مرد وقتی | خوش غریب که تحم چه سازه بیکار است
فنا است هستی من در قصور گردش | نقش که زیر دشمن وجود دستار است
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست | به گرد نقطه ما دور هفت پرکار است

نقش دو نیم در شستر از پیچ و خم نقش ما است
در گرو آتشم ما تیغ تو جزو نیا سست

سوم وادی امکان آتش تیزی کالبد است | که از نیم ره ما گشت هر کجا آلبست
مریخ از شب تا رو پای بی نشانی | که در پیچ همه شان تن باده جنا البست
شخوا آبدی نقش جز ستم جز لیلی | خدا نخواهد که ستم با شد به غیر بخوا البست
زد صبح ز درون و تیرا اتاله البست | اگر چه چشم تکلیف که تا پیچ او نیز البست

ز ناله کار به رشک اوفتاده دل خون باد
ز شرم بی اثری‌ها فغان تا آبست

ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه
وجود خلق چو عنقا به دهر نایابست

نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بربندد
چنین که طاقت ما را نشانه سیمابست

به عرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آینه‌ها همچو خس به گردابست

زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشه‌های نابست

قوی فتاده چو پشت ادب بخم غالب
ندیده کس به سوی قبله پشت محرابست

گروره خویش از قفس باز ندانست
آهنگش ز خرام آمد و پروانه ندانست

ز افسان غم ما خورد که رسوائی ما را
خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست

فریاد که تا اینهمه خون خورد هم از غم
یک ره به دلش کرد گذر راز ندانست

تا زهر نگه شرم که دلها ز میان برد
ز افسان که خود آن چشم فسون‌ساز ندانست

پیچیده به هم ساختن ناکام گسستیم
من عشوه نه پذرفتم و او ناز ندانست

از شاخ گل افشاند و ز خار آگهی انگیخت
آیینهٔ ما و خود پرواز ندانست

گریم که به دیده ره خون خورد انگشت را
در ناله هر او دست ز آواز ندانست

همدستی گر ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط انداز ندانست

محمود مکافات به خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه‌ایست
گوئی طلسم شش جهت آئینه‌خانه‌ایست

حیرت به سیر سپهر پا می‌برد مرا
چون گوهر اندرون خودم آب و دانه‌ایست

ناچار با تغافل صیاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه‌ایست

پابستهٔ فریب خیالی چه داری
هر حلقه‌ای ز عالم دیگر فسانه‌ایست

خود داریم به فصل بهاران عنان گسیخت
گلگونهٔ شوق را رگ گل تازیانه‌ایست

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینه | هر برگ تاک قفل در شیشه‌خانه ایست
هر ذره در طریق وفای تو منزلی | هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست
در پردهٔ تو چیده کشم تا ز عالمی | داغم ز روزگار و فراغت بهانه ایست
وحشت چو شاهدان نظر جلوه می‌کند | گرد رمیده‌ام سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز نشأهٔ ادراک ما مپرس
گفتم که چیست راهی همین آستانه ایست

هر چه فلک نخواستست هیچ کس از فلک نخواست | ظرف فقیه می نجست باده تا گزک نخواست
غرقه به موجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد | زحمت هیچ کس نداد راحت هیچ یک نخواست
جاه ز علم بی‌خبر علم ز جاه بی‌نیاز | هم محک تو زر ندید هم زر تو محک نخواست
شحنهٔ شهر برملا هر چه گرفت پس نداد | کاتب نامه در خفا هر چه نوشت حک نخواست
خون جگر بجای می هستی ما قدح نداشت | نالهٔ دل به جای نی رامش ما تنبک نخواست
زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود | تا نبود اهرمن تپش بر در قهر یک نخواست
بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندر آن | کس نفسی ز جمل نزد کس سخن از فدک نخواست
گشته ز انتظار او دیدهٔ پیر ره سفید | دیدهٔ شوق تیز پی دیده ز هر تک نخواست
حسن چه کام دل دهد چون طلب از دل نخاست | خسته نگاه اگر نگه خسته نه لب نمک نخواست
خرقه‌فروش ست و هم به پیچیدن خشن خوش ست | عشق نثار غالبم سیم سره تنک نخواست
رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود | لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمر دو سه سری تا تو ز هجر سرخوشی
غالب اگر به یادری داد خود از فلک نخواست

بالانشین گر تکیه بر نازک ست | فرق تیشه‌ای در چیدن سر کو بیا ر نازک ست
دارم دلی ز آبله نازک‌تر آخر | آه از شکستم یا نفسم که سر خار نازک ست
از جنبش نسیم فرو ریزد ای ز هم | اوراق جلوه‌ای گل و رنگ بهار نازک ست
با ناله‌ام ز سنگ نه بیداست خود مدار | غالب دل رقیبش طاقت گداز نازک ست

زحمت کشیدهٔ آن مژه برگشته‌ام چنان
با سخت جانی دلت آزار نازک است

رسوائی مباد خود آرائی ترا
گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازک است

ترسم تپش نه چند برون افکند مرا
تاب کمند کاکل خمدار نازک است

از جلوه تا گداختن و دیده شناختن
آئینه را ببین که چه مقدار نازک است

بهر خدا ز تحمل ما بر جفای خویش
هان شکوه که خاطر دلدار نازک است

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو پیدا ز نازک است

امشب آتشین روئی گرم تند خوانیها
کز لبش نوا بهر دم در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمهٔ آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

واکند از سر ناگه رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خداوندا نیم بدگمانیهاست

شوخیش ز آئینه جوی آن دهن ندارد
چشم سرمه پرورد از رشک با سیه زبانیهاست

با عدو عتابستی در نفس حیا بستی
وه چه دلربائیها هیچها نستانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز بیدستی آستین فشانیهاست

اینکه اندرین وادی خورده از پیاوادی
بی سرم ز آزادی سایه گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو هم زبانیهاست

جنبید هوا دل که بودش نمانده است
تا نقش نه بیکم سر بودش نمانده است

سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت
دل پاره آتش است که دودش نمانده است

داد از تغافلی که بگوشت نمی‌رسد
آه از نوائی که درو رسشش نمانده است

چون نقطهٔ اختر سیه از سیر باز ماند / گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است
مکتوب ما بتا ز نگاه تو عقده ایست / کز هیچ رو امید گشودش نمانده است
دل را بوعدهٔ سستی میتوان فریفت / نازی که بر وفای تو بودش نمانده است
افتادگی نماز دل ناتوان ماست / دردسر قیام و قعودش نمانده است
دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن / رحمی مگر بجان حسودش نمانده است
دل در غم تو مایه به رهزن سپرده ایست / کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و افگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بنالهٔ خونین به بند نیست / آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من / تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود / بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب کشیدن غنیمت است / گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت / گو شرمسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه ها که مهر فرا احل نماند / برخوان خود و ان یکاد که ما را سپند نیست
بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند / دستگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکش است نویدم بجلوه چیست / اندیشه بی غش است نیازم به بند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن / خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتیاجی بیش نیست / محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما / ذوق رنج از سرگرمی ناز شتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت / رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جز یکیست لیک / این من و مایی که بینی جز حجابی بیش نیست

خویش را صورت پرستان ہرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه نقش بست سراپای ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

زخم دل لب تشنه شور تبسم هاے تست
این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوبی مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکته و دلکش حکایت برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت تسلیم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان بشکست دست من که پنداری گلست

هم بقدر جنبش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازد هم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از سینه او عمر
پرده ساز خفا کم نیست چشم قاتلست

بسکه ضبط شوق غم فرسود اعضاست مرا
راز دل از همنشینان هم نهفتن مشکلست

شهرتی دل نیست گر شهرت مرا اینجا ز چیست
چشم اهل دل زبان دان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از دوری کام دل نتوان گرفت
تشنه تا بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی وامانده ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هر چه جز هستیست هیچ و هر چه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع از بخشش چه حسابست
جان نیست که گر نتوان داد ترابست

در میکده زعجست گل و کاخ زمرد
پیچیدن کم بر جستگی آرزوئی نابست

لهراسب کجا رفت و پرویز کجا ست
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنه و دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته دیده حجابست

دوشینه سبوئی که گسستیم لبش را	کامروز به پیمانهٔ ما در شکرآبست
آن قلزم داغیم که پایاب جهنم	چندان که فتد صاعقه باران در آبست
سرگرمی هنگامهٔ طامات ندارم	فیضی که سخن از دل گرمم بوی کبابست
هیچی آئینه فگندید از نظر ما	ما را که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب اسکندر حیرت بردارد تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت	باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت
این سفال از کف خاک جگر گرم که بود	دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت
تیز و در دامن باد سحر آید بعید	گر شبست تیره به داغ جگر افزودن رفت
هرچه از گریه فشاندیم به شستن ریخت	هرچه از ناله رساندیم به شنودن رفت
ریگها در بادیهٔ عشق روانست هنوز	تا چها پای درین راه به فرسودن رفت
باغست از بسکه نیرنگ تماشای تو رنگ	از صبا در گلستان به گل اندودن رفت
بسکه تنگ آمده‌ام رحم که یک عمر گناه	همه تا راز سیه‌کاری بخشودن رفت
داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل	هرچه در گریه فزودیم به افزودن رفت
شست و شوی خلل شوخی ابرست	دزدم آن خرقه که با داغ به آلودن رفت

مدعی خواست ز رو بر آفرین غالب
هرچه [illegible] به پیمودن رفت

نگهم چشم نهان در ته چین پیداست	[illegible] پیداست
نقارهٔ گوش جمالت [illegible] گرفته	[illegible] پیداست
[illegible] گذشت	[illegible] پیداست
چهره‌ام دیدهٔ خونبار گرفته یارا	[illegible] پیداست
[illegible]	[illegible] پیداست
[illegible]	[illegible] پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدست
ز موج فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما بپژوه
صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیداست

ز بس شکوه تو کاندر نظر ز صورت‌ها
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد زهر ز شیرینی سخن غالب
لبان موم ز تابهاست انگبین پیداست

گر یار نیست سایه خود از پی بوده است
یاری بگو که از پی چه امید بوده است

شادم ز درد دل که شکیبم ربوده است
نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار دیده‌ست
بر فرق اره از ره تشدید بوده است

شبها که بند روی تو در پرده ضیا
هر کاسه گدائی خورشید بوده است

تلخ است تلخ رشک تماشای خویشتن
شادم که دل به وصل تو نومید بوده است

در راه رو زره گره پریشان چه می‌روی
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضرابی بناخن ناهید بوده است

هرگونه حسرتی که ز ایام می‌کشیم
خود ته بهای امید بوده است

حق را ز خلق جو که تو آموزه دیده را
آیینه خانه کثرت توحید بوده است

نازد ازین حریف خسی غالب مشو که او
دردی‌کش پیاله جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس یافتم از سردی شیوه گسست
تند بادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثر ناسخ دوست خیالی
هر چه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بلبل نابین که کجا ماند از پی
پاره‌ای بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی دهر همه سرگشته تر از یکدگرند
روز روشن بوداع شب تار آمد و رفت

هرزه شتابی جاده‌شناسان به رهند
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو بیتابی ما
طرز رفتار ترا آینه‌دار آمد و رفت

بله غافل ز بهاران چه طمع داشتنم
گل که امسال به نگینی یار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار
جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین حق نیست به هنجار بُرد
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از این هم بجهان بایست
خرد پیر مرا بخت جوان بایست

بزمی که به آهنگ غزل بنشینیم
خاک گلبوی و هوا مشک فشان بایست

برنتابیم به سبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من بسر کوی مغان بایست

به گرانیش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم بزبان بایست

تاب همدم نکند خسته دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان به بیان بایست

نرسد نامه در اندیشه سببها ست بسی
پس دو دلی ز عزیزان بگمان بایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سوییم از روزن چشمی نگران بایست

ساز هستی کنم و دل بفسوسم سپرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان بایست

یا تمناست من از خلد برین نگذشتی
یا خود امید کمی در خور آن بایست

تا تنک مایه بود بیهده خود آرا نشود
شرح پیرایهٔ گفتار گران بایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان بایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
چه به راه این عوض آرایشی ارزان شده است

چشم بد دور ز چه خوش می چم مست که برد
نفس سوختم در سینه پریشان شده است

در دلش جوی دو در دیده مرم نشناسی
تا چه رو داد که در راه پنهان شده است

لب گزد بیخود و با خود شکر آسی دارد
تا چه گفته است که از گفته پشیمان شده است

داغم از پرده نظربازی شوقش بهش کر
کش بود دیده بدان پایکی ترکان شده است

گفتمش البته ز من شاد و بهر دو گردست
گفت تا دشوار که مردن ز تو آسان شده است

فرشه وشتن بچراغ دگری به ایاغ
تا خود از شب چه نها ... کیهان شده است

شاهد و می ز میان رفته و شادم بسخن
گشته ام بید درین باغ که ویران شده است
شهرتم گر بمثل مائده گردد بینی
که برات مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سر و شیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده ست

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تمام
قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت
شنیدهٔ که بآتش نسوخت ابراهیم
ببین که بے شرر و شعله میتوانم سوخت
شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم بداغ مغان شیوهٔ دلبرانم سوخت
عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانے
هزار بار بتقریب امتحانم سوخت
مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
زگلفروش ننالم که زاهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو دادرسید فلک کاین متاعم نیست
زجوش گرمی بازار من دکانم سوخت
نفس گداختگیهاے شوق را نازم
چه شمعها بسراپردهٔ بیانم سوخت
نوید آمدنت رشک از قفا دارد
شگفته روئی گلهاے بوستانم سوخت
کسی درین کف خاکسترم مباد انباز
چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت
مگر پیام عتابی رسیده است از دوست
شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت
خبر دهید بقاتل که بیجگری کشدم
زماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد است
هرجا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت
در هر غزارهاے ختا و ختن بسیست

در صفحه نبود هم همه آنچه در دل است
در بزم گفته ست گل و در چمن نیست

لیلی به دشت قیس رسید ناگهان
در کاروان جنازهٔ محمل نشین نیست

باید به غم نخوردن عاشق معاف داشت
آنرا که دل ربودن و نشناختن نیست

زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم
اما نظر به حوصلهٔ برهمن نیست

گر در هوای قرب تو بینیم دل به رنج
خود ناگشوده جای در آن انجمن نیست

تاثیر آه و ناله مسلم ولی مترس
ما را هنوز عمر بده با خویشتن نیست

غالب نخورده‌ام فریب ار هزار بار
گفتم به روزگار سخنور چو من نیست

چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
چگونه گویم که ز شب چند رفت یا چندست

به رنج از پی راحت نگاه داشته اند
ز حکمت است که پای شکسته در بندست

دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب
ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست

نگفته‌ام که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ تر از این پندست

وجود او همه حسن است و بیتم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست

نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

ز بیم آن که مباد امیرم از شادی
نگوید ارچه به مرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
زهره به طالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو بود کشور دل پری گرفت

ترک فراز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
زخمه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت

آمد از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
رفت و در انجمن ز غیر خرده نواگری گرفت

ای که وقت زغصه سوخت شکوهٔ درخور وفاست
ور سزد آنکه سر کنی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بود دم دوست راه جوی
منکر ذوق همرهی خرده بر رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل بهوی تست
هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرت دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشه لالم
پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو
بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست

نازم بفریبی که دهی اهل نظر را
کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

داغم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ
شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایهٔ هر قطره که گم گشت بدریا
سودیست که مانا ز زیانست و زیان نیست

در هر مژه برهم زدن این خلق جدیدست
نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ بسرمه که گرانست و گران نیست

پهلو بنگاه فید و ببیند دلم را
تا چند بگویم که چنانست و چنان نیست

غالب نه نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم / گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت
در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم / با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است / بر دار توان گفت و بمنبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت / چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ روی تو نازم که ز طرفش / گرفتم بسترد و داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد / بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت
گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته / ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت
بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر / خونم بسیه مستی دنباله فرو ریخت
مشاطه بآرایش آن حسن خداداد / گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
با موج خرامش سخن از باده گویید / کآب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت
چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم / شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت
رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ / بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت
در قالب ملا اثرش پرده کشا شد / خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گویی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت / جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد از تنگی جا جبهه پرچین کرده رفت / بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند / نازنین پالیش بکوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود دی پرزد و دشتم بر بساط / خودبخود جا بجا نه میسر دید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش از زود فهمیدم دریغ / جنبش از این پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد / همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده داغم کرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هرچه گردون برنتافت
ریخت می برخاک چون جام گنجیدن نداشت

گرچه هم آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای تو کیست
مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق مینالی
نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره گشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوه نخری
تو آشنای که خواجه و آشنای تو کیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای تو کیست

بلا بصورت زلف تو رو بما آورد
به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخواره آزمای تو کیست

ز دارشان شهیدان هراس نیست چه
قلم بستهٔ دست قضا کشتهٔ ادای تو کیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ وعده های تو کیست

زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای تو کیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای تست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای تو کیست

فرشته منع من از ربط نی فهمم
بمن بگوی که غالب بگو خدای تو کیست

بوادیی که در آن خضر را عصا خفته است
بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفته است

بدین نیاز که با تست ناز میرسدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفته است

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفته است

خروش حلقه رندان ز نالهٔ نی پیست
که سر بزانوی زاهد به بوریا خفته است

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته است

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد — این رگ ابر شرربار بپریشانم سوخت
حاجت افتاد برو زم زسیاهی بچراغ — دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت
سود هم از ارزشم افزون بود آن خار و خسم — کز پی بیشم توان در چمنستانم سوخت
کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من — غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت
پایم از گرمی رفتار نمیسوخت براه — در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
تا نداری بفسون تو در آتش رفتم — خود بداغ تو دل بر پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق — هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خامهٔ کفر چگویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریم ست — نی نی نه کلکم رگ مژگان یتیم ست
رشح کف جم می چکد از مغز سفالم — سیراب نطقم اثر فیض حکیم ست
از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز — سوزی که نهان کرده ام ز تو در عظم رمیم ست
از حرف من اندیشه گلستان خلیل ست — از روی تو آئینه کف دست کلیم ست
چشم و نگهت گردش جامی ز بنیدست — کلکت دو رقم تاب سهیلی به ادیم ست
در رستن مانند تو نظاره زبون ست — در زادن همتای من اندیشه عقیم ست
ذوق طلبت جنبش اجزای بهار ست — شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیم ست
در نطق مسیحا دمم از خصم چه باک ست — در تاز زخود میری از غیر چه بیم ست
بی پرده ستم کن رخت از باده دورنگ ست — بیصرفه بنالم ولم از غصه دو نیم ست

بختم نه بدر کام دل غمزده غالب
گوئی لب یار ست که در بوسه لئیم ست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست — هشدار که شهباز تو آموخته هست
افغان مرا بی تشنه ساختهٔ نیست — در زمزمه بوی جگر سوخته هست
در دیده ز رخ پرده برانداخته نیست — در سینه دو صد عربده اندوخته هست

زانسوی بمیدان وفا تاختهٔ نیست
زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست

در راه نوایش قد افراختهٔ نیست
در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پر است
گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دارالسلام چیست

دلبستهٔ غمیم و بود مے دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نمانده ایم
چون صبح نیست خود چه شناسیم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش است فال
قاصد بگو که زان لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش است توان بال برکشود
بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب است خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که باستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتے کشود خیالم ره دعا
کز تنگیی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نمانده ایم
گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل مرا بهزار آرزو گرفت

گفتم خود از نشاط دهد بخششش آورد
خوش باد حال دوست که کامم نکو گرفت

از یک سبو است باده و قسمت جدا جدا است
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ فقر
گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت

ایمان اگر بخوف و رجا کرده ام استوار
اخلاص در نمود و فا هم دو رو گرفت

هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
گوی فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

ببانگ صور سر از خاک برنمی دارم
هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست

ز سرنوشت نقش نامه بر توان دانست
که نارسیده پیامم مرا جوابی هست

بهرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیر پسندی و زود یابی هست

نظر فروز ادا ها بدشمن ارزانی
بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست

ز شوری نمک پرسش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست

مگر دهم جگر تشنه را دلی بدروغ
نشان دهید براهش اگر سرابی هست

ز سردمهری ایام نیستیم نژند
که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف تجسس تا هست
سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن است

ایکه تا نامه تو آرایش عنوان بخشید
صفحهٔ نامه بشادابی برگ سمن است

کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش
شارح انبته الله نباتا حسن است

گهر افشانی مدح تو بجنبش آورد
خامه ام را که کلید در گنج سخن است

بر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن است

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر
عکس روی تو درین آینه پرتو فگن است

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
حرف ناراست سرودن نه شعار من است

آنچنان گشته یکے دل به بالم که مرا
بیتوان گفت که تختی ز دل اندر دهن ست

راستی اینکه دم مهر و وفاے تو بدل
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست

دوری از دیده اگر روے دهد ورنه
زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن ست

داور اگرچه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید
ناله هر چند ز اندوه دل و رنج تن ست

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن ست
بجگر می خلد آن خار که در پیرهن ست

بیکسی هاے من از صورت حالم دریاب
مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنے
بجهان پرسش ماتمزده رسم کهن ست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم
آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب من ست

غالب خسته بجان جاے بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست

نه هرزه هیچ نی از مغز هم استخوان خالیست
که جای نالهٔ زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوے تو وز عرق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد
که جا نماند و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بجز نیم کاهروز
ز بار ره جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلے بنوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس اداے تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جاے من که به پیمایش گه مغان خالیست

خراب ذوق برد دوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست
فرا بگیر بخوے که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشیم ز گرمی دوست
ز خصم وا غم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

شگافی از جگر ذره نم بردن ندهد
بوادی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم وحشت افزودلش
که خود ز شیوهٔ ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم اما عیار ایوبی
بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چو در نهنگ و سمندر زد آب و آتش من
نهنگ به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان بنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آینه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بزم می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ بمحفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار است
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار است

باد خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار است

پارهٔ امیدوار ستم تکلف بر طرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار است

بر سر کوی تو با مهر مه بجنگ آرد همی
این هجوم ذره کاندر روزن دیوار است

در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چها هنگامهٔ سرگرمی گفتار است

بینوائی بین که گر در کلبه ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار است

در پرستش سستم و در کامجوئی استوار
پادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار است

از دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار است

گر نمود است نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشانم نیست و دوش خستهٔ زنار است

دور باش از ریزه های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار است

کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام
خانم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار است

باد بر دامن آن تیغ باد و در دو تیغ الب را هنوز
نالهٔ الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشم از ابر اشکبار تر است
از عرق جبهه بهار تر است

گریه گرد از فریب و زارم کشت
نگه از تیغ آبدار تر است

می بر انگیزدش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار تر است

دی مگر مست بوده کامروز
شکرم از شکوه ناگوار تر است

ای که خوی تو چون روی تو نیست
دیده از دل امیدوار تر است

نو بدولت رسیده را نگرید
خطش از زلف مشکبار تر است

طفلی و پر دلیری شکنی
آه عهدی که استوار تر است

همه عجز و نیاز می خواهند
زار تر هر که حق گزار تر است

خسته از راه دور می آیم
پا ز تن پاره فگار تر است

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
بادهٔ تند سازگار تر است

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسار تر است

ظهور بخشش حق را ذریعه بی سببی نیست
وگرنه شرم گنه در شمار بی ادبی نیست

زگیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم
هنوز قصهٔ حلاج حرف زیر لبی نیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم
نهاد من عجمی و طریق من عربی نیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبی نیست

بالتفات نیرزم ور آرزو چه نزاع
نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبی نیست

بود بطالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیم شبی نیست

نه هم پیالگی زاهدان بلای بود
خوش است گرمی عیش خلاف شرع نبی نیست

سرانچه در نگری جز بجنبش مائل نیست
عیار بیکسی ما شرافت نسبی نیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند
که بیوفائی گل در شمار بوالعجبی نیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا بلابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست — فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست
بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست — که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست
فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم — اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست
هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را — قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
سپهر را تو بتاراج ما گماشته — نه هرچه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست
مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست — نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست
کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا — خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست
سپاس جود تو فرضست آفرینش را — درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

نوای که ز جوش سخن گستران بینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چون من درین چه بحث — او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث
افسانه گوست خیر چه مهر افگنی برو — عمر برنتابد این همه گفتن درین چه بحث
بیچون دلیل نیست دلست از خدا بترس — گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث
بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است — خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث
بی پرده شو ز غمزه و الزام ده مرا — گفتم که گل خوشست بگلشن درین چه بحث
مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو — بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث
بت را بجلوه دیده و برجای مانده است — گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث
همسایه ناخوشست و خوشم همنشین خموش — گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد تا کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج آیینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن نه ناز فرو میرود بدل بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگذر دوست خاک شد بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تا لب کشوده فره در دل دویده ست بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بنگر در آتش و تب و تابم نظاره کن غمنامه مرا بکشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست و جبهت آواره بینشا محو رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

گر خود ست مهری بجنبد کام مشتاقان بده ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین دارد ده و دل در خدای پاک بند میروی از کار در دنبی و دای ما مسنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است رنج و اندهی که وارد زاری ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده دستمزد از چه داری خونبهای ما مسنج

خویش را شیرین سمر دی خصم را پرویز گیر
سر گذشت کوہکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو در ناکامی بازہ در باش
در تلافی پایۂ مہر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد
مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

کام ما محو ست اعیش بے زوال ما مپرس
دیدہ ہا کور ست ختبن روای ما مسنج

در گذر زین پردہ خون دمساز غالب نیستی
مدعی ہنجار خود گیرد نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پردہ شکایت ز تو داریم بیان ہیچ
زخم دل ما جملہ دہانست و زبان ہیچ

اے حسن گرانہ راست نہ رنجی سخنی ہست
نازانیہمہ یعنی چہ کمر ہیچ و دہان ہیچ

در راہ تو ہر موج غبار یست روانی
دلتنگ اگرم زہر افشاندن جان ہیچ

بر گریہ بیفزود ز دل ہر چہ فرو ریخت
در عشق بود تفرقہ سود و زیان ہیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان ہیچ

دنیا طلبان عربدہ مفت ست بسحبہ رشید
آزادی ما ہیچ و گرفتاری تان ہیچ

پیمانۂ رنگیست درین بزم بگردش
ہستی ہمہ طوفان بہاریست خزان ہیچ

عالم ہمہ مرآت وجود ست عدم چیست
تا کار کند چشم محیطست و کران ہیچ

در پردۂ رسوائے منصور نوائیست
راز تو نشنفوردیم ازین خلوتیان ہیچ

غالب ز گرفتاری او ہام برون آی
باللہ جہان ہیچ و بد و نیک جہان ہیچ

اے کہ گوی ہر چہ بود در نمایش ہیچ
نیست خیر از سیمیا عالم بسود انیش ہیچ

موجہ از دریا شعاع از مہر حیرانی چراست
ہیچ اصل مدعا باش دہ از اجزا ایش ہیچ

آسمان و ہست از جبین و کیوانش گوی
نقش ما ہیچست بر پنہان و پیدا ایش ہیچ

آخر از مینا بجاه و پایه افزون نیستی
پنبهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به اکسونش بپوش و گو به پیرایش مپیچ

نامه عنوانش بنام تست زان رو تازه است
داغ غم دارد سوادش بر سراپایش مپیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
سخت در هم چین سماط خوان پیمایش مپیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
نازکیهای میانش بین به بالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نعش غالب بیش ازین برجا گذار آخر شهیدست
خیز و در حلهٔ پرند گوهرآلایش مپیچ

ردیف حای حطی

باده پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح

آفتابیم بهم دشمن و همدرد ای شمع
ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خورجای چراغان گیرد
شب اندیشه ز ما یافت سراغ دم صبح

پیش ازین باده بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش می است
گر فرو ریخته از طرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی نه همه آهنگی بلبل خیزد
مژدگی آید از آواز کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که داریم بشناس
ای که در بزم تو مائیم چراغ دم صبح

بوی گل گر نه تو یار کرمت داشت چرا
از لبشیا کرده فراموش بباغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده‌ام
چیده‌ام این گل اندیشه بباغ دم صبح

آ که بشوق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر دگر در کنیم طرح

در فصل دی که گشت جهان زمهریر زو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند بشنوی تو و ما حسب حال خویش
افسانه‌های غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون نگیر گر از پا در آمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم
عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی بهم سازیم
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ حلل ز شعله و آذر بهم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آیین برهمن بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خاے معجمہ

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ
وی خرام تو بپامالی سرها گستاخ

داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم
زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ

مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر
که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ

باخبر باش که دردی که ز بیدردی تست
ناله را کرده در اظهار اثرها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ

شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیبا
بنیمش چون بتو در راه گذرها گستاخ

گریه را زانسوی آن دل که به تیر پیاشد
بشناوری سیلاب خطرها گستاخ

های این بخیه که با جیب کشاکش دارد | بود با دامن پاکت چه قدر ها گستاخ
تا ز دو لهای نزارش چه محابا باشد | سر زلفی که بپیچد بکمر ها گستاخ

طوطیان در شکر آیند به غالب کاو راست
لبی از نطق بتاراج شکر ها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ | گشت گرمابه ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر | کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشت زار امیدم | بهرهٔ مور نیست بر و ملخ
دلم اجزای ناله را مدفن | در تن اشخاص لقمه را مسلخ
از دل آرم بساط من آتش | از تو گیرم برات من به تبخ
هوس ما و دانه از یک دست | نفس ما و دام از یک سنخ
برگ در خورد همت فلک است | لب شکایت چه میزنیم ز سنخ
مور چون ساز میزبانی کرد | به سلیمانؑ رسید پای ملخ
با تو شد هم سخن پیام گزار | چه شکیبم بارزش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن | ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
قاصد من براه مرده و من | همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دولت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه گشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد | گلست و جامه آلی که بوی خون ندهد
گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس | بزخمه گله سازم نوا برون ندهد
ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را | بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

بدان پریست نیازم که بهر تسخیرش
ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون نگو ادبش نیست بلکه خود داریست
که تن بهمدمی عقل ذو فنون ندهد

کفیل بیهشی خود هم وقت می بینم حبیب
بشرط آنکه ز یک قلزمم فزون ندهد

بسوی کنج گزیدم خرابه ور نه جنون
بهرزه ذوق دل آویزی سکون ندهد

شریک کار نیاورد تاب سختی کار
جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد

بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم
بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بحر به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار بسر نامهٔ وفا ریزد
سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای باند از نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

تبسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تمنای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی
گداز زهرهٔ بادر ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آیدشان بفشار
که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست
که دل گداز دو در قالب دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان
نه لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بجز نا امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شبا سبا و نه چه ناقدردانی بیست
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار رفتیم تا غالب
خدا جبین بغبار از جبین ما ریزد

به بند پرسش عالم نمی توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز
نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من
بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث می بدف و چنگ در میان آریم
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ارچه با تو بدعوی نمانمی داشت
به روز طشت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله ورو
ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دانِ من نه غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو بهم در افگند ره که مراد میدهد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل نخست خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوسه تو زاد میدهد

ای که بدیده نم ز تست وی که بسینه غم ز تست
نازش غم که هم ز تست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشائیت برگ نبات می نهد
سختی بیوفائیت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می
داده ز یاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

آنچه بمن نبشته نیست ز نامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

میدهم بخلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیضش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل از اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد ۔ زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد ۔ حریف یک نگاه بیحابای تو نتوان شد
تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری ۔ کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی ۔ برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد
بدین رنگست اگر کیفیت مردن خوشا حسرت ۔ لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد
سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی ۔ نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد
فراغت برنتابد همت مشکل پسند من ۔ ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد
چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت ۔ نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرده مژگان شد
زنا گه رست این هنگامهٔ پرشور هستی را ۔ قیامت میدمید از پردهٔ خاکی که انسان شد
نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم ۔ به پیراهن نگنجد گر گریبانی که دامان شد
شب غربت همانا شیوهٔ غمخوارگی دارد ۔ که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
قضا از ذوق معنی شیرهٔ می ریخت در جانها ۔ نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد
دلم سوزی نهان دارد ولی در سینه کو پیدا ۔ چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد
چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی ۔ خوشا سوهنی که سرکش غوطه زد و رونق جان شد

خدا را ای بتان گرد دلش گردیدنی دارد
دریغا آبروی دیر گر غالب مسلمان شد

واغم از پردهٔ دل رو بقفا می آید ۔ تا به بینم که ازین پرده چها می آید
هیچو رازی که بمستی ز دل آید بیرون ۔ در بهاران همه بوی تو ز صبا می آید
جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک تیغ رود ۔ مژده ای درد که ننگم ز دوا می آید
سود غارت زدگیهای غمت را نازم ۔ که نفس میرود و آه رسا می آید
زیستم بی تو ازین ننگ نه کشتم خود را ۔ جان فدای تو میا کز تو حیا می آید
دعوی گمشدگی خضر رسوائیهاست ۔ کز پی مور بپروانه صبا می آید
راز از سینه بضرب اثر نیم بیرون ۔ ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا مے آید

در هم افشردن اندام تو چون میناست
خنده بر تنگی آغوش قبا مے آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر
جاده را کی بسر منزل ما مے آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
اعجاز پاے نیاید ز عصا مے آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد
ولے خوشتر ست آنکه این هم ندارد

قوی کرده پیوند ناسور پیشش
گرانمایه زخمی که مرهم ندارد

سرایی که رخشد به ویرانه خوشتر
ز چشمی که پیرایهٔ نم ندارد

بجوش عرق رنگ درباخت رویت
گل از نازکی تاب شبنم ندارد

گلت را نوازگست را تماشا
تو داری بهاری که عالم ندارد

چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را
بهشتی که ترکیب آدم ندارد

زماتم نباشد سیه پوش زلفت
که هندو بدین گونه ماتم ندارد

نگهدار خود را و ز آیینه بگذر
نگاه تو پروای خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب
بهشتی بود هند کادم ندارد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند
ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند
بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند
به سخن ناصیهٔ فر کیانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند
هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند

هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند
بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند

هرچه از دستگه پارس بیغما بردند
تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

دل زغم مرده و من زنده همانا این مرگ
بود از زنده بسالم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر استم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد
بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو
هیچ با شو و بنشین که گمان برخیزد

گر دهم شرح عتابی که بدلها داری
دود از کارگه شیشه گران برخیزد

با قدت سرو چه شخصیت که ناگه یکبار
بیخود از جا ز هجوم خفقان برخیزد

هیچ گیرند عیار هوس و عشق دگر
رسم بیداد مباد از جهان برخیزد

کشته دعوی بیدادی خویشیم همه
وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد

زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس
خوش بهاریست اگر هم ز خزان برخیزد

ناله برخاست و هم جستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو پا از سر جان برخیزد

جزوی از عالم و از همه عالم بیشم
همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد

عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته
چون من از دوده آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد
صبحیست ستم را که دمیدن نشناسد

از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد
مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد

گر هر چه شکایت کند از بی پروائی
مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد

ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دماغی که رسیدن نشناسد

ما لذت دیدار ز پیغام گرفتیم
مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد

بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را
چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینیم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد
دستی که بجز جامه دریدن نشناسد

پیوسته روان از مژه خون جگر استم
رنگیست ز عمر آنکه پریدن نشناسد

شوقم ز می گلگون بسبو میزند امشب | پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوه تو در ساخته غالب
گویی همه دل گشت و طپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد | تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد
بر هم زدن کار من آسان تر از آنست | کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم | عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
فردم به دم و دامم از آن صید که در دام | لختی سپس مشغولی صیاد بجنبد
بالت شیخ بپیچوان می گلگون بقدح ریز | تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم و ابری بترادش | زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد
از رشک بخون غلطم و از ذوق برقصم | زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ای آنکه در اصلاح تو هرگز نه بهر سود | چون طبع بحجت ز رگ بیداد بجنبد
هر حیله که گردد دل آگاه بگردد | هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد | چون باد زبانی که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد | دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد
دارد خبر ز تیغ و من از سادگی هنوز | سنجم همی که دست مگر ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست | هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
دردی کشان بمیکده درهم فتاده اند | تا زهر بخواری که من زین میان رسد
گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر | مانند آن صدا که بگوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس | چندان کشی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا نشست هما تا نه اینست | خون می خورم که چون بخیره همی جیان رسد
رفتم سوی و عقده اندر جگر خلید | زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته‌ام / ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان درآی / می گر به جزیه دست نداد از مغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژده وصال / باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند / گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را / کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتمش که برو زود میرود / نازم بخواجگی غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما برد / گویی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله‌ام مرنج که آخر شدست کار / شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست / باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر بوسواس داده را / سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک / حرفی که در پرستش معبود میرود

ماهم به لاغ ولا به تسلی شویم کاش / نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا / هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر مینهد گلو / گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوش است فرصت اوهام و فکر عیش / تاری که نیست در سر اینها بود میرود

دانسته کز شما دگر امید حور بود / برگشته‌ام ز دین و همین سهل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن ادا را طمع کنیم / سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را / معشوقه خود نمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته‌ایم که منزل شناس نیست / سجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بانبیا که بگذشتن از گناه / با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمی‌خری / زان پایه بازگوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بجشن ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پے الزام ما ز ما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خود بردی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که زغوغا نفور بود

زگرمی نکهت خون دل بجوش آمد
زشادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرمم از شکوه‌هاے دوش آمد

باستین بفشان و به تیغ خویش بدار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فداے شیوه رحمت که در لباس بهار
بعذر خواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

ز ما بحوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید حسنم تو گشتم که خوش سخن گو نیست
هلاک طرز تبسم شو که پرخموش آمد

ترا جمال و مرا مایه سخن سازیست
بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه ها غالب
سخن بمرگ سخنور سیاه پوش آمد

بعشق از دو جهان بے نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز زمزمه نوایان شوق نتوان بست
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان بود
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

گلی شگفته بتاراج خویش باید بست
[illegible] نیاز باید بود

چو شوق بال گشاید بتوان بخود بالید
چو ناز جلوه گر آید نیاز باید بود

به صحبت [illegible]
به [illegible] نماز باید بود

بجوش تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
بہ گدیہ طالب درہاے باز باید بود

چه بر زراعت آزادگی خوری غالب
ثمر اگر این همه بابرگ و ساز باید بود

نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آب است پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلهاے خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در یاست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز آشفتگیها چون ز ان یار است اندوه
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان وحشت از سودا که میگرداندش غالب
توگوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش
و انگاه پے بردن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست نگه کاینهمه مستی
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر کوے تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

تا زهره نگاهت که ز سرمستی اندازد
از لذت قهر و عتابم بدر آورد

ساقی نگهی تا بشناسم ز جهان مست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد

تا زهره [illegible]
[illegible] بدر آورد

آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی	افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز غریبان وطن بوده ایم اما
آوارگی از فر همایم بدر آورد

گرسنه به که برآید ز فاقه جانش ولرزد	از آنکه در رسد از راه میهمانش ولرزد
نفس بگرد دل از مهر می تپد بفراقت	چو طائری که بسوزانی آشیانش ولرزد
منم بوصل به گنجینه راه یافته دزدی	که در ضمیر بود بیم پاسبانش ولرزد
دگر بکام خود اے دل چه بهره برد توانی	ز ساده که زنی بوسه بر دهانش ولرزد
نترسد از گسستن خدا نخواسته باشد	چرا رسد سر آن طره بر میانش ولرزد
ز شور ناله دل دارد اضطراب روانم	چو زالفی که ز کف در رود عنانش ولرزد
ز جنبش مژه ماند دم نگاه به سستی	که بے اراده جهد تیر از کمانش ولرزد
ز شیخ وجد بذوق نشاط نغمه نیاید	مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش ولرزد
فغان ز خجلت صراف کم عیار که ناگه	بر آورند زر قلب از دکانش ولرزد

گر از فشاندن جان شور نیست در سر غالب
چرا به سجده نهد سر بر آستانش ولرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند	باید که خویش را بگدازند و او کنند
وقتست کز روانی مے ساقیان بزم	پیمانه را حباب لب آب جو کنند
بینالی از نئی که به ناخن شکسته اند	اے وای ناخنے بدلت گر فرو کنند
دیوانه و چه رشته ندارد گریبان	تاری کشد ز جیب که جائے رفو کنند
خون هزار ساده بگردن گرفته اند	آنانکه گفته اند نکویان نکو کنند
لب تشنه جوی آب شمارد سراب را	می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند
از بس بشوق روی تو مستانه بهار	بوی می آید از دهن غنچه بو کنند
پیمانه را به ماتم صهبا نشانده نیست	اے وای گر ز خاک وجودم سبو کنند
آلوده ریا نتوان بود غالبا [illegible]	با کسوت خرقه [illegible] شستشو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
از جانب جبین تماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت
از پشت پا بر آینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرست کز چشمم سوی آسمان برنمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان برنمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان برنمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا از دل بخون گردد چراغان برنمی آید

ببزم شوخیش دود از چراغان برنمی خیزد
بباغ خون شدن بوی از گلستان برنمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بکشا
دل تنگست کار از زخم پیکان برنمی آید

شگفتن عرض بیتابیست هان ای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان برنمی آید

بهان خون کردن دل از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان برنمی آید

نگر آتش نفس دیوانه هر دو زا اسیرانست
که دود از روزن دیوار زندان برنمی آید

چه گیرائیست کاهن تار زنجیر گره دارد
کسی از دام این تار زلف پیچان برنمی آید

بجو آسودگی گر میروی کاندرین وادی
چو خار از پا برآید پا ز دامان برنمی آید

بهم پیچیده گر بالین بستر شکوه اندوه
نفس چون شعله از آتش پریشان برنمی آید

بیاد شوق [illegible]
[illegible] برنمی آید

برآر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمی آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفته‌ای آنهم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بی تو ویرانست
اگر باشم بچندین پا و از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید
خود اندر رخنه ره بر چاک گریبانم نمی آید

روش ننگست و در سایهٔ دیوار نشستم
بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

از آن بدخو ندانم چون دهد لاله دریدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من رو آورد لیکن
فریب همرهان در خاطر نادانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه‌ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی نز مهر پندارد که در خواهم
شبی گاه از نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سراهی
به بیچی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون بپویی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی است که کس راه نشین تو شود

بهم از نامه تو آن مایه بر ستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سنجد که نه آنست نگاه از شرم
ماه یکچند بیالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه ندارم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن پیچم و اندوه گسارش گردم
برهم از غیر دلی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته‌ام وانهمه شیدا پروانه
آنکه چون من همه آن تو و همه بین تو شود

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود	پاک شو پاک که هم کفر تو هم دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت غالب
آه از آن دم که دم بازپسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد	رگ پیمانه زدم شیشه بفریاد آمد
دل ورافروختنش منت دامن نکشید	شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد
تا ندانی جگر سنگ گشودن هنرست	تیشه داند که چها بر سر فرهاد آمد
داغم از گرمی شوق تو که بیدرد بدهر	همچنان بر اثر شکوهٔ بیداد آمد
خیز و در ماتم ما سرمه فرو شوی ز چشم	وقت مشاطگی حسن خداداد آمد
رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر	منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد
خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد	عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد
صید پرریخته و از قفسم کرده آزاد	رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
بر در یار چه غوغاست عزیزان بروید	خونبها مزد سبک دستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود	چشمم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بشتاب	نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود
چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند	نعل و از دون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود
دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند	کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد	کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود
شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت	خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان بتمنای شهادت دادن	هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعله فشان بسوزیم	تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود
روش باد بهاری به گمانم افگند	کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود

بکف بادصبا دامن رسوائی دل
تا خبر از پردگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بد آموز شود
نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هرچه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
داغم از گبر که انجم زیغانه سود اماند

هم بسود ای تو خورشید پرستم آری
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو هم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غمم هیچ چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شکسته
آه از آن خسته که از قافله پیری واماند

بنده را که لقربان شده اداره رود
نگرد از دل که در سینهٔ زلیخا ماند

هر مبلغ از افق سر زنی کرد طلوع
سر و گفتند بدان با تو سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین چهره ز سرو کی بمدارا ماند

در تغافل دشمنان ساخته غالب افروز
نگزارد که بما سرزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجید و شماتت نه بود برد

خواهم که به دنبالهٔ غبار هم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا از سر کو برد

همره روش کو تر وحوران که دم مرگ
ذوق شب نایبه هوس لب که کو برد

بستند ره جرعه آبی به سکندر
در ریزه گر میکده سبو به کدو برد

دی رند بهنگامه تحمل کرد محتسب را
می خورد و هم از میکده آبی به سبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد
دل برد از ما اصحم سلسله مو برد

یاران همه بستند و دار ابو حصیر
دستی که بنا مشت نگوئی فرو برد

دلدار تو هم چونتو فریبنده نگار بست
در ریزهٔ ما بایسته که آن دل و دو برد

یک گریه بس ز ضبط دو صد گریه رفته باد ‌ ‌ ‌ تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گویی بگرو برد دلی را که ازو برد

نادان صنم من روش کار ندانند ‌ ‌ ‌ بر هر که کنند رحم سر از بار ندانند
بی دشنه و خنجر نبود معتقد زخم ‌ ‌ ‌ دلهای عزیزان به غم افگار ندانند
بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر ‌ ‌ ‌ اندوه جگر تشنهٔ دیدار ندانند
گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح ‌ ‌ ‌ روز سیه از سایهٔ دیوار ندانند
دل را به غم آتشکدهٔ راز نسنجد ‌ ‌ ‌ دم را به تف ناله شرربار ندانند
عنوان هواداری احباب نبیند ‌ ‌ ‌ پایان هوسناکی اغیار ندانند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ ‌ ‌ ‌ آنست که من میرم و دشوار ندانند
دانم که ندانست و ندانم که غم من ‌ ‌ ‌ خود کمتر از آنست که بسیار ندانند
از ناکسی خویش چه مقدار بنازیم ‌ ‌ ‌ در عربده خوارم کند و خوار ندانند
گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش ‌ ‌ ‌ صد ره بنهم بند و گرفتار ندانند
فصلی ز دل آشوبی درمان بسر آید ‌ ‌ ‌ تا چند بجوید بهی و غمخوار ندانند

پیمانه بر آن رند حرام است که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار ندانند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد ‌ ‌ ‌ اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده ام ره دوری که گر بیفشانم ‌ ‌ ‌ بجای گرد روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم ‌ ‌ ‌ مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و بنوبت من ‌ ‌ ‌ بمن نماید و در انجمن فرو ریزد
مرا چه قدر بکویی که نازنینان را ‌ ‌ ‌ غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد
ز خار خار تپیدن کسی چه نالد که خسک ‌ ‌ ‌ بر خست خواب گل و یاسمن فرو ریزد
ترا که عالم نازی به غمزه بستاید ‌ ‌ ‌ کسی که گل بگشا ز چمن فرو ریزد

مکن بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست / که خود ز زخم دهن وقتن فرو ریزد
بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز / که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد
بذوق باده ز بس آب در دهن گردد / می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار / دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا است غالب اگر در قبالش گوئے / که از لبش ز روانے سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هرچه از نظر گزرد / زهے روانے عمری که در سفر گزرد
بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن / که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد
هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها / دود بعربده چندانکه از اثر گزرد
ازین ادب نگاهان حذر که ناوک شان / بهر دلی که رسد راست از جگر گزرد
نفس ز آبله هاے دلم بر آرد سر / چنانکه رشته در آمودن از گهر گزرد
حریف شوخی اجزاے ناله نیست شرر / کز آن برون جهد و این ز خاره در گزرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر / مراغه از دل و او راهم از نظر گزرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب / که برق مرغ هوا را ز بال و پر گزرد
شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست / بصورت سر زلفی که از کمر گزرد
خوشا گلی که ببرق بلند بالیست / دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ بر گزرد
دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست / چها که بر سر خار از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب / خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد / قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو بعزم حرم ناقه فگندی براه / کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد
پیچ و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه / رشته چو آمد برون دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید / لذت دیگر بود بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز گزیدن فگار
خود بهم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهرے برود گرهِ خشمی بخسپ
صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم بمهر
بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره کشائی کند
صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه در خور بود
ناله شرر تاب شد اشک جگرفام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین
خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که ما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری درد ز درمان نشناسی بندا
گر تپیدن دل افگار به مرهم نرسد

می به زنهار مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم بشورابهٔ زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صلهٔ زمزمه‌ایست که در بزمش عام
لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست و با غم عالیست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

فرقها لذت بیداد کزین راه گذر
یکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

هرکجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد
جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هرجا گل و بار افشاند
جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب
دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد
از هرچه درگذشتیم آواز پا ندارد

عشقست و ناتوانی حسنست و سرگرانی
جور و جفاست تخم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشتست جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا در رسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

اے سبزہ سر زدہ از جور یا چہ نالی
در کیش روزگاران گل خون بہا ندارد

صد رہ درین کشاکش گر بشنوم ز ضعفش
رنجور عشق گوئی آہ رسا ندارد

ہر مطلعی کہ ریزد از خامہ ام غنا نیست
جز نغمۂ محبت سازم نوا ندارد

جان در محبت افشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو اے دل
دارم دلی کہ دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکہ گوئی تنہا غنیمت ما را
ہی تا نما ہم لطفی کز شکوہ وا ندارد

مہرش ز بیدماغی مانا ست با تغافل
یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاہ دارد یعنی بما نہ بیند
روی چو ماہ دارد اما بہا ندارد

چون لعل تست غنچہ اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آلیش گدا ز خاکی با دش لف نگاری
دہلی بمرگ غالب آب و ہوا ندارد

شوقم ز بند بر در فریاد میرسد
بر آتشم ز آب دم از باد میزند

تا الفگنی چو ولولہ اندر نہاد ما
کائینہ از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غیرت ہنوز طعنہ بفرہاد میزند

ہرگز مذاق درد اسیری نبودہ است
یا نالہ کہ مرغ قفس زاد میزند

ممنونم کاوش مژہ دشنہ میزنم
دل موج خون زند و خداداد میزند

خونی کہ دی بجیبم از خار خار بود
امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر ہوای تیغ ہما ناز بال و پر
پروانہ دشنہ در جگر باد میزند

زین بیش نیست قافلہ رنگ را درنگ
گل یک قدح بسایۂ شمشاد میزند

ذوقم بہر شرارہ کہ از داغ می جہد
دل را نوای دیر بمانا د میزند

چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینہ ام نمک داد میزند

تا دستم از آتش سوزان دہد مباد
سنگ از شرار خندہ بفولاد میزند

غالب سرشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجلہ را کہ بہ بغداد میزند

باید زمی هرآئنه پرهیز گفته اند — آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم — آن قصه شکر که به پرویز گفته اند
خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست — مردم ترا برای چه خونریز گفته اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه — تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند
نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود — از نوبهار آنچه به پاییز گفته اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده اند — انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند
گفتا سخن زبیر و پایان نه زیرکیست — با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند
نازی بصد صفا که عجزی بصد خوشی — گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد — یاقوت باده بر قوه آفتاب زد
نشتر به مغز پنبه مینا فرو برید — کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می مغانه ز کردار باز داشت — آه از فسون دیو که راهم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست — کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست — تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن — از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد
گر هوش ما بساط ادای خرام نیست — نقشی توان به صفحه دیبای خواب زد
تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه — سنگ از گداز خویش بروی گلاب زد
ای لاله بر دلی که سیه کرده مناز — داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد
غم مشربان بچشمه حیوان نمی دهند — موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

ننگ فرهادم بفرسنگ از وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دو تب
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لختی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق نیست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین زردهشت ست آنکه
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتنم از غیرت ستیزی باشد
که ترسم وحشت جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را
تو اند بود یا رب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر هم نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گویا دیگری باشد

بذوق لذتی کز خاره و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوهست دردی لرزه اندازد
بجنبش گر خود از سامست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پر خون لبش با ساغری باشد

نبود اندیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیابد هم زمین آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگرچه با گدو بیانان را ز من ابتری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد | رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
مغز جان سوخت ز سودای نگاه تو هنوز | زهر رسوایی ما چاشنی راز دهد
خاک خون باد که در معرض آثار وجود | زلفت از چرخ درکشد و سنبل تگ و تاز دهد
داغم از پرورش چرخ که در ریزهٔ امید | سرمه‌ای کز سر روز و به هم نگاه ز دهد
دل چه بندید ستم از دوست نشاط انجاز و | شیشه ساز نیست که تا بشکند آواز دهد
های چرکاری ساقی که به یاراب نظر | می باندازه و پیمانه باندازه دهد
طرفه است اشک بدامان نسیم افشانده | جلوه است گل به کف آینه پرواز دهد
سعی زین بال فشانی جگر سوخته دریغ | کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد
ای که بر خوان وصال تو قناعت نکرست | هان صلایی که مرا حوصله آواز دهد
من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر | هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد
پرده داران به فنی رسانیده شرقی ادا | نالیغو است که شرح ستم ناز دهد
هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد | یاد من از دو لب غمزه سبک تا ز دهد

چون ننازد سخن از همت دهر نخوانش
که به عرفی و غالب عوض باز دهد

گو فنا تا همه آلایش پندار برد | از صور جلوه و از آینه زنگار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله کشودم آغوش | گو پر آموز که بیغاره پروا را برد
گفته باشی که به هر حیله در آتش فکنش | غیر بیجا است مرا نیت تو بیگنه را برد
باز پیچیده لب از جوش حلاوت باهم | مرگ مشکل که ما لذت گفتار برد
عشوه‌ها در حسرت بیرخ شیرکاری عیار | یوسف از چاه برآید که بازار برد
شوق گستاخ دل سوخته دارد بیداری | پای داری که دل دوست نمک‌کار برد
خوبی‌ها لیک نسیم از اثر بالهٔ شوق | کو ستا کشی سعی تقاضای بدریا برد
[illegible] | دیده ذوق نگه آمده رفتار برد
[illegible] | [illegible] خفته [illegible] را برد

مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو | گر ضمیرم گله سرزنش خار برد
خاکی از رهگذر دوست بفرقم ریزید | تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود | تا چه بر چاک از گریبان میرود
جوهر طبعم درخشان ست لیک | روزم اندر ابر پنهان میرود
گر بود مشکل مرنج اے دل که کار | چون رود از دست آسان میرود
جز سخن کفرے و ایمانے کجاست | خود سخن در کفر و ایمان میرود
هر شمیمے را مشامے درخورست | بوے پیراهن به کنعان میرود
آید و از ذوق نشناسم که کیست | تا رود پیداست جان میرود
میبرد اما نه یکجا مے برد | مے رود اما پریشان میرود
هر که بیند در رهش گوید همے | قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماهست و از شرم تو ماه | آخر شب از شبستان میرود
بگذر از دشمن دلش سخت ست سخت | آبروے تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد | روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم | زهرست دلم حوصلهٔ کام ندارد
نفرست بطوف حرم دوست نسیمی | کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست | دیوانگی شوق سرانجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست | مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خنکی ما غم | ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بے نقش وجود تو سراپاے من از ضعف | چون بستر خوابست که اندام ندارد

گردید نشانهای هدف تیر بلاها
آسایش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن سنگر و پروانه به محفل
شوقست که در وصل هم آرام ندارد

تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد
زان رشک که سوز جگر خام ندارد

آیا بدلت ولوله کسب هوا نیست
یا آنکه سرای تو لب بام ندارد

بوسی که ربایند بمستی ز لب یار
لغزست ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند
میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بادام صفاے گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنے کز درون جان نبود
بریده باد زبانے که خونچکان نبود

حکیم ساقی و مے تند و من زبد خوئے
ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

نگفته ام ستم از جانب خداست ولی
خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا
خیال بوسه بران پاے بینشان نبود

بجو عشرتے که کند فاسق تنکمایه
ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم
که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست
بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را
اگر نشاط عطاے تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته اند
روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد
ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جاے تهنیت ست
دعا کنند که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر بخوابے کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند
که در ستم روش آموز روزگار انند

برند دل باداے که کس گمان نبرد
فغان ز پرده نشینان که پرده دار انند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم / در آشتی نمک زخم دلفگارانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ / ز بهر باده هوا خواه باد و بارانند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال / امیدوار ببرگ امید وارانند

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش / برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهارانند

تو سرمه بین و ورق در نورد و دم درکش / مبین که سحر نگاهان سیاه کارانند

ز دید و داد مزن حرف خردسالانند / بگرد راه منه چشم نی سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

دلستانان بجلد ارچه جفا نیز کنند / از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

چون ببینند بترسند و بیزدان گردند / رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند / عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود / مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندران روز که پرسش رود از هر چه گذشت / کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کاینها / تازه بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو داند اجل / گفته‌اند کار بهنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم / نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست / این خطا نیست که در روز جزا نیز کنند

خلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد / بفرق شمع ارهٔ طلوع پرهما دارد

بوعده گاه خرام تو کرد و تمنا کم / بیا که شوقم از آوارگی صبا دارد

کشاد و شست ادای تو دلنشین نیست / اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر / هجوم ناله بلب راز ناله وا دارد

دلم فسرد به بیغارا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

بتم ز رشک همانا بجستجوی کسیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

بی عتاب همانا بهانه می طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بما دارد

خوش است دعوی آرایش سر دستار
ز جلوه کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دست تهی ناله از نهاد جست
نی که برگ ندارد همان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان
که دوست تجربه دارد و از کجا دارد

بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آیین رهزنی دارد
جمال او نشنفی وقت بهمنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نست
نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نماند و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیا و دید گر اینجا بود زباندانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشک است اینکه در عشق آرزو مردم باشد
توجان عالمی حیف است گرجان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا
اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیاسا ساعتی تا بر دمت تیغت گل سایم
که از خود نیز در گشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش و زاجهر پا پیما
بلا زم برگلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش
چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران نشستند از خویش و چون منهم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید
دلم با دوستی اما زبان با دشمنم باشد

بدین آهنگهای پست نتوان غم بردن از دل
مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودایت همان اندازه از خود رفتنی دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزر همدوش قارون خفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صرا طراز نهاد آن دم شمشیر برد

شیوهٔ غمزه صبر و دل و دین ربود
جان که اندو باز ماند شحنهٔ تقدیر برد

ناله ورای او ز شوق توشهٔ راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست
حوصلهٔ نارسا پی بسر تیر برد

ز نکهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش بر د طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

رو نشینی و انشت عشق جانشینی داشت مهر
آن غنوا ز آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانه ز نو رشد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض بهتا شیر برد

عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
باده در آمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا بداوری هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کردهٔ
یعنی بخویش هم کند و از تو هم کشد

رشک است و دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه میرود
تا دست را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چارهٔ عیش گریز پای
دور قدح چو سلسله گر در هم کشد

آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
تا منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مگر رسمی شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم زکار برد
لب در هجوم بوسه زبالیش نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کاوجوی را
در پرده رخ نمود و دل پرده دار برد

گفتند جور کو تر و دادند ذوق کار
منعت تمام شاهد و می آشکار برد

رخش مرا بسوز کم از برهمن بیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره بر فروخت بدانسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم ببوسه جان و خوشم کان بهانه جوی
رخش دو چند کرد و شگرفی بکار برد

می داد و بذله جست مگر ابر و قلزم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

با فتنه راز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

بپشیم ازان بپرس که پیکی داہل کوی
گویند خستهٔ زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

بحرفی سرگشتن کز نفس بالد زبیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگانی که خون گردید گر مستی
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

ز بس نظاره را از رفتن بسمل در چمن رنجید
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

نگیم دردی ز رنگ شکست اینکه غمخواری نمی خواهم
که ترسم یابد او راهی که از حالم خبر گیرد

سرت گردم اگر پاے نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موے کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی ها
نهد نقش تو پیش دیده دود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دل را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق ناله مرغ سحر گیرد

خوشا روزیکه چون از مستی آویزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم برشے چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشتم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

تنگست دلم حوصله راز ندارد
آه از نے تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بساز ست
دانے که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنے از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه بتے خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سپاسیست
ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمست بران خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب نگزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دوچارست
پرواے حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

تلخی کشش بهزار آب نشوید ز اشک
خرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد

هوس چادر گل گرته خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گردیده و طره پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گرویده بدیدار تو محرم وارد
فارغ از اندهٔ محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر کرا رخت نمازی بنود از نم می
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر انشد
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مفتیان باده عزیزست مریزید بخاک
چو شد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد.

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاف آن به بتان وقف کرده اند
درد ته پیاله بطاوس میرسد

زینسان که خو گرفته عاشق کشیست حسن
هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود پیش خود کفیل گرفتاری نست
هر دم بپرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا ز خانه به هنگام نیمروز
رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشه از شراب خم کوس میرسد

گفتم بلو هم بپرسش عبرت سرای چه
گفتا ز طوف دخمهٔ کاوس میرسد

سجاده رهن می نپذیرفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موجزن ز مغز رگ جان ندیدهٔ
داغی که از تراوش کیموس میرسد

خشک ست گر دماغ ورع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند
سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانه را که در وی
در از بستگیها بدیوار ماند

چو گلبن پرده دارست ما را که ما را
ز آشفتگی سر بدستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش / به تمغای جیب رهرو آزار ماند
ادایی‌ست او را که از دلربایی / نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جوییم مراد از شگرفی که او را / نشستن ز شنگی به رفتار ماند
در آیینهٔ ما که ناساز بختیم / خط عکس طوطی به زنگار ماند
گروهی‌ست در دهر هستی که آن را / ز پیچش نفس‌ها به زنار ماند
بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد / زبانی که در بند گفتار ماند
ز فیض سخن ماندم خامه غالب / به نخلی که از آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد / ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
از آن سرمایهٔ خوبی به وصلم کام دل جستن / بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم بود / چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
بروز کشش هستی با مدعی باید بسر بردن / به من ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را / که دانم آنچه از من رفت حق خوشه‌چین باشد
به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن / بشرط آنکه از ما باده وز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفایی هست پندارم / درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد
بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را / نترسی از خدا آیین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا / تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد
از آن گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب / چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد / در خستگی نشاط مراد یدخوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ / چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر به من گرچه من بدم / باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج / دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ
شادم به روشنائی شمع مزار کرد

نامی بر غم من قدر از دست من بجای
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی بر آینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوق سر زمستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار پیچون مار جان دارد

تنم ساز تمنا ئیست کز هر زخمه در شی
همارا مست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تاب ذوق رفتارش
صراحی را چو طاؤس سان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل بت و خونریزی نمیداند
به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم آذر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد
غم گرداب طوفان تا چه زخمم را گران دارد

بر نجداند دم تیغ تو صید دور رسید نها
بر امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میر قصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

نگهها سے بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویز و حق میچو کلم نه مجنون نه باری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رهم زان ترکتاز صید افگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحب دلست نا خوش عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دالست بحیس نا خنم الماس زد بر ریش من
سنجید پشت خود توی در تیرکیش خوش نکرد

آن خود ببازی می بر دوین را دو چو می بشمرد
بنمود مشق دین خنده زد آورد مش جان خوش نکرد

در نامه تا بنوشتمش کز شهر سپاهان میروم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و سرکش است
ز افسون مسخر شد ولی زهر پریخوان خوش نکرد

فریاد ازان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بران
عاشق ز خاصانش بدان گر دل بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

یا من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده
گر خود فرو شستهای زین بخشش یزدان خوش نکرد

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در ما چندش بود
آنکه دائم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آرای رنگین محفلست
لاجرم در بند خویش است آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نکشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از شنگی بخاموشی دل از ما میبرد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

ور ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگر با تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگزار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ تر از خون فرزندش بود

با خرد گفتم نشان اهل معنی بازگوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پاره نزدیک در هر در دور باشم کرده اند

ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشند
رازم واین شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا چها ست فارغ از فکر معاشم کرده اند

غیر کفی روشناس چشم گهربار نیست
زاد و دان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هر چه از بیطاقتی مزد تلاشم داده اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خارا تراشم کرده اند

چشم بیوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند
دل نباشم تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشمم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد چاشنی غم دل را وخود را دلربا داند
عجب وا رود اگر دلداده خود را غمین گوید

چه خوش باشم و داد از غم در جوابم لب فروبندد
و گر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

ز هم افتاده بهر داله سوی دام صیادی
که حرف هیچ با هم از خویشش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین دورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم جنبش جام خود انگارد
دگر لختی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گذارد آنچه برق از خرمن اندر دست بگذارم
که تر هم خوشه چینم کس بطرز هم خوشه چین گوید

چه را رانند غالب را از آن در رهروی باید
که را از خلوت شه با گدای رهنشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیم لبش انگبین و نیمه نیشتر زد

در نمکش بین و اعتماد نفوذش
گر رشکی افکند هم بزخم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
مهر نفس ریزه ها به روزن در زد

دعوی اورا بود دلیل بایچیه
خنده و دندان نما بحسن گهر زد

غیرت پروانه هم برو زمبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور می نشکستی
غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد
زان بت نازک چه جای دعوی خونست
دست وی و دامنی که او به کمر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارمغان گل آرد
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد
کام نه بخشیده گنج چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس پند گو چه کم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد
بدان معامله اومید آنکه من بیدل
خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد
ترا تنیست که بر وی سمن خسک باشد
مرا دلیست که در وی نشاط غم گردد
نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
کسی چه در پی صید گسسته دم گردد
ز ذوق گریه پرستم دل و تو می نگری
نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
بدین قدر که لبی تر کنی و من بکشم
ترا ز بادهٔ نوشین چه پایه کم گردد
بغصه راضیم اما بدشنه در یابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد
تو پا بپرسش من کرده خاکی و ترسم
که خاک پای تو تاج سر قسم گردد
سبک لبیست بدریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلی که باندوه محتشم گردد
رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد
تفی که در جگرستم بدیده نم گردد
گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد ار دل به بت غالیه مو داد
گویی نگران دل که ازین برد بباد داد
سختست دل غیر و گر از ننگ نگوید
برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شائسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد

برخیز که دلجوئی من پیشهٔ تو را مست — ای آنکه ندای خبرم زان سر کو داد
زین ساده دلی داد که چون دید بخوابم — نرسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد
حسن تو بساقی گری آئین نشناسد — مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد
در گلشنم و آرم از آن روے نکو یاد — در دوزخم و خواهم از آن تندی خو داد
گفتن سخن از پایهٔ غالب نه زبونست — امروز که مستم خبرے خواهم ازو داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند — نشیمنش بسر ره عنان بگرداند
اگر شفاعت من در تصورش گزرد — ببزم انس رخ از همدمان بگرداند
ببزم باده بساقیگری ازوچه عجب — که پیر صومعه را درمیان بگرداند
اگر نه مائل بوس لب خودست چرا — به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند
به بند دام بلاے تو صعوه را گردون — هما بگرد سر آشیان بگرداند
چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند — بلاے راهزن از کاروان بگرداند
بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست — که دمبدم ورق ارغوان بگرداند
تو نالی از خلش خار و ننگرے که سپهر — سر حسین علی رض بر سنان بگرداند
برو بشادی و اندوه دل منه که قضا — چو قرعه بر بساط امتحان بگرداند
یزید را به بساط خلیفه بنشاند — کلیم را به لباس شبان بگرداند
اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب — نسیم روے گل از باغبان بگرداند

چو ره بقصد نشان بر کمان بجنباند — تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند
دعا کدام و چه دشنام تشنه سخنیم — بکام ماست زبان چون زبان بجنباند
ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست — بگو بلهوسرم بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد — که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند
بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت — اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من / کلید در به کف پاسبان بجنباند
بخانقه چه کند تا پریوشی که بباغ / ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند
سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد / که عکس ماه در آب روان بجنباند
هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو / نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند
نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد / که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران باغ چون نبود / مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد / شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام / این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
لغزی و خود پسند به بینم چه میکنی / یارب بدهر هیچو تو لی آفریده باد
مردن ز راز داری شوقم نجات داد / صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد
بر روی و موی پرتو بینش نتافت ست / در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
آتش بخانمان زده خواست صرصری / گفتم نسیم گفت بگلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق برخورم / این شعله همچو خون برگ خس دویده باد
ذوقیست همدمی بفغان بگزرم ز رشک / خار رهت بپای عزیزان خلیده باد
چون دیده پای تا بسرم تشنه گیست / دل خون شود و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

پروا گر از عربدهٔ دوش نکردند / امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند / بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها / پرواز دران صبح بناگوش نکردند
داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری / این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که همی زورده بی شور نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند دگر در رفه وزدند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود لغزامے نه پذیرند گدا باش
برو در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سر جوش نکردند

تا چه شوق بدان ره به تجارت نرود
که ره آنجا مدو سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه که از بوی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از جهانگیری از جور گران مایه ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلوت ست همان به همدم
که نگوئی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
نام از رفتن آثار ز عمارت نرود

هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوخته اگدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو زهی تیتی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
بداوا ند ورم از دود بکیهر دم خیزد از کاغذ

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن | رقم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
بکلک از ورق چون بسترم سطر بکر را | تو گویی سلک پیش لعل و گهر میریزد از کاغذ
ندانم حسرت اروی که میخواهم رقم کردن | که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش | رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامه گل جانب مرغ اسیران به | که کس گلدسته پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید گرد از نامه محو دم | نگر بر آتشم سپید و دامن بیزد از کاغذ
ز بیتابی رقم سوزش دود چون نامه بنویسم | بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ
چگویم از خرام آنکه در انگاره قدش | صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
ظهور آمد سنبل های تحقیقم گلستان غالب | به پیدائی ز خاکستم چو نامه ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

نمی دارم ز تشنگی روز نا ران خبر یاران بر | پس هستی خویش بر گرد آرزو گوی از هوشیاران بر
نمی از می با بهشت دا که هر قدر خدائی | ز دامان تو پیچی از شیر دل ز پرهیزگاران بر
هر آنگوی که تقوی ور ز فرا نشست اشتو هوا | بیا رای و بخلوتخانه تقوی شعاران بر
چه پرسی کاینچنین واع از کدامین تحفه می خیزد | دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر
درین بیهوده میری انچه با من در میان آری | بگو تحفه و از من رحمت اندو گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحمی آید | نشاط عید از ما بهر بوی روزه داران بر
بیا رضوان مگر جرعه بخشید ساغر | گل از گلبن بهشتیان و بزم شادخواران بر
پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان | دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر
نمک کم نیست یاران بهشت بیاد و داد شوخی | غرور رنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر
به سر سا که قاصد از جا... | سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب تر از جلوهٔ یارست بهار

مطلع ثانی

چه جنون ناز نهادی گل و خارست بهار
کاینچنین قطره زن از ابر بهارست بهار

نازم آیین کرم را که بسر گرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تارست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آینه دارست بهار

در غمت غازهٔ رخسارهٔ خون گشت جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبارست بهار

بهر حریفان ترا ظرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزارست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سالیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگارست بهار

وحشی صید ندا ز گرد پر افشانی رنگ
از کمین نگه که رم خورده شکارست بهار

به جهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزارست بهار

سنبل و گل از گلشن پالست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرارست بهار

خار با در رهِ سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان به چه کارست بهار

میتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه شمارست بهار

بیا و جوش تماشای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گذشته کار من از رشک غیر حسرت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امید نیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

رسید دانه و بالید و آشیان گم شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیازمندی حسرت کشان نمی‌دانی — نگاه من شو و ز دیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری — بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان زلفش — ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب — بخانه‌ام بر و ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز درد جان دادم — بداد خود ز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بی نوا ضعیف غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر — بگوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر

من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد — فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

ببام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی — بکوی دیر ز انبوه مرد و زن یاد آر

بساز ناله گرهی ز اهل دل دریاب — به بند هر نفسی ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال — غرور خویش به تحسین شعر من یاد آر

بخود شمار وفاهای من نه مرده مپرس — همین حساب جفاهای خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی — چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاهی شب زلف — دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بر آن محل چه گذشت — بخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه — ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر — صد چشمه روان ست بدان راهگذر بر

غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار — آبست نگاهم که به پیچید به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سر آید ظل ریشان — زین خنده که دارم بتماشای اثر بر

امید که خال رخ شیرین شود آخر — چینی که سیه ساخته خسرو بشکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست کدام — عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسودای تو گنجینه غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — سر پنجه بدامن زن و دامن بکمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید فشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بناسور توانگر گردد — هدیه از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روزگرای سبک از جا برخیز — جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب تهی نگشاید — فتنه چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت بهرف نیستم آخر گاهی — غلطی انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بکف نامه شوقی ز کسی — بزبان مژده وصلی ز زبانی بمن آر
ای در اندیشه تو جان داده جهانی از رشک — نکتی از شکوه و اندوه جهانی بمن آر
ای ز تاراج شتر توام بستر خوابی — شمع بالین زده شسته سنانی بمن آر
یارب این مایه وجود از عدمم آورده — بوسه چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکته چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نفس حسرت [illegible] — چون ناله مرا ز سینه بر آور
یا پایه آرزو بیفزا — یا خواهش ما ز در در آور
عمری ز بلا [illegible] — مرگی ز بلا خوشتر آور
دردی بشکست [illegible] — [illegible] بتیر آور
بیکاری ما گداز [illegible] — [illegible] اندر آور
و آنگاه ز [illegible] — [illegible] بستر آور

ور زان که بهیچ می نیرزیم   ما را به بهای دیگر آور
رنگین چمنی ز شعله آرای   ابری همه ز آذر آور
آثار سهیل از یمن جوی   خورشید ز طرف خاور آور
لبهای شکر درفشان را   دلهای به غم توانگر آور
جان های براحت آشنا را   طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نوا سنجی بازم بخروش آور   غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور
گر خود بجهد از سر از دیده فرو بارم   دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه   شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شور ابد این وادی تلخست اگر داری   از شهر بسوی من سرچشمهٔ نوش آور
دانم که زری داری هر جا گزری داری   می گر ندهد سلطان از باده فروش آور
گر مغبچه کدو ریزد برکف ننهد راهی شو   ور شحنه سبو بخشد بردار و بدوش آور
ریحان و درا زینها رامش چکد از قلقل   آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور
گاهی به سبکدستی از باده ز خویشم بر   گاهی به سیه مستی از نغمه بهوش آور

غالب که بقا بادش با ذهبیای نو گر ناید
باری غزلی نغزی زان موسیه پوش آور

در گریه از لب نازکی رخ مانده بر خاک کش نگر   وان سینه سودن از تپش بر خاک کش نگر
برقی که جانها سوختی دل از جفا سرمش بین   شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو بخلوت با خدا سر گر نکردی التجا   نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان میگفت یاد دریان   دریای خون اکنون روان از چشم نمناکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بد در نهان   اینک ز پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی کوفتی بر آوازش جبین   در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر

بر آستان دیگرے در شکر در بالش ببین — در کوے از خود کمتری در رشک خاشا کش نگر
تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر بت خنده اش — زیری که پنهان میخورد پیدا ز ثریا کش نگر
با خوبی چشم و دلش با گریے آب و گلش — چشم گهر بارش ببین آه شرر تا کش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته چینے در گذر فرهنگ دانا کش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمے در نظرم ریز — صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست — این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز
دل را ز غم گریهٔ بے رنگ بجوش آر — اجزاے جگر حل کن و در چشم ترم ریز
هر برق که نظاره گداز ست نهادش — بگذار و به پیمانهٔ ذوق نظرم ریز
سرمستی لذت دردم بخرام آر — وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن — هر برق که بیصرفه جهد بر اثرم ریز
هر جا نمکے هست بمژگان ترم بخش — از قلزم و جیحون کف خاکے بسرم ریز
از شیشه گر آئین نتوان بست شبم را — باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز
گیرم که به افشاندن الماس نیرزم — مشتی نمک سوده بزخم جگرم ریز
این سوز طبیعے نگدازد نفسم را — صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز
مسکین خبر از لذت آزار ندارد — خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز
دهی که به پا هر دو توان داد ندارم — آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

دارم سر همطرحی غالب چه جنون ست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

اے شوق بما عربده بسیار میاموز — ابرام ببدرویزهٔ دیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند | ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز
صورت کده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم | انگیختن نقش ز دیوار میاموز
همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن | مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
ای غمزه نه هنگامهٔ نخچیر چه خیزد | رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز
سنگی بسوی نعش من و لب بگزا از ناز | جان دادن بیهوده باغیار میاموز
با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن | برداشتن پرده ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت | جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز
از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش | بیهوده فن ماست بزنار میاموز
بلبل ز خراش رخ گلبرگ سبد کش | شغل نگه شوق به منقار میاموز
سر رشتهٔ هر کار نگهدار به مستی | آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب بگدا وار گزاران نپسندند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز | ناگسسته ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز
با آنکه خاک شد بسر راه انتظار | پر می زند نفس بهوای اثر هنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد | خوش می کنم دلی بامید خبر هنوز
بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من | مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا | از جوش دل نبستن راه نظر هنوز
شد روز رستخیز و بیاد شب وصال | محوم همان بلذت بیم سحر هنوز
ای سنگ بر تو خوی طاقت مسلمست | خود را ندیده ام بکف شیشه گر هنوز
پرویز نیست تا رگم از زخم خار پا | از سر بردن نرفته هوای سفر هنوز
بلبل بسر ز غیرت پروانه سوختن | رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پر فشان بسر ره گذر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی ز یقین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم پرست شسته لبان
ز رخصت خواب بهانهای چکان برخیز

بزمزم غنچه چو سر لب کرشمه ستاست
بدور باش تقاضای الامان برخیز

چرا به سنگ و گیاه پیچی ای زبانهٔ طور
ز راه دیده بدل در رود زبان برخیز

تو دودی ای گل کاهم زبان شرر خو تست
بدل فرو شود از ضعف استخوان برخیز

گر از کشاکش جاروب خودی باقیست
بذوق آنکه نیابی از آن نشان برخیز

فناست آنکه بدان خون ز روزگار گشا
غبار گردد ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رنج بیا سود دل
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه پرخاش تند خوی چیست
مباد غنوده به بالین دل گران برخیز

سبوی تو ز ده بهشت [illegible] غالب
خدای را ز سر کوی مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
تا نگاهی در خیال خویش می‌آیم هنوز

تا سر خار کداین وحشت [illegible]
[illegible] شوق [illegible] رفتار [illegible] پایم هنوز

خشک شد چندانکه [illegible]
[illegible] صبا یم هنوز

بعد مردن مشت خاکم [illegible]
[illegible] از صحرا پایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط [illegible]
[illegible] از لالای پا لایم هنوز

چشم از جوش نگه خون گشت [illegible]
[illegible] در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد [illegible] خون [illegible]
[illegible] در فشار [illegible] فرد ایم هنوز

تا کجا یارب فرو شسته [illegible]
[illegible] از این ره [illegible] ایم هنوز

با تغافل [illegible] از [illegible]
[illegible] نگاه بی محابایم هنوز

[illegible] غالب ز ضعف
[illegible] پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من مپرس ‌ ‌ ‌ ‌ محو تند خویانم حیرت رم از من مپرس

موجی از شکر بستم تلخی از کباب بستم ‌ ‌ ‌ ‌ شور من بهم از من چو سوز من هم از من مپرس

نیست باغنودنها برگ پرکشودنها ‌ ‌ ‌ ‌ از عدم برون آمد سستی آدم از من مپرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر ‌ ‌ ‌ ‌ محرم سلیمانم نقش خاتم از من مپرس

ای که در دل آزاری بیش رالکم انگاری ‌ ‌ ‌ ‌ در شمار غمخواری بیشی کم از من مپرس

بو از لبانم ده عمر خضر از من خواه ‌ ‌ ‌ ‌ جام می بپیشم نه عشرت جم از من مپرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد پیدا نی ‌ ‌ ‌ ‌ خنجر تغافل را تیزی دم از من مپرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جو ‌ ‌ ‌ ‌ کعبه را سواد من شور زمزم از من مپرس

ور دمن بود غالب یا علی بوطالب
نیست بخل با طالب اسم اعظم از من مپرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس ‌ ‌ ‌ ‌ بی صرفه سرره گذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس بپیاسی وز اخلاط مفرا سی ‌ ‌ ‌ ‌ تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در ره به دل و دین بصدا بر اهم نپرد ‌ ‌ ‌ ‌ منت نه سراپا پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر ‌ ‌ ‌ ‌ دلداده آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد ‌ ‌ ‌ ‌ در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام ‌ ‌ ‌ ‌ واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نا یافته بارم به فزاندن چه شکیبم ‌ ‌ ‌ ‌ گیرم که خود از دست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد ‌ ‌ ‌ ‌ وارون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان پادشهان از پی داوند ‌ ‌ ‌ ‌ فرمان ده بیداد گری را چه کند کس

لطفی به بخت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شکرفان ز چین شناس

بازآ که کار خود به نگاهت سپرده ایم
ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما مجوی
خون گشتن دل از گره آستین شناس

دانم که وحشت تو بیفزود انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف است سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراسر گل یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت و می خوارگان گروه
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب بذوق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را به هیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فزوده یا
کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

دانم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت به مهربانی گردون نکرده کس

یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات به جیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضا جوی قاتلیم
یا چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من بیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز خسروی چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی ز می بیخود ستایش مینویس / بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس
ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا / خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس
آنچه هردم هر شب غم بر سرم می بگذرد / هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس
گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس / هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس
خواریی کاندر طریق دوستداری رو دهد / از مداد سایهٔ بال همایش مینویس
میفرستی نامه وین را چشم زخمی در پیست / چشم حاسد کور بادا در دعایش مینویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد / فتوی از من در بتان زود ستایش مینویس
رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری / بر کنار آن ورق جانها فدایش مینویس
ای که با یارم خرامی گر دل دوستیت هست / نام من در رهگذر زیر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش / ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش
کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار / از پی گرمی هنگامهٔ دل بخروش
تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست / آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش
نیست جز حرف دران فرقهٔ اندر ز سرای / نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش
جاده بگذار و پریشان رو و در راه روی / بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش
بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست / باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش
این نه شیدیست که طاعت مکن و زهد مورز / این نهیبیست که رسوا مشو و باده منوش
حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش / ما نه افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش
مشکه بودی که غم از خرد عبادت خالی / چه ولی گشت توانگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی — ره و گر هون سپرم گفت زخود دیده بپوش
جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش — رفتم از خویش ولی علم و عمل دوشادوش
تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم — باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش
خانقاه از روش زهد و ورع قلزم نور — بزمگاه از اثر بوسه و می چشمه نوش
شاهد بزم در آن بزم که خلوتگه اوست — فتنه بر خویش و بر آفاق کشوده آغوش
همچو خورشید که ذره ذره درخشان گردد — خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش
رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بچشم — رازها گفته خموشی و شنیدن نه بگوش
قطره نا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار — یک خم رنگ سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش — پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش
موعظت را سنگسار قلقل مینا کند — از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش
تا خود از بهر شمار کیست می پیرم ز رشک — ذکر و شنیدن کوشش عمر دراز آوردنش
رحمت حق باد بر همدم که دانسته است — بر سر انجام تقریب نماز آوردنش
شوق گستاخ است و من در لرزه کاخر سهل نیست — صبحدم دادر دل بچشم نیم باز آوردنش
وای اگر غیر اندر خاطرش جا کرده است — رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش
امتحان طاقت خویش است از بیداد نیست — خلق را در ناله های جانگداز آوردنش
چون بمهر قاصد اندر دفا که رشکم ننا افت — از زبانت نکته های دلنواز آوردنش
مفت یاران وطن کز ساده گیهای نیست — در غریبی مردن و از چهره باز آوردنش

پیر باینهای غالب را چه آسان دیده
ای تو نا سنجیده تاب ضبط راز آوردنش

پرسش حال اسیری که در آنجا... هوش — اینقدر رنگ سبو... افسرده زولی نفسش
لعبتی شهر ... خویش ... — پرتو ... نیاز او فتد بجا روغنش

صفا نیافته قلب از غش درم عیبش نیست — که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش
ز پاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر — بگرز رشتهٔ طول امل کنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم — غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش
مرا به غیر زیک تنفس در شمار آورد — فغان که نیست زبیروانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید — فغان نظر ز فریب نگاه نیم رسش
خوشم که دوست خود آشنا به بیوفا باشد — که در گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جهانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش — سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم — کشند از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم — بر افروزم بگرد کوثر آتش
خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد — می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق — سرشتش دوزخ است و گوهر آتش
بسان موج بیبالم بطوفان — برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر — که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک بپسند — مزن یارب بجان کافر آتش
چهار است آنکه هر یک را ازان چار — بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش — دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش — قطره بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش — داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش — موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش / کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل می‌گفتمش / رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش

هرچه از جان کاست در مستی بسود افزودمش / هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم / چون بمن پیوست بخت بدگمان نامیدمش

او بفکر کشتن من بود آه از من که من / لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن / بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل ز نازارازدان آشنائیها نخواست / گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد / آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم / کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم / تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم / من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

زلکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش / شهید انتظار جلوهٔ خویش است گفتارش

ادای لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم / سر پرشورم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی / کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز هنجارش

بدین سوزم رواجی نیست ای فرهاد را نازم / که از تاب شرار تیشه اگر مست بازارش

چه بینم زلف خم در خم بعارض هشته گو بینم / که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

ز بهم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را / اگر خود پاره‌های دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد / زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد / بدین خسپی که درگیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری / که آمد آمد سیلاب در رقص است دیوارش

غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را / گداز ذره هر وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را / نباشد تا دران هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهر ست کز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش | دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش
بیا و منظر بام فلک نشیمن ساز | بیاد شاه کام دو کون در بر کش
سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز | تتق بروی هوا از بخور مجمر کش
نسیم طرز خرام تو در نظر دارد | تو طیلسان روش را طراز دیگر کش
هزار آئینهٔ ناز در مقابل نه | هزار نقش دل افروز در برابر کش
اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه | وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش
به لاله گوی که هان بستدین قدح درده | بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش
بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن | ازان شراب که نبود حرام ساغر کش
مذاق مشرب فقر محمدی داری | می مشاهدهٔ حق بنوش و دم درکش
سرفرازی بخت جوان بخویش ببال | بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش
نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن | جهان ستان و قلمرو گشای و لشکر کش
تراکه گفت که منت کشی ز چرخ کبود | بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش
ز نقش بندگی خویش در خردمندی | رقم به ناصیهٔ والی و پیکر کش
ز فرخی بخت در جهانداری | علم بسرحد فرمان روای خاور کش

سپاس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

من و نظارهٔ روی که وقت جلوه از تابش | همی بر خویشتن لرزد لب آئینه سیمابش
بذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم | که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را | ببوی پیرهن ماند قماش پردهٔ خوابش
بگیتی ترک ذوق کامجوئی مشکلست اما | نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش
بفیض شرع بر نفس هوس در یافتم دستی | چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

به مستی چتر بستن های طاؤس ست پنداری | نشست ساقی و انگیز مینای می نابش
خرابی چون پدید آمد بطاعت دادتن زاهد | خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را | نگر بافند از تار دم ساطور قصابش
زتار شمع تیز آهنگ ذوق نازبیا لد | بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر | که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش

از ین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مهیانش | گور نرمه و مکنا تن بها در راه تابانش
سکندر با همه گردن کشی چاؤش درگاهش | ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش | جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش
باندازتمنا غائبان را دل گرفتارش | بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش | سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساتگین گردان پی ستایشش | نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش | بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش
شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش | فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش
هم از خوبی بنزم اندر دل فروزست گفتارش | هم از مردی برزم اندر جگر دوزست پیکانش
اگر گوئی مروت گویم آن رنگی زگلزارش | اگر گوئی فتوت گویم آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص | جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت است / از شاهدان بنازش عهد وفا برقص
ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه / رفتار گم کن و بصدای درا برقص
سرسبزه بوده و بچمنها چمیده ایم / ای شعله در گداز خس و خار ما برقص
هم به نوای چند طریق سماع گیر / هم در هوای جنبش بال هما برقص
در عشق انبساط بپایان نمی رسد / چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار / در شور نوحه خوان و به بزم عزا برقص
چون خشم صالحان و ولای منافقان / در نفس خود مباش ولی بر ملا برقص
از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی / بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابستهٔ کهٔ
برخویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض / ور جان دهی غمی به از آن میدهد عوض
فارغ مشو ز دوستی ور ریاض خلد / از ما گرفت آنچه بما آن میدهد عوض
واغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت / چشمی بسوی در نگران میدهد عوض
سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم / یک سود را هزار زیان میدهد عوض
نبود سخن سرای ما رائگان که دوست / دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض
از هرچه نقش وهم و گمانست درگذر / گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض
آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری / چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض
نازم بدست سبحه شماریکه عاقبت / شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد / ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض
پاداش هر وفا بجفای دگر کند / غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طائی مطبقه

گوئی که هان وفا که وفا بوده است شرط / آری همین ز جانب ما بوده است شرط
هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بود / گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط
بس نیست اینکه می گذرد در خیال ما / گفتن به عشق آه رسا بوده است شرط
لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزو / در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط
میرم ز رشک گر همه بویت بمن رسد / کامیزش شمال و صبا بوده است شرط
گو در میان نیامده باشد وسی بهر / اندازه ز هر جفا بوده است شرط
گر مست و هم نبالد سرشکی فرو ببار / پاکوبی در بساط دعا بوده است شرط
هیدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز / آخر نه بهر سستی بنیرا بوده است شرط
تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر / رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که توئی خون دل بنوش / از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط / کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آنکه گفت از من و لخته به پیش تو رقیب / که غلط بود و بجان تو غلط بود غلط
غنچه را نیک نظر کردم و اداے دارد / دهنی کاید بدهان تو غلط بود غلط
دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا / کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این مسلم که لب هیچ نگوی داری / خاطر هیچ مدان تو غلط بود غلط
هر جفای تو بپاداش وفا بایست نبود / دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط
آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کانجا / هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط
شوق بیتابانه سرشته و همی [illegible] / [illegible] ما [illegible] ان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم | سایه در سر در دوران تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ | ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوش است کوثر و پاکست باده که در وی است | از آن رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربایی نی | بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق بی خبرانه در آمدن نخوهم | بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

در چنین نتوانم ز احتیاط چه سود | بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلند است و سنگ ناپیدا | ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خونی و رهزن بپایه منصور است | بدین ضعیف طبیعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم | ازین نخواسته مهمان ناگوار چه حظ

تو آنی که نشانی بجای رضوانم | مرا که خسته‌ام ز کار و بار چه حظ

بحرف خصم نقیبی و ذیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ | آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله نیست زمزمه ام همنشین برنج | چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک | چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را ز نشاط نفس چه کار | گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا خفته در نظر نشه از نظر چه سود | تا دشنه به تیغ نخوری از جگر چه حظ

ز انسوی کاخ روزن دیوار بسته اند | چون دوست آشنا نبود بام و در چه حظ

لرزه بجان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب آگر چه حظ

چون پرده محافه ببالا میزند
از وے بداعیان سپهر بگزر چه حظ

باید بهشت نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خود لیست به پیراهن شمع

جان بناموس هوی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع

نجهی از دل و جانست بگردد رو دست
تودهٔ از پر و بالست به پیراهن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر
که شب تار به هنگام فسردن شمع

بی تو از خویش چگویم که به بزم طرب هم
پردهٔ گوش گل انگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهمزن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
گر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانم خودم جوید خون ریز مرا
زینسان که بی نعش شدند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندر هم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل باز هم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق ارغوان دهلی نسیم اندر کوی او
هم رفته لذت بوریا هم سنگ آهن گشته جمع

اے آنکه بر خاک تنش تنها بجانش بدی
بر گوشهٔ دامن نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در محشرش / گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند / بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر / فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش به پیش مرغ دم / از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت دگرگون است غالب چه نشینی بیخبر / نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر ره گذر دروغ دروغ / نشان دهم بره ات صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بدآموز و بیمناک مباش / من و ز ناله تلاشش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه / دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستین است کو / ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست / تو و ز مهر نگاهم گذر دروغ دروغ

تو و ز بیکسیم اینهمه شگفت شگفت / من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی به ناز خواهی کشت / نه هرچه وعده کنی سربسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست / تو و ز عمر بده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس / من و نکوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ / در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر محبتم / کز پیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ

در شکم از صلا و ملولم ز دور باش / بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بهر زیستن آزار زندگی / بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشه تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفتم و در رهم فتاده ننگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینه منست
سازم سپهر گرنه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیه تن کن کنار و بوس
چندانکه تو بهر نوازش نهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان دودمن آفرید
در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
پیشتا نم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ بپرهیزم و گویم مهیات
ناله چندانکه در کار قضا گشت تلف

آهوی دیر پرستش بچه تشا ریت آرم
من و عمری که بپاینده وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و دانم که درین رنج دراز
هرچه بود از زر و سیمم بهوا گشت تلف

بال و پر باید و میدانم که درین بند گران
تاب و طاقت بتجشم و ادا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که بدریوزه اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا
اجر ناکامی سی ساله اگشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرقم بیخبر شور زین نشانها یکطرف
رختم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو با هم گر در گفت و گو
خسرو بمجنون یکطرف شیرین بلیلی یکطرف

تا دل بد بنیاد داده ام ورزش فتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی بصهبا یکطرف

خار افگنان در راه من تیغ سان ز برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وامانده در راه وفا از بیخودی ها جابجا
نقد هم منزل یکطرف رختم بصحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر نقش آرایش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آنکه پیشش نظرستان بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تشنیع دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد ذوق تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگو نمی نپذیرد زهد گر تفریق
تجلی تو به دل هیچو می بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت و تلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستاره عاشق ز اوج وست غریق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبود حسن عمل بی علاقه توفیق

مرا که ذره لقب داده همی گفتم
که نسبتی بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب به پیره گفتم
ترا بانه جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه بلا کم نمی کند با ما
تو از بی که بپرسیده با زآمدی ز بیت عتیق

نه دیده ام به بیابان ز بیخار ...
نشسته منم به آب و پارهٔ ز سوختیق

مرا به پهلوی ... غالب
نشسته ام که ... آید ... تحقیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زبسکه زمن بدل بیخودیش سرایت شوق

بزم باده گریبان کشودنش نگرید
خوشا بهانهٔ مستی خوشا رعایت شوق

هران غزل که مرا خود بخاطرست هنوز
ببانگ چنگ ادا می کند زغایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجب است
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم برزن
کنون که خود شده شحنهٔ ولایت شوق

بخود منازو به آموزگار هم به پذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

بکن بورزش این شغل جهد تبرسم
که چون رسی بخط خطوهٔ نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بے نیاز کند
غرور بیدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز تر از حرف غالب است بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

غزل

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنهٔ که بدریا شود هلاک

گردم هلاک قطرهٔ فرجام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم به کشتهٔ که چو یابد دوبار عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک

سمائے رخ بما که بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

باعاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را بلخلخه آسائش مشام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خنجر گر میردم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن	پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو دیهیم فر ایزدی
زینسان به چیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زند از خس و خاشاک چه باک	با تو ز اندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
فیض سرگرمی دور قدح می دریاب	برگ ریز است بدی ماه اگر تاک چه باک
وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد	با دل از تیرگی زاویه غمناک چه باک
حاش لله که درین معرکه رسوا گردی	با چنین خستگی از جگر چاک چه باک
غافل ایست برق بر اجزای وجودم زده است	سر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک
با صفای تو ز ناسازی ایام چه بیم	با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک
هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را	خون صید ار چکد از حلقه فتراک چه باک
درد هم از چاره گری هانه پذیرد تسکین	با چنین زهر ز هم سردی تریاک چه باک
کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس	چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبک ز جسم بود بار من اندک	چه انگاری آزار من اندک
تنم فرسود و رنجد تو بسیار	دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیار است از تو	شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایت ها که دارم	شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست	که میداند ز اسرار من اندک
سر کویت ز دلها سے نگردم	که آسان کرده دشوار من اندک
برآید از نورد موج تشویر	نهد گر دل بگفتار من اندک
مدان کز دستبرد ستم اگر هست	متاع صبر در بار من اندک
وجود هم خوان یغما بود غم را	تو هم برتے ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد نغز غالب
چہ غم گر ہست اشعار من اندک

ردیف کاف

پارسی

اے ترا و مرا درین نیرنگ
دہن و چشم و دست و دل ہمہ تنگ

ہم تو خود در کمین خویشتنی
اے برخ ماہ و ای بخوے پلنگ

ہان مغنی کہ در ہواے شراب
می سرائی غزل بنالۂ چنگ

زخمہ مے ریز ہم بدین انداز
نغمہ مے سنج ہم بدین آہنگ

فرصتت باد ساقی چالاک
اے بدفع غم ایزدے سرہنگ

شیشہ بشکن قدح بہ خم در زن
تا نگنجد درین میانہ درنگ

شود انبان ادیم کو آن فیض
گردد اندوہ نشاط کو آن رنگ

پرتو خاص در نہاد سہیل
بادۂ ناب در دیار فرنگ

شکوہ و شکر ہرزہ و باطل
غالب و دوست آبگینہ و سنگ

ردیف لام

نہ مرا دولت دنیا نہ مرا اجر جمیل
نہ چو نمرود توانا نہ شکیبا چو خلیل

با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم
با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل

نبود بار بہ شبگیر در افگندہ براہ
آنکہ دانست سراسیمگی صبح رحیل

ہان وہان اے گہرین پارہ سیمین ساعد
کند وہم تیغ بہ لب بزبان خوان قتیل

بس کن از عربده تا چند ربائی بفسون / از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
تو نباشی دگرے کوی تو نبود چمنے / کی شد ستیم به دلتنگی جا دید کفیل
ترس موقوف چه شد رشک نه بینی که دگر / دارم آهنگ نیایشگرے رب جلیل
اے بہ مسمار قضا دوخته چشم ابلیس / بدم گرم روان سوخته بال جبریل
با توام خرمے خاطر موسئے بر طور / با خودم خستگی لشکر فرعون به نیل
بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط / بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را / اے بترسا بچگان کرده مے ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیرے ز قتیل

راهیست که در دل فتد از خون رود از دل / ناید بزبان شکوه و بیرون رود از دل
آتش بدم آب تسلی نشود دمت / خون گردم از آن تف که بجیحون رود از دل
خواهم که غم از کلبه من گرد بر آرد / تا خواهش بیرون بهامون رود از دل
سیل آمد و جوشش زد و در بحر فرو شد / نیرنگ نگاهش چه بافسون رود از دل
با من سخن از سستی اوهام سراید / کم خرمی فال همایون رود از دل
شخصش بخیالم نرسد پایه بالا / هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل
در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را / گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل
گیرم ز تو شرمنده آزرم نباشم / تا رفتن مهر تو ز دل چون رود از دل
زان شعر که در شکوه خوے تو سرایم / لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود کشت مرا پاره ابرے
جز دود فغانی که بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل / تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل
نازم خط در زیدنش وان هرزه دل لرزیدنش / چینی ببازی بر جبین دستی بدستان در بغل
آه از تنک پیراهنی کافزون شدش تر دامنی / تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

دانش نهی در باخته خود را ز من نشناخته | رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی | مستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته مدهوش بستی لب ز حرف و سخن | گاهم بیازو بانده سر سودی ز نخدان در بغل

تا نو الده آید صبحگه بند قبایش بے گره | دانم ز مطلب شور شتر گشوده عنوان در بغل

با رخش سرهنگی روان کش خنجر و ژوبین بکف | وز لبش جلوه داری دوان کش گوی و چوگان در بغل

می خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو بسو | خود سایه او را ز و صد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من | چون رفته ناوک از جگر چون مانده پیکان در بغل

هان غالب خلوت نشین بیچاره چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ز بوی گل | ما راست باده که تو نوشی به روی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام | پوشم ز شمع چشم و نبینم بسوی گل

هرگوشه بساط غریبست و آشناست | گلچین دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به شیوه ادای توان فریفت | خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن | گل در سبوی گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه بهارش گسسته است | تا زد بدشت ناقه بیراهه بوی گل

هی زود گیر زود گسل سبحه گی | در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا | افزوده امید من به آبروی گل

در موسم تموز گلابی به تن بریز | تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالع آئینه داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضایع و دل در میانه غافل | چون قطره که ماند ز جنبش بسوی ساحل

داغم بشعله زاید انداز برق خاطف | سیمم نثار سازی پرواز هر مرغ بسمل

ذوق نشاط غم را دست قضا به حنا | سیر سواد غم را پاسی ستاره در گل

اندیشه را سراسر عشرت بسیت در برابر / نظاره را دمادم مرئیست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه / آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین مالم تبه به صحرا / هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت / چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت برلب / تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسیٰ و طور سینا / اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت به فن سودا / بر تو فشانده لیلیٰ زیور ز طرف محمل

غالب به فصل شادم مرگم به کیش آسان / در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم / در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست / ناهید را به زمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین / کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را هجوم جنون برجگر زنم / اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم / ابرم که هم بجای زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس / شمشیر را ز غصه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین / مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد / سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر / بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر به مینو کشوده ام / از خشم آتشم بپیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم / آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

از زنده گوهری چو من اندر زمانه نیست — خود را بخاک رهگذر شه عید را فگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم

بسکه به پیچد بخویش جاده ز گمراهیم — ره بدرازی دهد عشوهٔ کوتاهیم

شعله چکد غم کرا گل شگفد فرد کو — شمع شبستانیم یا دم سحرگاهیم

جور بتان دلکش است مجو بد اندیشیم — چند کسان آتشیست داغ نکوخواهیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام — منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور فتادم ز یار ماهی بی دجله ام — نیست دلم در کنار دجلهٔ بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم — حکم ترا مخطیم فهم ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام والهٔ انگیز تن — تا چه فراهم شد است اجرت جانکاهیم

از صفت طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ — زود ز کو بگذرد کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان بدر پاک نیست — گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسد اللهیم و هم اسد اللهیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم — شرب حق گزیده ایم عیش شبانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یکقدم — حکم دوگانه داده ساز سه گانه کرده ایم

بو که به جستجو شنوی قصهٔ ما و مدعی — تازه ز رو بد او شهر طرح فسانه کرده ایم

زخم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن — ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته — وه که ز هرچه ناسزاست هم بسزا نه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم — دولتیان مسلمیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه پایه سر کنیم ناله بعذر بی غمی — از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن — در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت — تا بخود او فتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

غالب از انکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز لیر دلی بیخبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بیداد خودم

معنی بیگانه خویشم تکلف برطرف
چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتگی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز
در غمست خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش در دلست
تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من
همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از رو[ی] دلم
غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم

میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندر آن عالم نظربرتابساری داشتم

تا گدا این جلوه زان کافرادا میخواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

ترکتاز صرصر شوق توام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی
رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست
برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیده‌ام آن هنگامه بیجا خود نه محشر داشتم
خود بیان شورست کان بر زینت در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بوده بس
جلوهٔ برقی و ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای زنگار زنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاه دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه نابود از بها چشم از نکوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان همی با آنکه آهم در رسوست
تا چه می‌کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
سنگ طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

آنچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بی‌تو شرر می‌بیزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ ابر عرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و تیغی که بخورشید قیامت گرمست
تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چرا در طرب این زخم ره در تعب است
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی نگهم سیرد
سایه‌ام سایهٔ شب در روز برابر دارم

سوخت دل بی‌تو ز وصلم چه گشاید اکنون
حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخی داغم نفسم شعله ور است
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم نه شادابی ناز تو بخود می‌بالم
ریشه در آب ز تار رگ خنجر دارم

راز دار تو و بدنامی گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و جان‌بخشی آبش غالب
خنده بر گریۀ خضر و سکندر دارم

شبهای غم که چهره بخوناب شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسۀ خواب شسته‌ایم

افسون گریه برد ز خوبیت عتاب را
از شعله آلوده بهفت آب شسته‌ایم

زاهد خوشست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته‌ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم

پیمانه را ز باده چو خون پاک کرده‌ایم
کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته‌ایم

غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده‌ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته‌ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
خون از جبین و دست قصاب شسته‌ایم

غالب رسیده‌ایم به کلکته و به وی
از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارۀ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرض عهده‌ات حاشا که از ابرام نیست
هرچه میگویی همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دلسرد زین مشت خریدارش کنم

بر لب جویش خرامان کرده شوقم دوه نیست
کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

مردم و بیرون نه بخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می‌خواهم که درکارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده‌ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم

نکته‌هایش بی دهن میریزد از لب غالبا
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته‌ایم
از خود گذشته‌ایم و سر راهش گرفته‌ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته‌ایم

آوارگی سپرده بسا قهرمان شوق
ما تهمتی ز گرد سپاهش گرفته‌ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمی‌رود
گویی بدام تار نگاهش گرفته‌ایم

در هر نوردش از دل اغیار محضریست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم

در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه‌های خواه مخواهش گرفته‌ایم

با حسن خویش را چه قدر بتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته‌ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمی‌رود
در حلقهٔ کشاکش آهش بر گرفته‌ایم

دلتنگی پر پیرخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در ته چاهش گرفته‌ایم

حرفی فزون ز غالب و رنج گران او
گویی منازعش پر کاهش گرفته‌ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته‌ایم

ایمان بغیب تفرقه‌ها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته‌ایم و مسمی نوشته‌ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکسته رنگ بسیما نوشته‌ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دل است
این اجر را برات به دریا نوشته‌ایم

خاکی بروی نامه نفشانده‌ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشته‌ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگ نامه‌های تمنا نوشته‌ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرت است
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته‌ایم

ها از رشته بخون تماشا خیلی حسن
روشن سواد این ورق نانوشته‌ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلا کشست
پنهان سپرده غم و پیدا نوشته‌ایم

آشفته‌ایم هر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشته‌ایم

گویند زلفش شبه با یکقلم پرست
لختی سپاس همه بیدی پا نوشته‌ایم

غالب الف همان علم و حکمت خود است
بر لا چه بر نبشته دگر الا نوشته‌ایم

صبحست خیز تا شفقی در هم افگنم
از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فسرده شد لشاندیم و انجم بجا
کاین دلق بخیه سوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نبود راست الفتم
دل را به طره‌های خم اندر خم افگنم

بر خویش چو برد ز ملک بهر کسر نفس
خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد از ذوق گرمروی‌ها دخانستم
دوزخ کجاست تا بره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار
خونابهٔ حسد به دل محرم افگنم

خوشنود هم از تو نیم دور باش خلق
آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو ز دهن نگار دست
از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دور نگره فرض زمین را با آسمان
حاشا کزین فشار درا بر خم افگنم

سلطانی قلمرو شفا بمن رسید
گر نقش تا بیاید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که با هم سخن پیرهن
مشکی که در جراحت سینه غم افگنم

بی پرده کسی محشر رسوائی خویشیم
در پرده پاس خلق تماشائی خویشیم

نقش پی صنعت آئینه نقش طرازیم
حاشا که بود دعوی پیدائی خویشیم

بی جلوه نازی نه نشست برق عتابی
او فارغ و ما داغ شکیبائی خویشیم

از کشتن گریه ز هم ریخته وجودیم
هر قطره فرو خوانده دریائی خویشیم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
کاین مایه در انداز جگرخائی خویشیم

آسودگی از خس که نیازی بیابان رفت
چون شمع در آتش ز نوا نائی خویشیم

تا روی شده از شعف سراپا همه والنور
از گریه پی شبنم گرامائی خویشیم

یا روی تو جولان سکندر شقه ثم
در کوی تو مهمان گران پائی خویشیم

عرض هنر زندگی رونق حریفان
همتا سپر کلفت وحشت تماشائی خویشیم

غالب ز جفای تو که هم پیشه نالی
پندار که شمع شب تنهائی خویشیم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم / در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم

یارب چه بلایی که دم عرض تمنا / اجزای نفس میچخزد از بیم تو در هم

در آئینه با خویش طرف گشته امروز / هان تیغ نگهدار و بیندیش ز سپر هم

دیدیم که مے مستی اسرار ندارد / رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم

ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست / شبگیر ترا مشعله دار است سحر هم

با گرمی داغ دل ما چاره زبون ست / پروانه این شمع بود پنبه مرهم

تا حسن به بی پردگی جلوه صلا زد / دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم

چونست که در عرصه دهر اهل دلی نیست / در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم

اسکندر و سرچشمه آبی که زلالست / ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم

تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم / نشتر برگ سنان مزارست شرر هم

آن خانه برانداز بدل پرده نشینست / ای دیده تو نامحرمی و حلقه در هم

تا بند نقابت که کشودست که غالب / رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم / یوسفی در چار سوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه بر تمست / کار دشوار است ما بر خویش آسان کرده ایم

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت / خامه را از نقش دیگر طاق نسیان کرده ایم

ناله را از شعله آیین چراغان بسته ایم / گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند / خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم

میگساران قحط سالی عشرت مفت کیست / باده ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین / هیچ میدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم

راز ما از پرده چاک گریبان باز جوی / نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم

حیف باشد خارها در راه پنهان ریختن / با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم

حق شناس صحبت بیتاب پروانه ایم / گرچه شوق ما نه با مرغ سحرخوان کرده ایم

می دهد تشبیه نیک پیمانه هر هیچو ادربا — عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده‌ایم

غالب از جوش دم ما تربیت گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده‌ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده‌ام — چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام
ریزه‌ام از صحبت گل را شرر در پیرهن — آتش رشکم بجان نوبهار افتاده‌ام
می‌فشانم بال و در بند رهائی نیستم — طائر شوقم بدام انتظار افتاده‌ام
کار دارد موج با بحرست خودداری مجوی — در شکست خویشتن بی اختیار افتاده‌ام
سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز — بر نمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام
هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست — راز غم را بخیه بر روی کار افتاده‌ام
هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته‌ام — هم ز تو عاشق کشان را راز دار افتاده‌ام
تا ز مستی می‌زنی بر تربت اغیار گل — خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام
یک جهان معنی تنومندست از پهلوی من — چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام
جان بغم هیچی بازم و بینائم از چوب سپهر — وه که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده‌ام
کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس — از شکست خویش بر دریا کنار افتاده‌ام
ناتوانی همچو غم کردست اجزای مرا — در پرند ناله نقش زرنگار افتاده‌ام
رفته از خمیازه‌ام بر باد ناموس چمن — چاک اندر جیب صبح بهار افتاده‌ام
از روانیهای طبع تشنه خونست دهر — آبم آب اما گلوی خوشگوار افتاده‌ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در غو و لغزشها بی اختیار افتاده‌ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم — رنگ شوی خون گرم تا بپریدن دهیم
عرصهٔ شوق ترا دشت عنا لکیم ما — تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اند یخ نکشا ناز مهر — ذره و پروانه را مژده دیدن دهیم
سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست — در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بوکه بمستی زنیم بر سر و دستار گل | تا همی کلفت هم را که فرو رسیده‌ایم
بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم | تا جگر سنگ را ذوق [illegible] رسیده‌ایم
شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب | در خم محراب تیغ تن بخمیده‌ایم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است | [illegible] آرزو پا به کم [illegible] کشیده‌ایم
خیز که راز درون در جگر نے دمیم | ناله خود را ز خویش [illegible] دیده‌ایم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری [illegible]
سر خط حیرت [illegible] چیده [illegible]

بوی بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ایم | از وفا آزرده [illegible] بدگمانش کرده‌ایم
بر امید آنکه اختر در گذر باشد بکار | [illegible] که [illegible] مهربانش کرده‌ایم
گوشه چشمش به بزم دلربایان با منست | [illegible] خود [illegible] کرده‌ایم
جان بتاراج نگاهی دادن از [illegible] | آنکه [illegible] پاسبانش کرده‌ایم
دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالید رو | قطره [illegible] کرده‌ایم
در حقیقت ناله از مغز جان [illegible] | [illegible] کرده‌ایم
بدگمان و نکته چین عیب جویش دیده‌ام | [illegible] امتحانش کرده‌ایم
در تلاش منصب گل چیدنم دارد هنوز | آنکه [illegible] باغبانش کرده‌ایم
جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست | وا [illegible] گمانش کرده‌ایم
تا نیارد خورده بر بدمستی دوشم گرفت | بوسه را [illegible] کرده‌ایم
در طلب دارم تقاضای که گوئی در خیال | بوسه [illegible] کرده‌ایم

غالب از نشئهٔ [illegible] ظهوری [illegible]
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ایم

هیر با هم بوسه و عرض [illegible] | [illegible]
تا تو الفت بر نتابی صد هم ایک از [illegible] | تا در اندیشه من [illegible]
[illegible] از دشواری غم اندر [illegible] | [illegible]

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلست | هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم
غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم در دلست | دل شگافت آهی بامید فراغت میکنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم بشهر | خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم
کرده‌ام ایمان خود را دستمزد خویشتن | می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم
چشم بد دور اتفاقی در خیال آورده‌ام | هر چه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم
دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده‌ام | خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم
زنگ غم زآئینه دل می نتوان زدود | درد هم از دهر است با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب هم ایمن نیستم در سخن
بزم هم بیگانه میخیزد انکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنمائیم | چهره آغشته بخوناب جگر بنمائیم
پنبه یکسو نهم از داغ که چون روز | اخگری نیست شبم را که سحر بنمائیم
نیشتر را دگر از گریه نگهداشته بود | جگر خسته خود آن به که دگر بنمائیم
دل ما نیست که با خواهش از کی اندوه بر | با من آیا سحر آن راهگذر بنمائیم
می‌کند تا زگمان کرده که خط تیره بلای | قمری تا شده جذب نظر بنمائیم
آتش افروخته و شاخ تهی است نگران | رخصتی ده که بهنگامه هنر بنمائیم
چون شجر افسرده تا نسیما به شبانه | داغ سودای تو ناچار ز سر بنمائیم
دریا یا مه پندار هم بدر شبم گرد | بسکه خود را بتو از روزن در بنمائیم
بهر رقم سیج بیمار تو زخم یا نگ آنچه بتر | کشش رضا نامه خونهای هدر بنمائیم

غالب این نسبت قبلی به رضا جوئی است
تو خریدار گهر باش گهر بنمائیم

تا یکی صرف رضا جوئی دلها باشم | شادمانم با دگرین نیست همه خود را باشم
نگه از گاه از شرم هستم نتوان بگذرد | ورنه بر عهده من نیست که رسوا باشم
سخت جانان تو در باده غم استاده‌اند | شرر از من بجهد گر رگ خارا باشم

باد دل چو تو ستم پیشه داوری نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا عهد تلافی نه کند
از تو یا غنچهٔ امید شکیبا باشم

هوش پرگار کشای ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
در کف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خزد از الفت دامن هراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از گنج لبت گر همه صهبا باشم

قدر انجم شدگان رهِ شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست نازمی خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوش است اگر داغ عشق بنود
زبانه های سمند رگداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست
ترانه که نه گنجد بساز میخواهم

دلی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظاره ز در نیمباز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک فرا در نظر نمی آرد
ز نقش پای تواش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوهٔ تو زبان را اجاز میخواهم

زمن حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

بمهر دین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زیر لب از دوکان نگین دارم

اگر بطالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

زدعده دو زخیان رافزون نیاز ارند — توقعی عجب از آه آتشین دارم
ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم — که من وفای تو با خویشتن یقین دارم
بمطلعم بود آهنگ زله بندی مدح — زقحط ذوق غزل خویش را برین دارم
طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم — بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم
علی عالی اعلی که در طواف درش — خرام بر فلک و پای بر زمین دارم
از انچه بر لب او رفته در شفاعت من — فسانه بلب جوی انگبین دارم
بدشمنان زخلاف و بدوستان زحسد — بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
بگو فراز تو گر از طرف بیش قسمت بیش — بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم — زجان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشه بنشینیم و در فراز کنیم — بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی بره گزر پاشیم — می آوریم و قدح درمیان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم — بکار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیک سوی و باهم آویزیم — بشوخیی که رخ اختران بگردانیم
زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم — بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
بوهم شب همه را در غلط بیندازیم — زنیمه ره رمه را باشبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را — تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را — ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود | اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم | دایه از سلطان بغوغا خواستیم
دیگران شستند رخت خویش و ما | ترّی دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکیست | حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
چون بخواهش کارها کردند راست | خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست | مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهگاریم واعظ گو مرنج | خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پرخون بود دل | دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد هما در دام ما | باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم بخواهش قطع خواهش خواستند | عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردن هوشم | مرا او را ز چه دشوار است گنجیدن در آغوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوه یاد ارد | شنیدم جامهٔ رندان تراجیبست بپوشم
نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضائعم ضایع | مگر کزلاک کشد دست نوازش بر سر دوشم
خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود | ولی ده کز گدا از خویش گردد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری | که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
گر امشب بسپرم در هفت دوزخ سرنگون غلتم | همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بهار و روستائی شیوهٔ شمشادش | ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم | چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادائی می بساغر کردنت نازم زهی ساقی | بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

هر رنج از من اگر بود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سر بسر دردیست سرجوشم

وحشتی ور سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ راه دلے بود کہ بر داشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانہ ولی
تکیہ بر پایۂ دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردۂ ما رد زدۂ اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

نالہ تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست کہ بر راهگذر داشته ایم

تو و داغ از مے پرزور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتی تہ سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نہ اندازۂ ماست
تو همان گیر کہ آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزاے جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی زلیخالش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

داد رسیدیم کہ غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم کہ از روے کہ بر داشته ایم

خود را همی بہ نقش طرازے علم کنم
تا با تو خویش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزاے بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل بهانہ جوی و دعا بے اثر بیا
کز گریہ آبگیرے تیغ ستم کنم

طفلست و تندخوی بہ بینم چہ می کند
رام دلی بعربده دانستہ رم کنم

گردون وبال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا بہ گردن دلدار خم کنم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکہ دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم کہ از تو بیش کشم تا ز دو کم کنم

غلتد دمم بمشک ز فیض هواے زلف
قانون فن غالیہ ساے رقم کنم

شکست گشت شیوۂ تحریر رفتگان
سیر البش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب بہ اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فرصتے کہ سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز آرایش بریدن هم
کلهم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گسستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهرست گر بر داستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میجویم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی مکیدن هم

ببالینم رسیدستی زهے بیکس نوازیها
فدایت یک دو دم عمر گرامی وا رسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گیر و دم هوشیاری
بهر بندم رهائی کن بقدر یک رسیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارم از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست تمکین
که می بینم نقاب عارض یارست دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بود مر غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرساے ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جاے ندارم

خاموشم و در دل ز بلا لمم اثرے نیست
سرجوش گداز نفسم لاے ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهرآماے ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگرآلاے ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پاے ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پاے که شود مرحله پیماے ندارم

خاشاک مرا تا سبب شهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آراے ندارم

بے باده خجالت کشم از باد بهاری
صبحست و دم غالیه انداے ندارم

واعظ و سر گیرای خود آرد بمصافم
گوئی دل تو و کالهٔ خودراے ندارم

غالب سر و کارم بگدائی به [illegible]
[illegible] رسید فداے ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ نه هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر ز پیچان غلطم و گفتار ندانم

بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور
از ساده دلیش بی سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را الغم دوست زیانکار ندانم

آویزش جعد از ته چادر بردم دل
آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار
شد پاے که در راه چه انگار ندانم

زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم
موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب بنود کوتهی از دوست همانا
ز انسان دهدم کام که بسیار ندانم

در سر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم از و تا مهر بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می نهم
تا بلوح مدعا نقش خداساز افگنم

لاف یکتاییست صبر روستائی شیوه را
خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پرواز است بوکز فرط مهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازه
لاجرم شغل وکالت را بغماز افگنم

هر قدر کز حسرت آیم در سخن گردد همی
هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز
رستخیزی در دل از خون گره بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق
باجرس در ناله آوازی به آواز افگنم

نامه بر گم گشت در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی بپرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سپس در شعر دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صحبت اندیشه یاران مرا
مفت است من کاینهٔ خود را ز پرده از افگنم

ترک صحبت کرده ام و دربند تکمیل خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا ز دود اهل نظر چشمه توانند آب داد	رخنه در دیوار آتشخانهٔ آذر افگنم
بگسلم بند و هم اوراق دیوان را بباد	خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن	بندگر بدین ذوق است پاره گران تر کن
فیض عیش نوروزی جاودانه خوش باشد	روز من ز تاریکی با شبم برابر کن
زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بربندد	یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن
در رسائی سعیم عقده‌ها بپای زن	در روانی کارم فتنه‌ها شناور کن
ای که از تو می آید خس شرر فشان کردن	زخم را ز خونابش بخیه را پر آذر کن
خوی سرکشم دادی عجز رشک نپسندم	سینهٔ من از گرمی تا به سمندر کن
کن بیاری گفتی ساز مدعا کردم	هم بخویش در تازی گفته را مکرر کن
زین درونه کاویها گوهرم بکف ناید	خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن
اندرون روانم را در سپاس خویش آور	وز برون زبانم را شکوه سنج اختر کن
بخشش خداوندی گر فراخ ظرف است	هم بهوش بیشی ده هم به می توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

ای پری شیوه غزالان وز مردم رم شان	دل فرو هم بخم طره خم در خم شان
کافرانند جهان جوی که هرگز نبود	طرهٔ حور دلاویزتر از پرچم شان
آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی	آه ازین طائفه وانکس که بود محرم شان
رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم	نه بر آسوده دلان حرم و زمزم شان

بگذر از خستہ دلانی کہ ندانی ہشدار
خستگانند کہ داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چارہ گرانم گوئی
آن شکست آتش اگر پنبہ و گرمرہم شان

اے کہ راندی سخن از نکتہ سرایان عجم
چہ بجا منت بسیار نہے از کم شان

ہند را خوش نفسانند سخنور کہ بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صہبائی و علوی وانگاہ
حسرتی اشرف و آزردہ بود اعظم شان

غالب سوختہ جان گرچہ نیرزد بہ شمار
ہست در بزم سخن ہمنفس و ہمدم شان

جنون مستم بہ فصل نو بہارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع نازِ زارم میتوان کشتن
بہ فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکہ در مستی بپایان بردہ ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بہجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاہم آشکارم میتوان کشتن

تغافلہای یارم زندہ دارد ورنہ در بینش
بجرم گریۂ بے اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن کہ گر کشتن ہوس باشد
بذوق مژدۂ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بہ بادِ دامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن اے نامہربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعدۂ کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون کہ برتابد
جدا از خانمان و دور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بہر من آسائش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار باشد بے نیاز از کشتنم غالب
بدرد بے نیازیہای یارم میتوان کشتن

زہے باغ و بہار جان فشانان
غمت خشم و چراغ رازدانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنی قبلۂ نامہربانان

چمن کوی ترا از رہ نشینان
ختن موی ترا از بادخوانان

بلایت چهره با مشکینه مویان — ادایت چیره بر نازک میانان
غمت را بختیاران زنار بندان — گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا ساز پیران — خیالت خاطر آشوب جوانان
دل و دانش فریبت رایگان زن — وبال رونق جادو بیانان
غم دوزخ نهیبت را بدامن — گداز زهرهٔ آتش زبانان
میانت پای لغز موشگافان — دهانت چشم بند نکته دانان
دل از داغت بساط گلفروشان — تن از زخمت ردای باغبانان
سگ کوی ترا در کاسه لیسی — لب پر دعوی شیرین دهانان
سر راه ترا در خاک روبی — نسیم بهجت گیتی ستانان
به پشتی بانی لطف تو امید — قوی همچون نهاد سخت جانان
ببالا دستی عفو تو عصیان — زبون همچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان راضی بجانست
که غالب هم یکی باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن — مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن
خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش میشود — مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن
در رقیب انداز تاب رشک طاقت نظاره ام — خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن
محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات — گر بچشم جا دهی خواب گران خواهم شدن
آهم از شرم وفا و از خودم پا در گلست — تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن
پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام — تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن
گرم باد از نغمهٔ بزم دعوت بال هما — ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن
با هوس خویشست حسن از وفا بیگانه است — مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن
بسکه فکر معنی نازک بهم کاهد مرا — شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن
لذت زخمم چو خون غالب ز اعضا می‌دود — رنج اگر اینست راحت را نشان خواهم شدن

دل زان مژهٔ تیز به یکبار کشیدن
دامن بدرشتی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که ز دیرم
تا کعبه توان بر در زنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن قوت بردار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفسی چند به هنجار کشیدن

از بس که دلآویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابندهٔ نه پارهٔ لعلی
در رشتهٔ دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و دانم که پس از من بنگاهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شاهم من ارزد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوی غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد و شکرست این
تلخابهٔ سرجوش گداز نفست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایهٔ آرایش بال قفست این

مستم بکنارم منشین زان که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه بس ای
دستی و سبوی آب کشیدیم بس است این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش
تا زهد چه بفش چه بلا زود رسست این

با غیر نشانی و بپا خیز نزی
لیکن گل و خار آمد و نسرین و خست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب بگردن صد ملتمست این

شوق لبت خوابانیدن چهارهٔ منزل
اما بسواری یا بانگ جرست این

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که مشکین نفس ست این

بسکه لبریزست زاندوه تو سرتاپاے من
ناله میروید چو خار ماهی از اعضاے من

مست دردم ساز برگ انتعاشم ناله ست
بے شکستن بر نیاید باده از میناے من

فصلے از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان راز درونم خواند از سیماے من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آیینهٔ زانوست خار پاے من

واکشش در انتظار غیر و نالم زار زار
واے من گر رفته باشد خوابش از غوغاے من

بسکه هامون از تب تابم سراسر آتش ست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحراے من

زلف می آراید و از ناز یادم مے کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جاے من

خاطرت نپذیرد و خوے نازک دادهٔ
گر ببخشی شرمسارم ور نه بخشی واے من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم دلی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ خاراے من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
قطره در دریاست گوئی سایه در شبهاے من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق ست
بر عیار کامل نقد من و آباے من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بے پروا خرام از من بپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردم ست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه را اندر ته این پرده پنهان کرده اند
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمرے بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همچنیم اما بدعوی گاه شوق
شرط نیست از زاد زین هستی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت وعده با رجان باید فشاند
جز امید وعده اش زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و زیست چیست
فارغ از اهرمن غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی وارد این مضمون توارد عیب نیست | نگذرد در خاطر نازک‌خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

چیست لب باخنده از عتاب شکستن | رونق پروین ز آفتاب شکستن
گرنه ورق راست ز انتخاب شکستن | چیست برج طرف آن نقاب شکستن
غازه بران روی تابناک فزودن | رونق بازار آفتاب شکستن
شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن | قیمت کالای مشک ناب شکستن
جنبش سر مستیم ز برق پسندد | نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گر بحکم حوصله باشد | جام بپای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراغ ساقی و مطرب | جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست ای شبها از کجا که نخواهم | شیشهٔ خالی بر تخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق | موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن | تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن | وز خم موی تو فتح باب شکستن

طره میارا بر غم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را به مهر درم داشتن | خیف ز هیچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن | آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن | دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرو رفتن | گردی ازان در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن | چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه آشفتگی دم ز درستی زدن | با همه دلخستگی تاب ستم داشتن

در خم دام بلا بال فشان زیستن
با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چو به جوش آیدی عذر بلا خواستن
جان چو بیاسایدی شکوهٔ زخم داشتن
بهر فریب از ریا دام تواضع مچین
دل نرباید همی تیغ ز خشم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
با نگه خویشتن چهره نیاراست شد
عشوه و بهر گرهیاست ز آئنه رم داشتن
اشک نهان بی اثر ناله چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
خجلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت
باج ز کوثر گرفت چهره ز نم داشتن
گریه ام از بیکسیست لیک درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چون توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
نگهت به موشگافی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام بانی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه راز خونفشانی بدلست همزبانی
که شمارد م بدامن ستم گداز کردن
به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده رخت بیرون غم ناله ساز کردن
ز غمت به یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ هر صبح در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه توان راز کردن
بفشار رشک بزمت بچنان گداخت گلشن
که میانهٔ گل و مل نرسد امتیاز کردن
رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آئین
نرسد به حسن شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
به سرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

به ترانه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد ار چنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب با همه شب دود ز سرانا
زین گونه که امروز بسر رفت نگر مان

آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم — اے خوانده بسوے خود ازین اگزرمان
در عشق تو ضرب المثل راهروانیم — بگذار بره خفته و از بیشه مبرمان
از بیخبری کوے ترا خلد شمردیم — چونست که درکوے تو ره نیست گرمان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه — حاشا که بود تفرقهٔ لب ز شکرمان
طول شب هجران بود اندر حق ما خاص — از همنفسان کس نشناسد به سحرمان
بے وجه سے آشفته و خواریم بدا اما — در میکده از ما نستانند اگرمان
از ارزش ما بے هنران مانده شگفتے — در بند غم انداخته گردون بهنرمان
چون تنگی حوصله خویش ندانند — دانند که بود ناله بامید اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم رسے کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگرمان

تحمل ز راستی خویش نتوان کردن — ستم بجان کج اندیش نتوان کردن
چو مزد سعی و هم مژده سکون خواهد — ز بوسه پا بدرت ریش نتوان کردن
دگر به بیش دهی اے گل چه هدیه خواهی برد — مگر به گدیه کفے بیش نتوان کردن
تو جمع باش که ما را درین پریشانے — شکایتیست که با خویش نتوان کردن
سر از حجاب تعین اگر برون آید — چه جلوه ها که بهر کیش نتوان کردن
بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی — خراب گردش چشمش نتوان کردن
خرام ناز تو با صحن گلستان دارد — رعایتی که بدرویش نتوان کردن
اگر بقدر وفا میکنی جفا چنین ست — بمرگ من که ازین بیش نتوان کردن

کسی بجو که مرا در ره درین سفر غالب
گواه بیکسی خویش نتوان کردن

چیست ست تا گله ز گلستان شناختن — شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
لب دوختم ز شکوه ز خود وفا رخم شمرد — نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن
از شیوه هاے خاطر مشکل پسند کیست — کشتن بهجر و هم درد ز دربان شناختن

از پیکرت بساط صفاے خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ ناز ندانی ز سادگیست
کشتن بہ ظلم و کشتہ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان
آن جلوہ کز گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروے نامہ فشاندیم مفت تست
ناخواندہ صفحہ حال ز عنوان شناختن

ماییم و ذوق سجدہ چہ مسجد چہ بتکدہ
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکستہ و می گلفام ریختہ
محوم ہنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزاے جیب ز داماں شناختن

بگداخت بسکہ از اثر تاب روے تو
مہر از شفق بکوے تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصلہ باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلود جانان
بد آموزان وکیل بیزبانان

چگویم در سپاس بیکسیہا
زہے نامہربانان مہربانان

گر از خود خوشتری سنجیدہ باشند
نوازشہاست با این بدگمانان

فغانا میگساران دجلہ نوشان
دریغا ساقیان اندازہ دانان

بہار آید بحسرتگاہ نازش
ز بوے گل نفس بردہ فشانان

دم مردن بر تسکم تنگ گیرد
فراخیہاے عیش سخت جانان

گلی بر گوشہ دستار ارے
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلہاے بضاعت
دریغا آبروے میزبانان

گزشت از دل نمی بگزشت از دل
خدنگ غمزہ زورین کمانان

نواے شوق خواہ از بینوایان
نشان دوست جوی از بے نشانان

بزنجیرم تا فرود آرد بہ من سر
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین ہنگامہ غالب
چہ آویزی بدین مستی گرانان

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوے ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

ہاے چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان و دل است
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ را غ اندر هواے نغمه بال و پر زنان
همنواے پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تف تاب فنا یکباره چون مستی سپند
هر یکے گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بے پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن

پرده ها از روے کار همدگر خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد بنیاد وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین
شه خوبان و گنج گوهرش بین

ادای دلستانی رفته از یاد
هواے جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده رو سیلست گویی — روا رو در گدایان ورزشش بین
صفاے تن فزون تر کرده رسوا — دل از اندیشه لرزان در برش بین
بجا مانده عتاب و غمزه و ناز — متاع ناروائے کشورش بین
رقیب از کوچه گردی آبرو یافت — بکوے دوست دشمن رہبرش بین
زمن آیین غمخواری پسندید — بشبہا جاے من بر بسترش بین
گذشت آن کز غمم با بیخبر بود — بخویش از خویش بے پرواترش بین
مہ نو کرده کاہش پیکرش را — بچشم کم بہان مہ پیکرش بین
چکد در سجده خون از جبہه مستش — گداز شبہاے نفس کافرش بین
گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست — زجان تن زان لب جان پرورش بین
خداوندش بجز ما نگیرد داد — به بیتابی نگہ بر خنجرش بین
برسم چاره جوئی بینش غالب — شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقیقت سمعیت فزاے بشنو — بشنو گر تو خداوند جہانے بشنو
لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا — من نه اینم که شناسم و تو نه آئے بشنو
سوے خود خوان و بخلوت گه خاص جا ده — انچه دانی به اشارا انچه ندانی بشنو
پرده چند به آہنگ نکیسا بسراے — غزل چند به ہنجار فغانے بشنو
لختی آئینه برابر نه و صورت بنگر — پاره گوش بمن دار دعاے ز بشنو
ہرچه سنجم بتو ز اندیشه پیری نپذیر — ہرچه گویم بتو از جنس جوانے بشنو
داستان من و بیداری شبہاے فراق — تا نخسپی که بیاسم شبانے بشنو
چاره جو نیستم [illegible] — [illegible] بشنو

زینکه پیری بتجهیم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم درد این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو
فتنه خوئیست ندانم چه بلا خیزد ازو

تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد
گله سازیست که آهنگ دعا خیزد ازو

نم اشکی چو بجا کم بفشانی از مهر
خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو

پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت
باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو

بینوایان تو دردسر دعوی ندهند
بشکند ساز وفائی که صدا خیزد ازو

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
نگراهی که ز جور رفقا خیزد ازو

بجهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو

بمشامم که رسد نکهت زلف بیمی
که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت
چون جوابی که باند از حیا خیزد ازو

محو افسون گر نازیم که او را با ما
دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو

دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده ست
بادائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی به من کسیکه ز دشمن رسیده کو
آن پیر زال سست پی قد خمیده کو

یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست
آن نامه نخوانده ز صد جا دریده کو

رعنا دلت بدختر همسایه بند نیست
آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس داوری نبرده ز جورت بدادگاه
آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم
آن نعش نیمسوخته ز آتش کشیده کو

گوئی خمش شوی چو نگویم بد زردی
آن دل که جز بناله بهیچ آرمیده کو

گویی دمی ز گریهٔ خونین بما برآر | آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده کو

بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده کو

بالم بخویش بس که به بند کمند تو | مردم گمان کنند که مشکم به بند تو
آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط | بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو
تر خویش ناسپاسی و ترسا یه در هراس | گویی رسیده ام بدل دردمند تو
رنج قضاست همت آسان گزار ما | قهر خداست خاطر مشکل پسند تو
از ما چه دیده که بیا از گداز دل | همچون شکر در آب بود نوشخند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری | چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دل پا او فتاده نیست | این بت که او فتاده ز طاق بلند تو
در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک | آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است | یارب که دور باد ز جانش گزند تو
هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم | هم با تو در میانه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال تو | پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال تو
تا کی فریب حلم تو دارا خدا نه | آن خوی خشمگین و ادای ملال تو
برگشته ام ز مهر و نمی گیرم به قهر | دارم دو صد جواب ولی یک سوال تو
یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط | لیکن مرا ملال و ترا انفعال تو
خواهی که بر فروزی و سوزی دلم چه چیست | خواهم که تیز سوی تو بینم مجال تو
گر گفته ایم گشتن و بستن بما مخند | مارا تدارکی بسزا در خیال تو
داغم ز رشک شوکت مستان لی چه بود | آن دستگاه طاعت هفتاد سال تو
من بوسه جوی و تو [illegible] دارم نگاه | لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال تو

دل فتنہ جوے و فرصت تکمیل عشق نیست
ہنگامہ ساز بے ہوس زود بال کو

لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز
صاف شراب غورہ و جام سفال کو

در بادۂ طہور غم محتسب کجا
در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہوری نیم ولے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو

از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جوئی بخیابان رو سیلے بہ بیابان شو

ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ
در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو

آوازۂ معنی را بر ساز دبستان زن
ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو

افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامۂ ماتم را آرایش عنوان شو

گر چرخ فلک گردی سر بخط فرمان نہ
در گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو

آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد
اے داغ بدل در رو در جبہہ نمایان شو

در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے
اے حوصلہ تنگی کن اے غصہ فراوان شو

سرمایہ کرامت کن وانگاہ بغارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان داد بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحہ غزلخوان شو

ردیف ہاے ہوز

می رو خندہ بسامان بہاران زدۂ
خون گل ریختہ رسمے بگلستان زدۂ

شور سودائے تو نازم کہ بہ گل می بخشد
چاکے از پردۂ دل سر بگریبان زدۂ

آہ از بزم وصال تو کہ ہر سو دارد
نشتر از ریزۂ مینا برگ جان زدۂ

شور اشکے بہ فشار بن مژگان دارم
قطرہ بر بے سر و سامانے طوفان زدۂ

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است | می روشن بطربگاه حریفان زده
فرصتم باد که مرهم نه ز زخم جگرست | خنده بر بی اثری های نمکدان زده
خوش لبی بر میدود از ضربت آهم هر سو | چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده
خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم | شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده
آه ازان ناله که تا شب اثری باز نداد | بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده
چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست | گل شبنم زده باشد لب و دندان زده
خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر | بارگاهی بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غبارے و ز غالب بگذر
اینک آندم ز هواداری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته | بشوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سفاکی گفتن چو گل بر شگفته | درین شیوه خود را مسلم گرفته
رگ غمزه از نیش مژگان گشوده | سر فتنه در زلف پرخم گرفته
برخساره عرض گلستان ربوده | بهنگامه عرض جهنم گرفته
فسون خوانده و کار عیسی نموده | پری بوده و خاتم از جم گرفته
ز ناز و اداتن بمعجز نداده | بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته
وهمش رخنه در زهد یوسف فگنده | غمش گندم از دست آدم گرفته
گهی طعنه بر لحن مطرب سروده | گهی خرده بر نطق همدم گرفته
به بیداد صد گشته برهم نهاده | ببازیچه صد گونه ماتم گرفته
برویش ز گرمی نگه تاب خورده | بکویش برفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد هرگز | مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر گر زدم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آئنه | بیکار عیب جوئی خویشتنم هر آئنه

حیرت نصیب دیده ز بیتابی دلست
سیماب را حقیقت همانا بر آینه

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد
خنجر بخویش می کشد از جوهر آینه

باشد که خاکساری ما برد هد فروغ
گوئی سپرده ایم به روشنگر آینه

محو خودی و داد رقیبان نمیدهی
ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آینه

دورت ربوده تا ز بخود هم نمی رسی
تا چند در هوای تو ریزد بر آینه

دردا که دیده را نم اشکی نمانده است
کاندر وداع دل زند آبی بر آینه

در هر نظر به رنگ دگر جلوه میکنی
حسنت طلسم و فتنه و افسونگر آینه

هر یک گدای بوسه نظاره کسیست
از جسم پیاله بین و ز اسکندر آینه

آهن چه داد غمزه سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود درخور آینه

شاها ببزم جشن چو شاهان شراب خواه
زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت
گر باز پرس رود هد از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز
صهبا بروز ز ابر و شب ز ماهتاب خواه

درخور نباشد ار می گلگون بهیچ رو
شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد
از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش ازین گروه پریچهره ننگ نیست
از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی
از کارها کشایش بند نقاب خواه

هر چند خواستن نه سزاوار شان تست
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی
در جویبار بلغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر
در بذل وجود همت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه	از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز	از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعاے مرا مستجاب دان	در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل درآر
وز شعر برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلے ز غصه گرانبار بوده	بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده
دل زان بلا کزو نفسی برق خرمنی	بخت آنچنان کزو اثر مرگ دوده
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم	خود را در آب و آئینه رخ نانموده
گمنام و ز هر کیشم و خواهم بمن رسد	در رخت خواب شاه بمستی غنوده
خواهم ز خواب بر رخ لیلے کشایش	چشمے نگه نبرده محمل نسوده
خواهم شود بشکوه دیباره رام من	در گونه گون ادا ابز باهها ستوده
بادین و دانشی چو منی تا چها کنند	سجاده و عمامه زصنعان ربوده
با دوستان مباحثه دارم زسادگی	در باب آشنائے نا آزموده
خجلت نگر که درخنا تم نیافتند	جز روزه درست بصهبا کشوده

در بزم غالب ای ولتشعر و سخن گراے
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر زغوغا کرده	بایدت از خویش پرسید انچه با ما کرده
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش	جان فدایت دیده را هر چه بینا کرده
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست	انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده
صد کشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده	مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند	آفرینش را برایشان خوان یغما کرده
خستگان را دل بپرسشهاے پنهان برده	با درستان گر نوازشهاے پیدا کرده
چشم نیست از زبر عنایت کاو بیجا	تلخی سے در مذاق ما گوارا کرده

ذره را روشناس صد بیابان گفته
قطره را آشناے ہفت دریا کرده

دجله میجوشد ہما نا دیده ہا جوی پای تست
شعله میبالد مگر در سینه ہا جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوہر ست
خویش را در پرده خلقی تماشا کرده

چاره در سنگ و گیاه و رنج ما جاندار بود
پیش از ان کاین درد رسد آنرا مہیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل مے تپد
عقده ہا از کار غالب سربسر وا کرده

در زمہریر سینه آسودگان نه
اے دل بدین که غمزده شادمان نه

اے دیده اشک ریختن آئین تازه نیست
خود راز ما مگیر اگر خون فشان نه

بلبل بگوشه قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نه

دانم زنا کسے که به تمہید آشتی
رنجیده از غیر و بمن مہربان نه

گوئی که گیست پیش تو بود و نبود من
با من نشسته و ز من سرگران نه

آخر نبوده ایم در اول خدا پرست
با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه

با خویش در شمار جفا ہمدم منی
با غیر در حساب وفا ہمزبان نه

دانسته که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاہدے شه گیتی ستان نه

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودے و با ما چنان نه

با دیده چیست کار تو لخت جگر نه
در دل چراست جاے تو سوز نہان نه

غالب ز بود نیست که ننگست بر تو دہر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده
سایه به مہر واگذار قطره به بحر باز ده

طره حبیب را ز چاک شانه التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازه امتیاز ده

داغ بسینه زیور ست دل بجفا حواله کن
می ز شرر گران ترست سنگ به شیشه باز ده

از نم دیده دیده را ذوق جہیدن ببخش
و ز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم مکن آخر اے حیا ابلہم و گرد اختیست
شاہد غمزه باز را جو خصمت تا ترکتاز ده

اے گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
مست ابر یک طرف مزد چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

اے تو که غنچه ترا بحث شگفتن از بر است
سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گر به غمی که خورده ام رخصت اشک داده نیست
هم به دلی که برده طاقت ضبط راز ده

ایکه بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما به گاز ده

کیستم دست بتماشا طلبی جان زدهٔ
گوهر آمای نفس از دل دندان زدهٔ

پاس رسوایی معشوق همین ست اگر
وای ناکامی دست بگریبان زدهٔ

شوق را عربده با حسن خود آرا باقیست
من و صد پاره دلی بر صف مژگان زدهٔ

دل صد چاک نگهدار بجایش نرست
شانهٔ در خم آن زلف پریشان زدهٔ

بو که در خواب خود آئی و سحر برخیزی
ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زدهٔ

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش بشبستان زدهٔ

فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم
پشت پای بسر کوه و بیابان زدهٔ

حسن در جلوه گری ها نکشد منت غیر
هر گل از خویشتن آتش بدامان زدهٔ

تا چها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در ره دل قطره به پیکان زدهٔ

خواستم شکوهٔ بیداد تو انشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زدهٔ

وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
نامهٔ وا شدهٔ مهر بعنوان زدهٔ

هدیه آوردهٔ از بزم حریفان ما را
رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زدهٔ

برد در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه برروی چراغان زدهٔ

بر دست و پای بند گرانی نهادهٔ
نازم به بندگی که نشانی نهادهٔ

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند
دلدوز ناوکی به کمانی نهادهٔ

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر باخراج طبع روانی نهادهٔ

تا در امید عمر به پندار بگذرد
از لطف در جنایت نشانی نهاده

تا خسته بلا نبود بی گریزگاه
در مرگ احتمال امانی نهاده

رازست گر دلی بجفای شکسته
داد است گر سری بسنانی نهاده

دوزخ بداغ سینه گدازی نهفته
قلزم بچشم اشک فشانی نهاده

بر هر دلی فسون نشاطی دمیده
بر هر تنی سپاس روانی نهاده

هر دیده را دری بجهانی کشوده
هر فرقه را رهی بگمانی نهاده

غالب ز عصر مرد هانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که مسکن تمناهاست پنداری

حباب فرق عشاق است موج از تیغ خونابش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشته دارم کو بصحراست پنداری

اثر باور ندارد دعوی ذوق شهادت را
نگاهش با رقیبان و خطابش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آه شرربارم
شب آتش نوایان قتال الله است پنداری

فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد
عتابش با من به بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بهچون خودی دار و تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعده قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نوا ها سرود می چه غمستی
منکه نیم گر نبود می چه غمستی

رنگ زدودن نبرد ز آینه کلفت
گر همه صورت زدودی چه غمستی

گر غم دل بودے کہ تا دم مردن
ہم بجز از خود فسردہ بودے چہ غمستے

بخت خود ار بودے کہ تا بقیامت
بیخبر از خود غنودہ بودے چہ غمستے

نے بہ سخن مزدے نے ستائش اگر من
گشتہ کد بود درود بودے چہ غمستے

نیست مشامی شمیم بوے اگر من
غالیہ چندین نسودہ بودے چہ غمستے

چون در دعوے توان بہ لغو گشودن
من بہ ہنر گر گشودہ بودے چہ غمستے

چون دل یاران توان بہزل ربودن
من بہ سخن گر ربودہ بودے چہ غمستے

گر بہ مثل لال گشتمے کہ سخنہا
گفتمے و خود شنودہ بودے چہ غمستے

گر بہ سخن مست گشتمے کہ بہ مستی
گفتہ خود را ستودہ بودے چہ غمستے

حیف ز عیسیٰ کہ دور رفت وگرنہ
معجزہ و دم نمودہ بودے چہ غمستے

آہ ز داد و کہ آن نماندہ گرنہ
نالہ بہ سخن آزمودہ بودے چہ غمستے

قافیہ غالب چو بست پس از عرفی
گر من فرہنگ بودے چہ غمستے

در بستن تمثال تو حیرت رقمستے
بینش کہ بہ پرکار کشائے علمستے

غم را بہ تنومندی سہراب گرفتم
خود موج می از دشنہ رستم چہ کمستے

بید ار بود یکسرہ ہشتن بکمر بر
نے لقئے کہ زانبوہی دل خم بہ خمستے

خرسندی دل پردہ کشای اثری ہست
شادم کہ مرا نیز ہم شادی بغمستے

گفتن زمیان رفتہ و دانم کہ ندانی
با من کہ بہر گام ز تو پرسش ستمستے

این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری
از دامن ما پرورش آموز نمستے

در بادیہ از ریزش خونابہ مژگان
رود ادم ہر رگ خارے قلمستے

ز انسانکہ نظر خیرہ کند برق جہانسوز
با حیرت تمناے تو گفتن درمستے

در عہد تو ہنگام تماشاے گل از شرم
نظارہ دگل غرقہ خوناب نمستے

زین نقش لوح آئین کہ برانگیختہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمستے

ای به صدمهٔ آهی بر دلت ز ما باری
اینقدر گران نبود نالهٔ ز بیماری

وه که با چنین طاقت راه برده‌ام تیغست
پای برهنی تابد رنج کاوش خاری

در جنون همین مانا ست گر ز بخیه خون گردد
نالهٔ که برخیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینهٔ و اندوهی خاطری و آزاری

ای فنا دری بگشا تا که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری

بهره از وجودم نیست زین کشش کشودم نیست
پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری

ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحهٔ و سواد قشقهٔ و زناری

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن
دادهٔ ز نامردی سر به بند دستاری

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کاشی در پذیردم غالب
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آری

بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نکو رویی و نکوکاری نکو ناست آه از وی

نگارم ساده و من زیر رنگ آمیز رسوایم
چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

به پیچ ناله میرم هم غبار از دامن نخیزش
کمین‌ها دیده‌ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون رشکی نازم که چون صد ره قفا گردد
دو هم پیچیش دیگر هم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
که باشد چون دل او در زبان دادخواه از وی

ز هم دوریم با اینمایه نسبت نامرادی بین
شب تاریک زما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن را خدایا هم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طره و طرف کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازش بوجد آرد شگرفی بین
برهمن باشد اما دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرق نشاط نظاره و با غیر در تابم
که دامن می‌تراود دعوی ذوق نگاه از وی

نگاهش شرمگین باشد چو مژگان گشت آری
فرو ماند سپه داری که برگردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزافست اینکه واخواهی از ما شراب گاه گاه از وی

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی — مرا بس است ز خوبان روزگار یکی
سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست — که سایر است در اعداد بیشمار یکی
کسیکه مدعی سستی اساس وفاست — نشان دهد ز بناهای استوار یکی
چگویم از دل و جانی که در سپاه منست — ستم رسیده یکی نا امیدوار یکی
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی — بلای جبر یکی رنج اختیار یکی
ولا مثال که گویند در صف عشاق — ستوه آمده از جور غمزهٔ یار یکی
ز ناله ام بدلت می‌رسد هزار آسیب — نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
هر روز آئنه خانه که خویش تماشائیست — یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
زهی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش — یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی
تمام هستی من یکسر آتشست آتش — مرا چو شعله بود دست و رفته کار یکی
چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن — بجز سررشته نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی نمیزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه بر افشانی از چهره عیان نیست — خون نا شده رنگم که کنون ز دیده روان نیست
غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی — انداز نگاهش را اندازه نشان نیست
صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم — یک مرحله تن و آنگه صد قافله جان نیست
ذوق دل خودکامش دریاب فرجامش — هر حلقه که گردانش چشمی نگران نیست
رونق بخرامی ده تا کار روان گردد — طوفان زده زورق را هیچ عیان نیست
چشمی که بما دارد هم رو بقفا دارد — خود نیز رخ خود را از حیرت تبان نیست
جان باغ و بهار ما در پیش تو خاکست — تن مشت غبار ما در کوی تو جان نیست
راز تو شهیدان را در سینه نمی گنجد — هر جنبش [illegible] مشهد ما نا بزبان نیست
ساقی بزر افشانی دامن ز گریبان — پیمانه گرانی تو هست گر باده گران نیست
فیض ازلی بود مخصوص که شد [illegible] — [illegible] آخر فغان نیست

هم جلوه دیدارش در دیده نگاهستی
هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه می در زن
آخر نه شب ماهست گرم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادایی
بالا بلندی کوته قبایی

از خوی ناخوش دوزخ نهیبی
وز روی دلکش مینو لقایی

در دیرگیری غافل نوازی
در زود میری عاشق ستایی

زردشت کیشی آتش پرستی
برسم گزاری زمزم سرایی

چون مرگ ناگه بسیار تلخی
چون جان شیرین اندک وفایی

در کام بخشی ممسک امیری
در دلستانی مبرم گدایی

گستاخ سازی پوزش پسندی
طاقت گدازی صبر آزمایی

در کینه ورزی تفسیده وحشی
در مهربانی بستان سرایی

از زلف بر رخ مشکین نقابی
از تابش تن زرین ردایی

در عرض دعوی لیلی نکوهی
بر زعم غالب مجنون ستایی

بدل ز غمزه جفایی که داشتی داری
شمار عهد وفایی که داشتی داری

به لب چه خیزد از انگیز وعده های وفا
بدل نشست جفایی که داشتی داری

توی ز جور پشیمان شدی چه میگویی
دروغ راست نمایی که داشتی داری

بسینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز
نگاه مهر فزایی که داشتی داری

عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادایی که داشتی داری

خراب باده دوشینه سرت گردم
ادای لغزش پایی که داشتی داری

به کردگار نگر دیدی و همان تلبیس
حدیث روز جزایی که داشتی داری

کرشمه بار نهالی که بوده هستی
بسر ز فتنه هوایی که داشتی داری

هنوز نارسی غمزه گم نداند کرد
ادای پرده کشایی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرح سخن در بیان بگردانی
ز سمتِ کعبه بگنج کاروان بگردانی

به نیم ناز که طرح جهان نو فگنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی
بهار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری که در آئی بجلوه آرائی
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

بگلشنی که خرامی بباده آشامی
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون مرا به ره نگری
بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

وفا ستائی و سوی چون مرا بیاد آری
بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی
بذوق روی خودم در جهان بگردانی

به بذله خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوه قبله زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینه تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگاره مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده
کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بوده
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

از خاک غرقه کف خونی دمیده
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی

نشنیده لذت تو فرو میرود بدل
ای حرف تو لعل شکرخای کیستی

با نوبهار این همه سامان ناز نیست
فهرست کارخانه یغمای کیستی

در شوخی تو چاشنی پرفشانیست
بهانه پرده صید دام تپشهای کیستی

از هیچ نقش غیر نکوئی ندیده
ای دیده محو چهره زیبای کیستی

با هیچ کافرانه سخن می رود
ای شب بمرگ ما نه تو فردای کیستی

غالب لوائے کلک تو دل می برد ز دست
تا پردہ سنج شیوۂ انشائے کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریے
آرزومند التفاتم کردہ ذوق خواریے

از کنار دجلہ آتشخانہ چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن زود رستن یاریے

شاد باش اے غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی بود گر دشواریے

رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن رفت
در دم ساطور پنہانست زخم کاریے

برق از فرصت کباب ہیچ با سوزیے
مرگ از لطفت ہلاک دردمند آزاریے

با خرد گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگی
گفت ہی خواب گرانی از پس بیداریے

اے دل از مطلب گذشتم دستگاہت را چہ شد
شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریے

دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست
ہمچو رقص نالہ در کام و لب نہاریے

دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کش بہ لعل و در توانگر کردہ در افشاریے

ذلہ بردار ظہوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویش باید نہ دکانداریے

رفت آنکہ کسب بوی تو از باد کردمے
گل دیدمے و روے ترا یاد کردمے

رفت آنکہ گر براہ تو جان دادمی ز ذوق
از موج گرد رہ نفس ایجاد کردمے

رفت آنکہ گر نبست نہ نفرین نواختی
رنجیدمے و عربدہ بنیاد کردمے

رفت آنکہ قیس را بسترگی ستودمے
در چابکے ستائش فرہاد کردمے

رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتمے
در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردمے

رفت آنکہ در ادائے سپاس پیام تو
ہر گونہ مرغ صد قفس آزاد کردمے

اکنون خود از وفائے تو آزار می کشم
رفت آنکہ از جفائے تو فریاد کردمے

بندم منہ زحلقہ کہ تابم نماندہ است
رفت آنکہ خویش را ببلا شاد کردمے

آخر بیداد گاہ دگر افتاد کار
رفت آنکہ از تو شکوۂ بیداد کردمے

غالب ہوائے کعبہ بسر جا گرفتہ است
رفت آنکہ عزم خلخ و نوشاد کردمے

تردکہ خرمی و بے خللی رامانے / ابدی جنت و فیض ازلی رامانے
بسکہ ہموارہ دلاویزی و شیرین حرکات / سایۂ طوبیٰ و جوئے عسلی رامانے
جلوہ فرمائی و جاوید نمائی بہ کسے / سیمیائے و بہشت عملی رامانے
بستہ معنی پیچیدہ کہ نازک باشی / اے کہ در لطف رقمہائے جلی رامانے
بہ توانائی کاوش نتوان یافت ترا / سرخوشیہائے قبول ازلی رامانے
جز بہ بخشیدن دل والاگہران جانہ کنے / جلوۂ نقش کف پائے علی رامانے
بدل ہر کہ بخشش تو در آید ناگاہ / داری آن پایہ تصرف کہ ولی رامانے
اے کہ در طالع ما نقش تو ہرگز ننشست / زہرہ حوتی و شمس حملی رامانے

اندرین شیوۂ گفتار کہ داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی رامانے

اے کہ گفتم ندہی داد دل آری ندہی / تا چو من دل بہ مغان شیوہ نگاری ندہی
چشمہ نوش بہ ما نا تراود زلبے / کش نگیری و در اندیشہ فشاری ندہی
ماہ و خورشید درین دائرہ بیکار نیند / تو کہ باشی کہ بجز رخصت کاری ندہی
پائے را خضر قدم سنجی کوئے نشوے / دوش را قدر گرانسنگی باری ندہی
سر براہ دم شمشیر ہوائے نہ کہے / تن بہ بند خم فتراک سواری ندہی
سینہ را خستہ انداز خدنگے نہ کنے / دیدہ را مالش بیداد غباری ندہی
خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری / دین بمہر صنمی الفت گزاری ندہی
آخر کار نہ پیداست کہ در تن فرد / کف خولی کہ بدان زینت داری ندہی
حیف گر تن بہ سگان سر کوئے نرسد / وائے گر جان بسر راہگذاری ندہی
رہزنان اجل از دست تو ناگاہ برند / نقد ہوشی کہ بسودائے بہاری ندہی
بچنم طرۂ حوران بہشت آویزند / تا پرورده دلی را کہ بیاری ندہی

گر غزل بود ابر بہارے غالب
کہ در افشانی و در افشاند شماری ندہی

همنشین جان من و جان تو این انگیزہی
سینہ از ذوق آزارش لبریزہی

غیر دانم لذت ذوق نگہ دانستہ است
کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیزہی

میچکد خونم ز رگ ابریست آن فتراک ہای
می تپد خاکم ز رامش یاد دست آن شبدیزہی

بر سر کوے تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتہ رشکم نیارم دید خود را نیزہی

ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچہ آسا سینہ خواہم جراحت خیزہی

تیشہ را نازم کہ بر فرہاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویہ و جان دادن پرویزہی

غمزہ رازان گوشہ ابرو کشاد و دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مہمیزہی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحتست
خاک را کاشانہ ما کردہ بالین خیزہی

گفتم آری رونق بازار کسرے بشکنی
گرم کردی در جہان ہنگامہ چنگیزہی

غالب از خاک کدورت خیز ہندم دل گرفت
اصفہان ہی یزد ہی شیراز ہی تبریز ہی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابے
ترسم کہ زیانکار کسے سود نیابے

از قافلہ گرم روان تو نباشد
رختی کہ بسیلش شرر اندود نیابے

فرقیست نہ اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر جرأت ما زود نیابے

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم
در سینہ ما زخم نمک سود نیابے

در وجد بہ ہنجار نفس دست فشانیم
در حلقہ ما رقص دف و عود نیابے

در مشرب ما خواہش فردوس نجوئے
در مجمع ما طالع مسعود نیابے

در بادہ اندیشہ ما درد نہ بینے
در آتش ہنگامہ ما دود نیابے

چون آخر حسنست بنا ساز کہ دیگر
باہم کششی مانع مقصود نیابے

آن شرم کہ در پردہ گری بود نداری
آن شوق کہ در پردہ دری بود نیابے

غالب بہ دکانی کہ بامید گشودیم
سرمایۂ ما جز ہوس سود نیابے

سر چشمۂ تو لست ز دل تا بزبان ہاے
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان ہاے

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان — نظاره بود شبنم و دل ریگ روان‌ها

ذوقیست درین مویه که بر نعش نشستش — با دلشده هیچ نگوی همه‌دان‌ها

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم — بر تخته در دوخته چشم نگران‌ها

ای فتوی ناکامی مستان که تو باشی — مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان‌ها

باد آور ناگفته شنو رفت حوالت — دردی که به گفتن نپذیرفت گران‌ها

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید — خون گشته دل و دیده خونابه‌فشان‌ها

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم — رامشگری شوق به آهنگ فغان‌ها

سیماب تنی کز رم برقست نهادش — گردیده مرا مایهٔ آرامش جان‌ها

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشیست درین پرده بصد پرده نهان‌ها

زاهد که و مسجد چه و محراب کجائی — عیدست و دم صبح می ناب کجائی

دریا ز حباب آبله‌ها طلب تست — نور نظر ای گوهر نایاب کجائی

بوی گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را — صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجائی

عشرتست و خداداد و هنگامه بپایان — ای شکوهٔ بی مهری احباب کجائی

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد — ای لخت دل غرقه بخوناب کجائی

با گرمی هنگامهٔ خواهش نشکیبم — آتش به شبستان زدم ای آب کجائی

چون نیست نمکسای اشکم بفغانم — کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجائی

غواصی اجزای نفس دیر ندارد — از دل ندمی داغ جگرتاب کجائی

شوریست نواریزی تار نفسم را — پیدا نه ای جنبش مضراب کجائی

همای به گوساله‌پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجائی

دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی — بر سر راه تو با خویشم بجنگ آرد همی

پنجهٔ نازک ادائش را نگاری دیگرست — خون کند دل را نخست آنگه بچنگ آرد همی

بوسه گر خواهی بدین تشنگی به پیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید بستی رنگ رنگ آوردهی

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
تقوی از زلیخانه وداد از فرنگ آوردهی

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
گز تو بخشم مژده زخم خدنگ آوردهی

گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست
از چه ره بر کامجویان کار تنگ آوردهی

تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آوردهی

خواهدم در بند خویش اما بفرجام بلا
حلقه دامم من از کام نهنگ آوردهی

همچنان در بند سامان مرادش سنجمی
گر بجای شیشه بخت از دوست سنگ آوردهی

چشم خلقی سرمه جوی روی غالب در میان
در رهش اندیشه با بادم بجنگ آوردهی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجه ورع از مے و نغمه یافتیم
زهره ما برین افق داده فروغ مشتری

تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان
شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری

اے تو که هیچ ذره را جز بره تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیه را برهبری

هر که دلست در برش داغ تو در دیدش ز دل
تا چو بدیگرے دهد باز برے بداوری

بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت
با تو خوشم که جز تو نیست روی بهر که آوری

رشک ملک چه و چرا چون بتو ره نمی برد
بیهده در هوای تو می پرد از سبکسری

حیف که من بجون نیم و ز تو سخن رود که تو
اشک بدیده بشمرے ناله به سینه بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بے نمے
طوبے اگر زمن شود هیمه کشم ز بے بری

درد ترا بوقت جنگ قاعده تهمتنے
شکر مرا ز بزم رنگ آئینه سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستمے
به عشق هرگز پرکار رفته ها ستمے

امیدگاه من و هیچو من هزار یکیست
ز رشک در صدد ترک مدعا ستمے

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست — ز دوست داغ ستمهای ناروا استی
دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر — چه شد که هیچکسم بندهٔ خدا استی
بسر مه غوطه دهیدم که در سیه مستی — ز شرمگینی چشمی سخن سرا استی
ستم نگر که بدین بخت تیره کمراست — ز بهر فرق عدو سایهٔ هما استی
چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار — که با تو در گله از تنگی قبا استی
نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید — امید سنج فغانهای نارسا استی
بباده داغ خودی از روان فروشستم — هلاک مشرب رندان پارسا استی
بهرزه ذوق طلب میفزایدم غالب — که باد در کف و آتش بزیر پا استی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی — بر آتش پارهٔ چسپیده لختی از کبابستی
بهارم دیدن درازم شنیدن برنمی تابد — نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی
بهجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی — طلوع نشئهٔ می مشرقم را آفتابستی
فغانم را نوای صور محشر همعنانستی — بیابانم را ارواح شور طوفان در رکابستی
ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد — رسیدی گر در راه هستی و دیدی اضطرابستی
خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نازم — بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی
دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه میلرزد — درو باهم لوجد از ذوق نوی رخت خوابستی
زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی — خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی
دلم بیجوئی و از رشک می میرم که در مستی — چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی
محبت در بلا اندازه جوید مقابل را — کتان هوش را در جلوهٔ گل ماهتابستی
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی — بده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی
سپاس از جانگی خواران استغنای نازستی — شکایت از دعا گویان انداز عتابستی
نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و انگه — دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی
منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی — بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی
طفیل دست عالم غالبا دیگر نمیدانم — گر از خاکست آدم پارهٔ نامم بو ترابستی

رباعیات

غالب آزادۂ موحد کیشم
برپاکے خویشتن گواہ خویشم
گفتی بہ سخن برفتگان کس نرسد
از باز پسین نکتہ گزاران پیشم

ولہ

غالب بہ گہر زدودۂ زادشمم
زان رو بہ صفائے دم تیغست دمم
چون رفت سپہبدی زدم چنگ بہ شعر
شد تیر شکستۂ نیاکان قلمم

ولہ

شرطست کہ بہر ضبط آداب و رسوم
خیزد بعد از نبی امام معصوم
زاجماع چگونہ بہ علی بازگرای
مہ جائے نشین مہر باشد نہ نجوم

ولہ

راہیست ز عبد تا حضور اللہ
خواہی تو دراز گیر و خواہی کوتاہ
این کوثر و طوبی کہ نشانہا دارد
سرچشمۂ و سایہ ایست در نیمۂ راہ

ولہ

شرطست بدہر در مظفر گشتن
اسباب دلاورے پے سر گشتن
جامے ز شراب ارغوانی باید
آنرا کہ بود ہوائے خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینۂ من کہ قلزم خون دلست
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

ہرچند کہ زشت و ناسزائیم ہمہ
در عہدۂ رحمت خدائیم ہمہ
در جلوہ دہد چنانکہ مائیم ہمہ
شایستۂ لفت و بوریائیم ہمہ

ولہ

آن مرد کہ زن گرفت دانا نبود … از غصہ فراغتش ہما نا نبود
دارد بجہان خانہ و زن نیست مرا … نازم بخدا جدا اتوانا نبود

ولہ

آنرا کہ عطیہ ازل در نظر ست … ہر چند بلا بیش طرب بیشتر ست
فرق ست میان من و صنعان در کفر … بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

ولہ

آن خستہ کہ در نظر بجز یارش نیست … با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رہین آثارش نیست … ہر چند حنا برگ دہد بارش نیست

ولہ

چرگر کہ ز زخمہ زخم بر چنگ زند … پیداست کہ از بہر چہ آہنگ زند
در پردۂ ناخوشی خوشی پنہان ست … گازر نہ ز خشم جامہ بر سنگ زند

ولہ

یاد ست غم آن باد کہ حاصل ببرد … آب رخ ہوشمند و غافل ببرد
بگذاشتہ ام خمی ز صہبا بہ پسر … کش اندہ مرگ پدر از دل ببرد

ولہ

گیرم کہ ز دہر رسم غم برخیزد … غمہاے گذشتہ چون بہم برخیزد
مشکل کہ دہید داد ناکامی ما … ہر چند کہ فرجام ستم برخیزد

ولہ

جا نیست مرا ز غم شمارے دروی … اندیشہ فشاندہ خار زاری دروی
ہر پارۂ دل کہ ریزد از دیدۂ من … یا بند نفس ریزہ چو خاری دروی

ولہ

بر دل از دیدہ فتح بالست این خواب … باران امید را سحالست این خواب

زنہار گمان مبر کہ خوابست این خواب — تعبیر ولاے بو ترابست این خواب

ولہ

بینائے چشم مہر و ماہست این خواب — پیرایۂ پیکر نگاہست این خواب
برصحبت ذات شہ گواہست این خواب — بیداری بخت پادشاہست اینخواب

ولہ

این خواب کہ روشناس روزش گویند — چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانروکہ بروز دیدہ خسرو چہ عجب — گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی کہ فروغ دین ازو جلوہ گرست — در روز نصیب شاہ روشن گہرست
پیداست کہ دیدن چنین خواب بروز — تعجیل نتیجۂ دعاے سحرست

ولہ

خوابی کہ بود نشان بخت فیروز — دیدست بروز شاہ گیتی افروز
فیض دم صبح تا چہ بالیدن داشت — کز صبح بشہ رسید در نیمۂ روز

ولہ

شاہا ہر چند وایہ جوے آمدہ ام — دانی کہ چہ مایہ نغز گوے آمدہ ام
رنگم کہ بہار را ابروے آمدہ ام — آبم کہ محیط را بجوے آمدہ ام

ولہ

زانجا کہ دلم لوہم دربند بود — با ہیچ علاقہ سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبہ و آہنگ سفر — جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینہ ز غم زخم سنانے دارم — چشم و دل خونابہ فشانے دارم
دانے کہ مرا چو تو انیسے باید ہیچ — اے فارغ ازان کہ جسم و جانے دارم

ولہ

اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری — نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
زین گونہ کہ تند میخرامی دانم — در خانہ زن ستیزہ خوئے داری

ولہ

این رسم کہ بخشیدۂ شاہی ہر سال — آید بکفم ز خواجہ تاشان بسوال
ماناست بدان کہ ہر چہ افشاند ابر — از شاخ رسد بسبزۂ پائے نہال

ولہ

خواہم کہ دگر سخن بہ پیغارہ کنم — تا جان ستم رسیدہ را چارہ کنم
رسمست جواب نامہ چون نیست جواب — باید کہ تو لیس دہی و من پارہ کنم

ولہ

اے جام شراب شادکامے زدہ — در جور دم از بلند نامے زدہ
یاد آر ز من چو بینی اندر راہے — تنہا رو خستہ خرامے زدہ

ولہ

امرد ز شرارۂ بدا غم زدہ اند — نشتر برگ صبر و فرا غم زدہ اند
از کثرت شور عطسہ مغزم ریش ست — تا عطر چہ فتنہ بر دماغم زدہ اند

ولہ

زین موے کہ بر میان کسستے آید پیش — باشد کرت تجمل زہے برگی خویش
آمیزش موے بامیانے کہ تراست — ہمسایگی توانگرست و درویش

ولہ

اے آنکہ تراسعی بدرمان من ست — منعم مکن از بادہ کہ نقصان منست
حیف ست کہ بعد من بمیراث رود — این یک دو سہ خم کہ در شبستان منست

ولہ

شاہیم زبانہ افسر داغ اورنگ — داریم بہ بحر و بر ز دہشت آہنگ

مرجان ودد رديم ز ارّہ پشت نہنگ | برکوہ زنیم سکہ از داغ پلنگ

وله

در بزم نشاط خستگان راچہ نشاط | از عربدہ ہاے بستگان راچہ نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب | ما جام و سبو شکستگان راچہ نشاط

وله

درخورد نبرد بود دستی کہ مراست | خائیدہ انگشت رخنے کہ مراست
بے آنکہ تو بد نام شوی مے کشدم | ناساز تر از خوے تو بختے کہ مراست

وله

یارب بانفس شرارہ بیزم بخشند | یارب بمژہ ہاے دجلہ ریزم بخشند
بے سوز غم عشق مباد از نہار | جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

وله

قانع نیم ار بہشت نیزم بخشند | از بخشش خاص تا چہ چیزم بخشند
امید کہ صرف رونماے تو شود | جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

وله

اور است اگر ہزار چیزم بخشند | اور است اگر بہشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بصد گونہ نشاط | جانے کہ بروز رستخیزم بخشند

وله

دی دوست ببزم بادہ ام خواند بناز | وانگہ ورق سپہر بگرداند بناز
چشم من و عارضی کہ افروخت بمی | دست من و دامنے کہ افشاند بناز

وله

یارب سودے بروزگاران مارا | وچہ گل و مل بنو بہاران مارا
صرف نمکست وہ چہ قدر خواہد شد | گنجینۂ این ہمہ ہزاران مارا

ولہ

آنم که به پیمانهٔ من ساقی دہر
ریزد همه درد و دُرد و تلخابهٔ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست که مرا
ناہید به غمزه گشت و مریخ به قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نے نخل بجاے ماند نے شاخ نه برگ
چون خانه خراب ست چه نالیم ز سیل
چون زیست وبال ست چه ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم ده
در دعوے جنت آشتے باہم ده
شداد پسر نداشت باغش ز تست
آن مسکن آدم به بنی آدم ده

ولہ

رنجورم و مے بدہر درمان بودم
نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم به پدر که خو به بینوشے کن
تا باده بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو به آفتاب تابان ماند
خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونه که تارومار باشد گوئے
زلف تو بما خانه خرابان ماند

ولہ

آنے که تو شخص مردمے را چشمے
سبحان الله چه مایه بینا چشمے
البته عجب نیست که باشی جبار
زان رو که بدلبری سراپا چشمے

ولہ

این نامه که راحت دل ریش آورد
سرمایهٔ آبروے درویش آورد
در ہر بُن مو دمید جانے یعنے
سامان نثار خویش باخویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات
باوی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات

این پارۂ عالی کہ ہندش نامند   گوئے ظلمات وسوہنست آب حیات

ولہ

بسمل کہ سخن طراز مہر آئینست   ارزش دہ آن ومایہ بخش اینست
او بادشہست گر سخن اقلیمست   او پیشرو ست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مہر نہ زان دل بودے   در وے ہر شیوۂ مہر مشکل بودے
در صدق ز جملۂ رسائل بودے   بسم اللہ آن رسالہ بسمل بودے

ولہ

شرطست کہ روے دل خراشم ہمہ عمر   خونابہ برخ ز دیدہ پاشم ہمہ عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن   چون کعبہ سیہ پوش نباشم ہمہ عمر

ولہ

ہر چشمہ بہ بحر ہمعنانست اینجا   ہر خار بنے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگالہ مپرس   نے خامہ ہمہ شکر فشانست اینجا

ولہ

غالب ہر پردۂ نوائے دارد   ہر گوشۂ از و ہر فضائے دارد
ہر چند بپوست از و ماغم بکسیر   بنگالہ شگرف آب و ہوائے دارد

ولہ

صبح ست و ہمائے فیض گیتی گامے   صبح ست و ہوائے شوق و گردون بامے
برخیز و برو ز گارہ ہر نگ برائے   با بادۂ نابے و بلورین جامے

ولہ

غالب چو زد آنگہ بد رجستم من   آخر ز چہ بود این ہمہ بر گشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین بر خویش   لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد در ارم میدانیم
وان باغچهٔ ضبطی شداد جداست

ولہ

ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
رانی چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو بقضا
چون بگذرم از کعبه نهم رخ براه

ولہ

منصور غمش ز نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دار است
دریاب که انجام دوبینان چه بود

ولہ

هر کس ز حقیقت خبری داشته است
بر خاک ره خنجر سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبید
شداد بها نابسری داشته است

ولہ

در عهد تو بست در هفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بهشت
از شعله چه ماند تا بسازند جحیم

ولہ

کشتی از موج سوی ساحل برود
رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار لبست
آید بزبان هر آنچه از دل برود

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل
کانجاست نفس غرق بخونابهٔ دل
در بادیه افتاده را هم که ز دست
پا باز نگیرند ز هر خاک به گل

ولہ

گر دل بشرر زدوده باشم خود را
در بردم تیغ سوده باشم خود را

حاشا که ز تو رنجه باشم خود را
با غیر تو آزرده باشم خود را

وله

نے کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم
نے خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم
خون می خورم و ز زندگانی سیرم

وله

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر خود بهوائے استخوانش آرند
گر پردگے قلمرو بال هماست
چون سایه بخاک موکشانش آرند

وله

اے آنکه دہی بپایه کم خواهش بیش
آن روز که وقت باز پرس آید پیش
بگذار که من خیالهاے دارم
با حسرت عیشهاے ناکردهٔ خویش

وله

غالب غم روزگار ناکامم کشت
از تنگی دل بحلقهٔ دامم کشت
هم غیرت سربزرگی خاصم سوخت
هم رشک نشاط مندی عامم کشت

وله

غالب بسخن گرچه کسے همسر نیست
از نشهٔ هوش هیچ اندر سر نیست
می خواهی و نفقت و نقل و انگه بیار
این باده فروش ساقی کوثر نیست

وله

گرویدن زاهدان بجنت گستاخ
وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روے تشبیه
مانند به بهایم و علف زار فراخ

وله

تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم بفلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من
زین رو که ازین راه شهنشاه گذشت

ولہ

آنرا که بود درستی در فرجام | هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان بنود کشاکش پاس قبول | زنهار نگردی بنکوئے بدنام

ولہ

زین رنگ که در گلشن احباب دمید | پژمرده گل و لاله شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترستے طلبان | گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

ولہ

چون درد ته پیاله باقیست هنوز | شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست | یکروزه می دو ساله باقیست هنوز

ولہ

در عالم بے زری که تلخست حیات | طاعت نتوان کرد بامید نجات
اے کاش ز حق اشارت صوم و صلوات | بودی بوجود مال چون حج و زکوات

ولہ

غالب غم روزگار دیارش نکشد | وز حور بهشت انتظارش نه کشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند | دارد دل و دل بهیچکارش نه کشد

ولہ

وقتست که آسمان بوجه نازد | مهر آئنه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب | گر مهر بپابوس شهنشه نازد

ولہ

هرچند زمانه مجمع جهالست | در جهل نه حال شان بیک منوالست
کودن همه لیک از یکے تا دگرے | فرق خر عیسیٰ و خر دجالست

ولہ

کس را بنود رخے بدنسان که تراست | پاکیزه تنی بخوبے جان که تراست

گفتی که ز هیچ فتنه پروا نه کنم	آه از غم چشم بدخویان که تراست

ولہ

تا میکش و جوهر و سخنور داریم	شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست	در معرکه تیغیم که جوهر داریم

ولہ

دستم به کلید مخزنی میبایست	در بودنهی بدامنی میبایست
یا هیچگهم بکس نیفتادے کار	یا خود بزمانه چون منی میبایست

ولہ

هستم ز می امید سرمست و لبست	دارم سر این کلاوه در دست و لبست
گر از کرمش لطف و کرمی نیست مباش	استحقاق ترحمی هست و لبست

ولہ

گر گرد ز گنج گهرے برخیزد	بیسند که دود از جگرے برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران	بنشین که بخدمت دگرے برخیزد

ولہ

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست	گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم	فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

ولہ

اے دوست بسوئے این فرومانده بیا	از کوچه اغیار راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام	برگفته خویش باش و ناخوانده بیا

ولہ

اے آنکه هما اسیر دامت باشد	صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بهر اسم اسمے که بود	آغاز ز ابتدائے نامت باشد

ولہ

شام آمد و رفت سر بپابوس خیال | بر تخت شهی نشست کاؤس خیال
از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم | گردید دماغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کے ز پے شفق تراشد از چشم | ہر دم قطرہ خون برسے پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دلے نیز ہم ہست | بینید کہ خستہ تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن | خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہاے پے در پے تو | یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پاے تو سست | غمگین مشو
ور خود باشی بہ جستجو چابک و چست | مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت است و نسبت ازلیست | چون چشم ببر
گر جذبہ بتو فتادہ پیوند درست | بیخود می رو

ولہ

شبہا چہ سست سویداے دل اہل کمال | سرمایہ حسن زلف و خط و خال
معراج نبی بشب از آن بود کہ نیست | وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہرچند ستم کہ بہ پیدا شی کردم | بر خویش بہ لابہ حسد باش کردم
آہ از دل ہیچگہ میا سالے کردم | در وصل ز خویش بہ گمانش کردم

ولہ

در کلبهٔ من اگر غبارے بینے   پیچیده بخویش همچو مارے بینے
تنگست چنانکه دائم از صحن سرا   از جرم فلک ستاره‌وارے بینے

ولہ

هرچند توان بے سر و سامان بودن   بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
باشد که ز دشنه بر جگر سخت ترست   از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم همه عمر   از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا   بیوعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب   مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان اسمش بود   تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۷۳ھ

ولہ

باید که دلت ز غصه درهم نشود   از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم و زر است خواجه این سیم و زر است   غم نیست که هرچند خورے کم نشود

ولہ

اے کرده به آرایش گفتار بسیچ   در زلف سخن گشوده را خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی   ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری چه هراس جانستانے از مرگ   میجوے حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزے دانم   ناسازترست زندگانے از مرگ

ولہ

دانیم که آئین شکایت نه نکوست   ما را سخن از مرگ خود و صورت اوست

دانست دنیامرو نپرسید و ندید | هم خستهٔ دشنیم و هم کشتهٔ دوست

وله

دارم دل شاد و دیدهٔ بینائے | و زکری گوشم نبود پروائے
خوبست که نشنوم ز بهر خود رائے | گلبانگ انا ربکم الاعلائے

وله

اے کردہ بہ مہر زر فشانے تعلیم | پیدا ز کلاہ تو شکوہ دیہیم
بادا بتو فرخندہ ز یزدان کریم | پروانگے جدید اقطاع قدیم

وله

باید که جهانے دگر ایجاد شود | تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر | مطرب که به سوز دگران شاد شود

وله

تا چند هنگامه سلامت باشی | تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری | حیف ست که منکر قیامت باشی

وله

اے تیرہ زمین که بودهٔ بستر من | هر خاک که بالست همه بر سر من
زر بهر کسان دبهر من دانه و دام | اے مادر دیگران و ماوندر من

وله

آنرا که ز دست بے زری پامال ستا | رسوائی نیز لازم احوال ست
ناخشک لبیم و خرقه آلوده بمی | ساقی گرش پیاله از غربال ست

وله

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت | در فن سخن یگانه گشتیم و گذشت
مے بود دواے ما به پیری غالب | زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمریست کہ در خم خمارم ساقی | تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مشک و در گلویم سر ده | سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نواب اسد اللہ خانصاحب بہادر غالب

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش و روزگار روزگار را کہ در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنواے کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را کہ بسر منزل نیکنامی پاے افزار از پا کشیده و بند از کمر گشاده بسایه نخلهاے فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند از من کہ واپسی این فرو هیده کاروان و گزین بادیه نوردان را از دنباله روانم فراوان درود باد بها ناگرانش اندیشه بے نوا سنجی این پوزش درخواه فیضان همت ست و گدیه اثرهاے قبول کہ پیوندی آن معنوی پیر کار را ز پیش توان برد و بگرانمایگی این معنی عطیه برکرده نازیستوان کرد گران پذیرفتن جادهٔ این خجسته راه کہ خرد گره کشاے آن را به بستن شیرازهٔ اجزاے نخستین دیوان تا دیل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان کہ اگر آشکارا بینان خرده نگیرند گویم کہ یکے از ایشانم و بالجمله روے سخن بدیشان ست گمان نبرند کہ ره گذر تنگ بود یا ره انجام لنگ حاشا کہ رهرو را بر دل از نگارین رباطهاے سر راه بندی دخوے رابهر راه نشینان این مرحله پیوندی بوده باشد فرد

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم	کعبه دیدم نقش پاے رهروان نامیدمش

گو بیند چون چنین ست و رنگ از چهره دی دگو یائی را چه عذر بیان و نهان رخشی بدان توسنی کہ عنانش موے و مشامش پوسے بر نتافتی و از شوخی گام بدرازی ننهادی جز بہ پهنا نشتافتی از ترسنده دلی عنانش کشیده و بیرا به آوا از پوسه اش

آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم بریده شد روز بلند گشت
هم جوش تندی توسن فرونشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب
خستگی پذیر آمد تاب مهر نیمروز مغز و سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل
در پای تگاور نرم کرد راکض را دم و کرّه را قدم بگداز آمد هم آن باخر گرائید و
هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی توسنی سر آمد و در هنگام گسسته دمی
خستگی روی آورد چه میسرایم چه می سنجی از روزی که شمارهٔ سنین عمر از آحاد فراترک
رفت و رشته حساب زحمت یازدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روا رو گام فراخ
برداشت و گریوه و مغاک بادیهٔ سخن پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا
علیه التحیة و الثنا یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته و در صد نگار طالع من
باندازهٔ خراش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال شصت و ششم ست
هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدانجا رسیده که هدگراز
کوفتگی فرو ماند بمیانجی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در
جنبش بود و شوق زود گرای گفتار را از نهیب دورباش به درازنای فاصله
دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا نیچی همت آنرا بخامه نسپرد
هر چند منش که یزدانی سروش ست در سر آغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی
بود اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و کشش رفتار آنان
را لغزش مستانه انگاشتی تا همدران تگاپو پیش خرامان را به خجستگی ارزش همقدمی

که در من یافتند مهر بجنبید و دل از آزرم بدر و آمد اندوه آوارگیهاے من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده زیر لبی بیراہه رویهاے مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبش هاے ناروا در پاے ره پیماے من بسوخت ظهوری بسر گرمی گیرائی نفس حرزی بازوی و توشهٔ بر کرم بست نظیری لاابالی خرام بهنجار خاصه خودم بچالش آورد اکنون به یمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشته شکوه کلک رقاص من بخرامش تدرو ست و برامش موسیقار بجلوه طاؤس ست و به پرواز عنقا انچه درین اوراق از قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهار صد و بست و چهار بیت ست که هر یک از روے شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوے بسمل و آویزهٔ گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینهٔ در کشاده را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران و رامان دگهرهاے آبدار این ذخیره رابدان روش مستانه بر زبانها روان داری که هرچه در عرض پیالش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرو نرود از غلتانی باز نه استد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتایج فکر وقاد اختر برج سیادت گوهر درج سعادت شاعر شیرین بیان

تقریظ گفتار عالی خاندان والاتبار از مبداء فیاض یابنده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم
چو زلف مسلسل پریشان شدم

بسرگشتگی شد چنانم مدار
که گردم ندانم ره کوی یار

بصد درد و غم مبتلا می‌کند
ستم پیشه گردون چها می‌کند

نه در دل قرار و نه در سینه تاب
چو طائر ز چشمم پرید ست خواب

بباغ اندر آیم اگر در بهار
پریشان شوم از نوای هزار

غم افسرده در هم سراپای من
دریغ از دل حسرت آلای من

شکر هیچ گه هم بود ناگوار
بسر می‌برم عمر ناخوش گذار

ازین آتش آه افسرده در سینه‌ام
فرو ریخت چون شمع اجزای تن

بلی چشمش ابر سیلاب ریز
کند خانهٔ صبر را ریز ریز

فلک تا کجا خسته دل داردم
حذر کن ازین خاطر آزاردم

بیفزای غمهای دیرینه را
ببین سینهٔ درد گنجینه را

فغان سنج بودم بدینگونه دوش
که ناگه بمن گفت فرخ سروش

که غمگین و آزرده چندین مباش
چه افسرده‌ای هیچ شغلی تراش

فروخوان و برگیر آن نامه را
که وصفش گهر زا کند خامه را

درین روزگار سعادت قرین
شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین

چه خوش کرده کلک فصاحت نشان
چمن بندی گلشن بیخزان

به نظمش نظر هر کس انداخته
کهن تا بهار ایمن انداخته

بر اوج خرد ماه نو تافته
ریاض سخن سرو نو یافته

فصاحت ازو پایهٔ خود فزود — بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم — ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بندگان میر باید شکیب — که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سر افراخته — که مرغ تصور پر انداخته
ایا اے خردمند پالوده مغز — بیا و ببین این سخنہائے نغز
طلسم معانیست این کارگاه — نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که فکر می و ساغرست — تو گوئی روان موج از کوثرست
چنانش اثر مے پرستے کند — که بیننده بے باده مستی کند
عنان خرد را ز کف دادهٔ — اگر مرد دانائے آزادهٔ
ببین این سخنہائے نایاب را — که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آئینه زار — ازو عکس معنی شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست — مر این نظم را پایه دیگرست
بجان هر کسے نظم را طالبست — مگر ناظمش حضرت غالبست
زہے غالب آن صاحب عقل و رای — فراست فزای غوامض کشای
خجسته صفات و فرشته سرشت — بخوے خوش خویش خرم بهشت
خرد کرده زینگونه باوے خطاب — که اے چرخ اندیشه را آفتاب
بنوده بدین سان عیار سخن — تو افزودهٔ اعتبار سخن
چه سر برزد از طبع سحر آفرین — کلام متین نسخهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم — که ظاهر شود زو همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان — کند تیز فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدی — نه آسان درینجا پدید آمدے
چو شیوا بیانان رنگین خیال — ترنم سرایان شیرین مقال

بہم گشتہ یکجا خرامان شوند — براہ سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کردہ رہ اندران — نیابند ہرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر رہ شان شود — درازی منزل بپایان شود
زہے خوان معنے کہ بنہادہ — بروعالمے را صلا دادہ
نظیرے الوزنہ بروا شتہ — ظہوری بران خوان نظر داشتہ
ز وحدت کسانیکہ دم میزنند — براہ حقیقت قدم میزنند
بیابند نزدیک این حق گزین — بجویند اسرار علم یقین
مے وحدت حق چنان نوش کرد — کہ از ماسوی اللہ فراموش کرد
ازان می کہ از دلان سبو اکشید — ز تہ جرعہ اش مست شد بایزید
ز حکمت بجائی کہ سر کرد حرف — نشستہ لبے نکتہ ہائے شگرف
چنان راز سربستہ اش را گشاد — کہ روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطوست طفل دبستان او — شدہ عقل اول ثنا خوان او
نہ در ہندسی چون منی راسزاست — اگر انوری میکند خود بجاست
مس ہیئتم را طلا مے کند — ببین چشم فیضش چہا می کند
ز ہر سو مرا چشم دل سوے اوست — کہ این ذرہ را آفتاب آرزوست
خرد گر ز وصفش سخن گسترست — حباب تنک رو کش صرصرست
چہ سان بگذرم اندرین راہ تنگ — رہ انجام را پاے آید بسنگ
نشد چون رہ وصف پایان پذیر — ستوہ آمدم اندران ناگزیر
سپس چون بتاریخ پرداختم — بدین بیت خاطر نشان ساختم
کہ اے شاہد راز را نقشبند — بگو نظم سنجیدہ و دلپسند
ز سازندہ نقش خورشید و ماہ — طرازندہ این کہن کارگاہ ۱۲۶۸

دعا گویم همین ست صبح و مسا — که این نسخۀ نغز و دانش فزا
به اوج سخن ماه تابنده باد — فروزندۀ چشم بیننده باد

تاریخ طبع دو اشعار مثنوی طبعزاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایۀ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

دلم فدایش که همت و چه قدرت حق کی ندارد — کثیر از دهم می سپارد قلیل از ذره می شمارد
نوشته ست نام والاش همچو خورشید و ماه روشن — زیاده تر از امید گیرد هوس گر آرد هزار دامن
جمال و نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم — مزاج او مخزن محبت کشد بدامن امید هر دم
ز حکم او طبع گشت اکنون خیال آن بی نظیر دوران — که بهر اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهر افشان

چه خوب دیوان که در زمانه ازو بلند ست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

قطعۀ تاریخ از نتایج افکار محمد عبدالغنی شاگرد جناب مولوی هادی علی صاحب متخلص به اشک مرحوم

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت — عشرت نو شد نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنی — فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی از جادو بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم

زهی همت منشی نامجو — که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو بخت جوان ارجمند — چو تدبیر پیران قوی و پسند
نه بوسد زمین سایۀ پای او — سر بخت دشمن بود جای او
زمانه ته سایۀ دولتش — جهان در جهان سکۀ همتش
عروس سخن گوهر آگین ازو — کهن نامها شد نو آئین ازو

چه نظم نظامی چه نثر ظهیر | ز طبعش همه گشت رتبه پذیر
کنون نسخه کیمیاے سخن | کلام فصیح خداے سخن
شهنشاه کشور نظم پیشوا زبان | خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور هم آوازه او | نشیمن پذیر و نه پرواز او
چو عهد نکویان قوی اعتبار | چو ذوق دلم کامل روزگار
پے دعوے جز و پیغمبری | دلیل قوی در فن شاعری
سخن بر از نظمش گرانمایگی | فلک وقت فکرش بهمسایگی
پے تحفه چشم ارباب فن | بفرمود طبعش بطرز حسن
چنان صحت کامل آمد بکار | که هر حرف شد مسند روزگار
غلط را که از صفحه حک ساختند | بچشم عدو مردمک ساختند
پے نظم تاریخ آمد خیال | برانگیختم صنعتے بے مثال
نوشتم مصراع مطلوب خویش | حساب مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغاز هر لفظ او | برآمد مرادم بطرز نکو
نظر کن بالفاظ مصراع تر | ظفر از زبان بلاغت اثر

۱ ۲ ۹

سنه ۱۲۶۹ھ

خاتمة الطبع مطبوعه سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جلی مولینا محمد هادی علی اشک مرحوم و مغفور

زیب عنوان و اختتام حمد خداے سخن آفرین نگارنده مطلع ایجاد و گهر آماے نظم پروین که آشنایان بحر معنی را دست بر لآلی مضامین داد و دامن دامن فرائد گران بها در کنار و آستین نهاد و تعالی الله سبحانه عز اسمه و جل شانه و زینت آغاز و انجام نعت رسول امی لقب عاجز نماے فصیحان عجم و بلیغان عرب که تا از علم لدنی بجوامع الکلم

زصحفِ اختیار زدودہ علیہ التحیۃ والثناء علی آلہ و
... روزگار و ارجمندی طالع سازگار کہ شاہد مراد
باس حصول آراستہ وخرائد سخن بزیور قبول پیراستہ اعنی دُ ... سا بہ محمد عثمان رسا
... سانی کلیات یگانہ سحر پرداز نکتہ سنج سراپا اعجاز رنگ آمیز آرائے ... خیالی
... آرائے بیتابی وقیقہ یاب فکر و نظر آموز کارا ہل ہنر فرازندہ لوائے سحبانی نوازندہ
... س شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میرزا
اسد اللہ خان بہادر غالب کہ عنقائے مضمون نایاب را از تار نگاہ بدام کشیدہ
... اران سدرہ نشین صید شاہباز اندیشہ اش گردیدہ کارہائے دست بستہ
... یگانان بانگشت شمردہ ید طولائش و پیشہ را در بہار گ زدن تنگ نوک
... ندرت زایش در مطبع فیض منبع گنجور بدر مردانگی نثار جواہر خزانگی فتوت و ہمت راجحر
ساحل منشی نولکشور دریا دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار ارتسام نو آئین
... ید جیدہ سنجیدہ نظمی کہ چون با عقد ثریا در میزان امتحان جاگرفتہ کفہ این از سنگینی
... ین ماندہ ویلہ آن از بیوزنی بآسمان رفتہ از شعر ترش کہ شستہ بچشمہ آفتابست
... ابی ہمہ تن آب شد و یوالش بے آب ست قطعاتش خیابانہائے رنگینی
... بہا پروردہ آغوش دلنشینی بلند قصائد طیہم کمال غزلہا شوخ تر از چشم غزال ہر مصرع
... ش عدیم البدل ہر بیت فردش بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانہ
... سخن را لغشیعان چہارگانہ غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریختہ وجان
... م از سرتا پالیش آویختہ آرایش این عروس زیبا را از دست ہوشیار کامل فنی
... بایست و بادی خشک سر بستہ گاہ نابلد مشاطگی آن نپنشا یست لیکن بحکم المامور
معذور در فرمان پذیری مجبور بادست رعشہ دار شانہ در آب داشت و حسب شعور
خود و ابزلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابلہ و تصحیح کوتہی نکرد و قدر میسور از
دل نہادن پہلو تہی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تہذیب با خویشتن انبازنمود

انچه ندا لست بزبان خامه وسفارت نامه درخدمتش بازنمود سالی نه رفته برطبق آن کار بست پنجه سلمانے تحقیق رانگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش را ستر و پی زنقطه ... ت اگروجهی درچهره پردازی مانده باشد اقتضاے بشریست چون بدین ... وعیب ... بر تکمیل پوشید مرصع خلخالی از تاریخ پاے زیبش گردید الهی هر نقطه خالش نیل هر چشم بدبین و مردم دیده انصاف گزین باد و دامان نگاه عیب بین تا پرده گوش عذر نیوش ساتر خطا و نسیان سواد

قطعهٔ تاریخ

بلند حوصله منشی نولکشور امروز — گشاده بر رخ اهل هنر
بطبع تازه در آورد دفتر منظوم — چکیدهٔ قلم فیض گستر معنی
یگانه شاه جهان سخنوری غالب — که برفراشته رایت بکشور معنی
چو ختم شد دُر تاریخ سفت خامهٔ اشک — جلا گرفت ز نو طبع گوهر معنی
۱۲۷۹ھ

خاتمة الطبع حال از طرف کارپردازان مطبع

صیرفیان سخن را مژده باد و جوهریان این فن را نوید دل شاد که بلمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب از افق اقبال طالع شد و ماه شب فروز از اوج اجلال ساطع یعنی درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظهور و طغرای بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم به کلیات غالب تصنیف منیف و ترصیف رصیف نخلبند گلشن ترزبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی ثنائی مناقب نواب میرزا اسد الله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح مالاکلام حسب ایماے جناب معلی القاب منشی بشن نرائن صاحب بهارگو در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بماه جمادی الثانی سنه ۱۳۴۳ھ دسمبر سنه ۱۹۲۴ع بار سوم از حلیهٔ طبع بر منصهٔ شهود جلوه گر گشت